

رمان: وستا

نویسنده: AZI_H10

ژانر: مافیایی، عاشقانه، هیجانی

خلاصه:

زندگی آنطور که تصور میکردم راحت نبود و در این وضعیت پیچیده عاشق شدم، عاشق مردی که اولین بار وقتی با او رو به رو شدم قصد خفه کردنم را داشت و لعنت به من، لعنت به من و این دل زبان نفهم که عاشق چشمان گرگ درنده‌اش شد، گرگی که با چنگال هایش راه تنفسم را سد کرده بود و من غرق او و چشمان خون‌خواهش شدم!

1#

از گیت رد میشوم و همانطور که دسته‌ی چمدان طوسی
رنگم را به دست میگیرم و راه خروج را در پیش
میگیرم، راه رفتن با آن کفش‌هایی که حداقل 15
سانت پاشنه‌اش است، دشوار است اما تمام تلاشم را
میکم تا با احتیاط قدم بردارم.

همانطور که حواسم به روبه‌رویم هست موبایلم به صدا
در می‌آید، مکث میکنم و همانطور که گوشی‌ام را از جیب
پالتوی سیاه رنگم در می‌آوردم دستی به شالم که
بازیگوشانه در حال سُر خوردن است میکشم و جواب
تماسم را می‌دهم:

- بله؟
- سلام خانم بنده دم در خروجی فرودگاه هستم شما
کجایید؟

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم و نیم نگاهی به شماره می‌اندازم، شماره ناشناس است!

- متوجه نشدم، شما؟

مرد که انگاری متعجب شده است و تاثیرش را بر روی صدایش هم می‌گذارد که با مکث می‌گوید:

- خانم ادوارد؟

خودم هستم، اما او کیست؟

- بله؟

- بنده راننده‌ی خانم ملکی هستم، به من گفته شده که این ساعت پیام دنبال شما، شما خانم وستا ادوارد نیستید؟

خدای من، اولین سوتی‌ام در ایران! برای اینکه متوجه خنگی و حواس پرتی‌ام نشود در جوابش فقط می‌گویم:

- متوجه شدم، الان میام!

قبل از سوار شدن در هواپیما خاله به من گفته بود که چه ساعتی میرسم؟ و من در جوابش گفته بودم اگر پروازم به تاخیر نیفتد ساعت 1 ظهر وارد ایران میشوم و او گفته که برایم راننده میفرستد.

اما حالا از یاد برده بودم و این تماس به یادم آورد که او مرد را خاله فرستاده هست، خودم را سرزنش میکنم که این حواس پرتی ام روی کار دستم می‌دهد و همان هم میشود، همان طور که سرم پایین هست و یک ریز زیر لب با خودم حرف میزنم و یک دستم چمدان و دست دیگرم موبایل، به شخصی برخورد میکنم، شدت برخورد آنقدر زیاد است که موبایلم به روی زمین می‌افتد و صدایی ایجاد می‌کند که چند لحظه اندک آدم‌هایی که آنجا هستند بر می‌گردند و بعد از نگاهی با مکت دوباره راه می‌افتند، اخم‌هایم را در هم میکشم و بدون اینکه صورت

آن شخص را ببینم با زبان فارسی شروع به صحبت میکنم:

- مگه کوری؟ جلوی چشمت رو نگ... .

سرم را بالا میگیرم و ناگهان از آن هیبت و جذبه‌ی مرد روبه‌رویم یادم می‌رود که ادامه‌ی جمله‌ام چه بود؟ همانطور که یک پوزخند تمسخر آمیز بر روی لبانش دارد چشمان نافذ و سیاهش را به من می‌دوزد و بدون گفتن جمله‌این چند ثانیه با آن چشمان ترسناکش نگاهم می‌کند و انگار که از کنار بی‌ارزش‌ترین آدم دنیا بگذرد می‌رود و حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند تا آن چهره‌ی حرصی‌ام را ببیند، حتی اگر ببیند هم کاری نمی‌توانم بکنم، هیکلش مرا به یاد کشتی‌گیرهای غول‌آسا می‌اندازد و همین باعث می‌شود چیزی به او نگویم تا مبادا من را با یک فوت راهی آن دنیا کند.

گوشی آخرین مدلم چیزیش نشده است تنها گلشش یک ترک خورده‌است.

2#

آن را از روی زمین بر میدارم و اینبار با حواسی جمع‌تر به راه می‌فتم، از در که خارج می‌شوم مکث میکنم، باد سردی که سرما را به تکتک سلوهای بدن و صورتم تزریق می‌کند باعث می‌شود تا کمی مکث کنم و بعد دستام را دور خودم جمع کنم تا از شدت سرما جلوگیری کنم.

- خانم ادوارد؟

با مکث به سمت راستم نگاهی می‌اندازم، از دیدنش تعجب می‌کنم!

مردی جوان که به او می‌خورد سی سال بیشتر نداشته باشد، چهره‌اش مردانه و جذاب است و اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند شکستگی گوشه‌ی ابروی سمت چپش است که به زیبایی یک خط نه تنها ابرو بلکه صورتش را هم زیبا کرده است و چشمان سیاهش ناگهان

مردا به یاد مرد چند لحظه قبل می‌اندازد و ناخودآگاه در ذهنم این مرد را با او مقایسه میکنم، او جذابیت این مردا ندارد و اما یک چیز جالب، این مرد ابهت و جذبه‌ای که در چشمان اون مرد بود را ندارد و چه تفاوت جالبی!

سرم را تکان می‌دهم و دست از نگاه کردن به او بر میدارم و در جوابش می‌گویم:

- شما راننده‌ی خاله هستین؟

سری تکان می‌دهد و همانطور که چمدانم را از من می‌گیرد راهی می‌شود و من هم پشت سرش راه می‌افتم.

جلوی عمارتی مجلل و شیک نگه‌می‌دارد در آن کوچه‌ای که وارد شده ایم فقط یک عمارت دیگر وجود دارد که آن سمت چپ و عمارت خاله سمت راست کوچه است، درختان بلند با آنکه پاییز است اما اکثرشان سرسبز و پر

از برگ هستند، دمی عمیق میگیرم و با صدای راننده که حتی اسمش را هم نمی‌دانم نگاه از درختان میگیرم.

به پیرمردی سلام می‌دهد و وارد عمارت میشود، اولین بارم است که به اینجا می‌آیم و از زیبایی آنجا برای لحظه‌ی دهانم باز می‌ماند، یک راه به اندازه‌ی عبور ماشین سنگ‌فرش شده است و جایی در نزدیکی دربی که حدسش چندان سخت نیست درب ورودی است، یک حوض بسیار بزرگ دو طبقه که وسط آن یک پری وجود که از کوزی درون دستش آب درون حوض می‌ریزد و جالب‌تر و زیباتر از آن این است که از بال‌هایش آب فوران کرده و از پشت درون حوض می‌ریزد، ده متر تا درب ورودی فاصله و دور تا دور آن عمارت پر از درخت و چمن‌های زیبایی است که مردا به یاد فیلم‌هایی که دیده بودم می‌اندازد.

در یک جمله می‌توانم بگویم:

- اینجا معرکه‌ست، انگار خود بهشته!

ماشین متوقف می‌شود و من بدون مکث از ماشین پیاده می‌شوم و متأثر اطرافم راه نگاه میکنم و تازه متوجه دو آلاچیق که یکی در سمت راست و دیگری سمت چپ است می‌شوم.

3#

ورودی درب عمارت، سه پله می‌خورد و ایوانی بسیار بزرگ دارد که در سمت راستش میز و صندلی چیده اند و سمت چپش فقط یک صندلی گهواره‌ای و این صندلی مرا به یاد مادرم می‌اندازد شاید این یک علاقه‌ی متقابل خاله و مادرم است، کنار ایوان پر از گل‌دان است و این زیبایی آن عمارت را به حد خودش رسانده‌است، با صدایی دست از تجزیه تحلیل آن زیبایی‌ها می‌گیرم و قبل اینکه بتوانم صاحب صدا را بشناسم بوی عطر شیرینی مشامم را پر می‌کند و بعد آغوشی که مرا مطمئن می‌کند آن زن، لیلا ملکی، خاله‌ام است.

- عزیزم چقدر با عکسات فرق داری، خانوم‌تر و
صدالبته زیبا‌تر!

از تعریفش موج انرژی مثبت به سمتم حمله می‌کنند و من
با لبخند او را محکم در آغوشم می‌گیرم و جوابش را
میدهم:

- خدای من خجالت‌م ندین!

کمی از من فاصله می‌گیرد و همانطور که هنوز دستانش
بر روی شانه‌هایم است از سر تا پایم را چندین بار نگاه
می‌کند و می‌گوید:

- چقدر شبیه جانانی!

ناخودآگاه با شنیدن اسم مادرم، قلبم سنگینی می‌کند و
خوشحالی‌ام پر می‌کشد، مادرم را یک سال پیش از دست
دادم، زنی مهربان و دلسوز که تنها هدفش این بود که

من وقتی به 25 سالگی رسیدم همراه او و پدرم به ایران بروم و حال من اینجا بودم کنار خواهرش، خاله‌ام!

اما بدون او، لبخند تلخی میزنم و انگار که لیلا متوجه احوالاتم می‌شود که می‌گوید:

- بیرون سرده بریم داخل عزیزم وقت برای حرف زدن زیاده.

و من تازه متوجه‌ی سرمای پاییزی میشوم و با تشکری از راننده به سمت درب عمارت راه می‌فتم.

داخلش حتی از بیرون هم زیباتر است، سالن را مبل‌های زیبا و سلطنتی سفید و طلایی رنگ مزین کردن و تابلوهایی که قیمتی بودن را فریاد می‌زدند دور تا دور سالن و مجسمه‌هایی که شبیه به آنها را در موزه‌هایی که در آمریکا رفته بودم را دیده بودم اما متأسفانه حواس پرتی علاقه نداشتن آن چنانی‌ام به این هنرهای زیبا باعث شده بود حتی قدر آن زیبایی‌ها را ندانم و مدام به ویلی پدرم میگفتم که آن مجسمه‌های سنگی به درد چه

می‌خورند که مردم آن‌قدر بر روی آن‌ها سرمایه‌گذاری و حتی خریداری می‌کردند و حالا به جواب این سوال رسیده بودم، آن‌ها زیبا بودند و این زیبایی با وجود داشتن در خانه‌های این چینی چندین برابر می‌شد.

به سمت مبل‌های سفید رنگ که تاج طلایی داشتند حرکت کردیم و همانطور که تعارف می‌زد بر روی یکی از آن‌ها بنشینم با خوش رویی گفت:

- ویلی بهم گفته بود که تصمیم داری بیای، اولین باری که این خبرو شنیدم فکر کردم دروغ می‌گه و یا شوخی می‌کنه اما بعدش که دیدم نه کاملاً جدیه انقدر خوشحال شدم که تمام برنامه‌های هر روزم و فکرم این شده بود که تو میای! خیلی خوشحالم که اینجایی.

و با یک نفسی عمیق ادامه می‌دهد:

- کاش جانان هم اینجا بود.

آهی میکشم و همانطور که نم اشک درون چشمانم را
پس میزنم با صدایی گرفته میگویم:

- یک هفته پیش سالگردش بود، قرار بود با هم بیایم
اینجا ولی الان این تنهایی بودنم اینجا باعث میشه
که بیشتر به این نتیجه برسم که چه فرشته‌ای تو
زندگیم بوده من قدرشو ندونستم.

فکر کردن بهش اشک پس زده در چشمانم را بر
میگرداند و با لجاجت بر روی گونه‌ام سرازیر میشود،
لیلی که اشک‌های روی صورتش را با روسری ساتن
شیری رنگش پاک می‌کند میگوید:

- قرار بود منم پیام اما به خاطر محراب نتونستم پیام
میدونی که نیاز به پرستار داره و من نمیتونم بسپرم
دست غریبه!

راست میگفت، محراب شوهرش بود، مردی پنجاه ساله که چندین سال بود بعد از یک سخته کامل تمام اجزای بدنش فلج شده بود و لیلی وفادارانه از او مراقبت می‌کرد و تمام کار هایش را انجام میداد، با اینکه میتوانست طلاقش را بگیرد یا برای او پرستاری بگیرد اما این کار را نکرد و تمام و کمال کارهایش را به عهده گرفت و چندین ماه بعد وکیل همسرش شوکه‌اش کرد، شوهرش در وصیت نامه‌ای نوشته بود که اگر روزی اتفاقی برایش افتاد تمام سرمایه‌اش از جمله خانه و شرکت‌هایش را به اسم همسرش می‌زند آنقدر لیلی را دوست داشت که حاضر شد همه چیزش را به نامش بزند و حال لیلی علاقه‌اش به همسرش چندین برابر شده بود جوری که من با شنیدن این داستان عشقی و علاقه‌ی آنها حسرت همچین عشقی را می‌خوردم و به این فکر می‌کردم روزی میشود که من هم چنین همسری مهربان پیدا کنم که مرا این چنین دوست داشته باشد.

افکارم را پس می‌زنم و می‌گویم:

- مشکلی نیست خاله ما همه مون میدونستیم که چه کار سختی داری، ویلی هم میخواست بیاد اما یاد و خاطره‌ی مامان رو نتونست اونجا بزاره و بیاد اوایل خیلی افسرده شده بود و من زندگیم یه جوری شده بود که انگار پدر و مادرم رو با هم از دست دادم، ویلی خیلی ناراحت بود اینکه هیچکدوممون نتونستیم با مامان خداحافظی کنیم اغمون رو بدتر کرد، حتی بعد یک هفته پاشد رشد کل بیمارستان و با صداش بهم ریخت و با چند نفر هم دعوا کرد، جراح مامان و جوری زیر باد کتک گرفته بود که بیچاره دماغش و فکش رو همون روز جراحی کردن، اولش فکر کردم قراره ازش شکایت کنن ولی همه‌ی اون بیمارستان می‌دونستن که برای چی بهشون حمله کرده و انقدر عصبی بوده، همه از علاقه‌ی ویلی به مامان با خبر بودن.

4#

نفسی عمیق میکشم و ادامه میدهم:

- به سختی تونست خودشو جمع و جور کنه و الان
هم همین که حالش خوبه خوشحالم، منو هم به زور
فرستاد چون نمیخواست اونجا تنها باشم چون کسی
رو نداشتیم!

- خوب شد که اومدی! راستی کارت رو چیکار
میکنی؟

راست میگفت، شغلم!

تصمیم گرفته بودم تا مدرس زبان انگلیسی شوم، تنها
کاری که می توانستم اینجا بکنم.

- راستش نمیدونم میخوام زبان تدریس کنم اما کجا نمیدونم.

لیلی همانطور که در فکر است ناگهان بشکنی می‌زند و همانطور که از کنار میز کنارش موبایلش را برمی‌دارد می‌گوید:

- بزار به دوستم زنگ بزنم آموزشگاه زبان داره چند روز پیش زنگ زد که نیاز به معلم داره البته اگه هنوز داشته باشه! تو از خودت پذیرایی کن.

و همانطور که شخصی را صدا می‌زند به سمت پنجره‌ی سرتاسری می‌رود.

شخصی کنارم قرار می‌گیرد، سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم را به او می‌دهم زنی تقریباً هم سن ساله، 40 سال به بالا را دارد و همانطور که لباس‌های شیکی بر تن دارد با لحنی مودب و غیر خودمانی می‌گوید:

- خاتم چی میل دارید؟

نوشیدنی همیشگی ام را می‌گویم:

- قهوه بدون شکر لطفا!

قبل اینکه برود می‌گویم:

- اگه یک شکلاتی هم دارید بی زحمت!

چشمی می‌گوید و راهی آشپزخانه که سمت راست من است میرود، سالن بسیار بزرگ است، نزدیک آشپزخانه میز غذا خوری 24 نفره‌ی سلطنتی گویی خاله به این نوع وسایل علاقه‌ای زیاد دارد، لوسترهای سقف آن قدر زیبا است که کریستال‌هایش می‌تواند مرا تا چندین روز غرق زیبایی اش کند، چندین لوستر کریستالی در سالن از سقف آویزان است، به جز آن جایی که نشیته‌ام چندین جای دیگه‌ام چندین دسته مبل جداگانه چیده است، اگر

مهمانی داشته باشد هر گروهی می‌توانن در یک جا مشغول صحبت شوند.

با قرار گرفتن قهوه و کیک مقابلم حواسم را به زن خدمتکار می‌دهم و تشکری میکنم.

قبل اینکه برود میگویم:

- اسمتون چیه؟

- من سارا هستم خانم.

- خوشبختم عزیزم منم وستا هستم.

بدون اینکه چیزی بگوید سرش را تکان می‌دهد و میرود، رفتار خشک و سردش مرا به وجد می‌آورد هرگز شبیه به آن دسته از خدمتکارهای مهربان نیست.

روسی ام را مقابل آینه مرتب میکنم و نگاهی به تیپ جدیدم در کشور دوست‌داشتنی‌ام میندازم، طبق گفته‌های خاله باید حجابم را رعایت کنم حالا نه آنقدر زیاد که تنها چشمانم دیده شود، فقط در حدی که کسی به من گیر ندهد، این را می‌دانستم جانان عزیزم درباره‌ی قوانین به خصوص حجابش برایم گفته بود و به من گوش‌زد کرده بود که حتما حجابم را در اینجا رعایت کنم، از بین لباس‌هایم پالتوی بلند و طوسی رنگم را با یک شلوار بگ ذغالی برداشته و به تن کرده بودم، از بین روسری‌هایی که با خود آورده بودم، روسری ساتن و طوسی رنگم که کمی از رنگ پالتوی روشن تر بود را برداشته بودم اما نمی‌دانستم چگونه آن را بر سر کنم که خاله لیلی به دادم رسیده بود و او هم در آینه به من نگاه میکرد، با لبخند همانطور که دوباره آرایش کم رنگ صورتم را در آینه چک میکردم از خاله تشکر کردم و با برداشتن کیف سیاه رنگم راهی طبقه‌ی اول شدم.

طبق انتظارم خاله برایم اتاقی مخصوص در طبقه‌ی بالای عمارتش که اتاق‌هایش زیاد بود برایم آماده کرده بود، گویی که لیلی عاشق طلایی و سفید باشد اتاقم را به طرز زیبایی دیزاین کرده بود، اتاقی حدود 30 متر که اولین چیزی که در آن توجهات را جلب میکرد، تخت خواب دونفره‌ی سلطنتی بود که رو تختی سفید با گلدوزی‌های طلایی رنگی چشم را خیره‌ی خود میکرد، در پیش پنجره‌ای رو به بهشت زیبای عمارت وجود داشت که پرده‌های حریر سفید رنگی داشت، میز آرایش و صندلی با یک فرش گردی در اتاق وجود داشت، اتاقی ساده اما زیبا که بسیار از آن خوشم آمده بود، شب گذشته آنقدر خسته بودم که متوجه این زیبایی نشدم اما امروز صبح تازه متوجه شدم که در چه بهشتی می‌خواهم زندگی کنم هر چند باید هر چه زودتر زندگی مستقلم را شروع میکردم و با خوش خبری که خاله در حین صبحانه خوردن داد به این نتیجه رسیدم که شانس این روزها زیادی درب خانه‌ام را میزند، سریع آماده شده بودم و حالا با راننده‌ی خاله که اسمش سهیل بود راهی آدرس آموزشگاه شویم.

قدم‌هایم را بلند و محکم اما با احتیاط بر روی
سرامیک‌های سفید و براق کف زمین آموزشگاه می‌گذارم
و همانطور که کمی استرس دارم تمام تلاشم را می‌کنم که
بر روی رفتار و حرکاتم تاثیری نگذارد.

مقابل دربی که بالای آن اتاق مدیریت است می‌ایستم و
همانطور که چند نفس عمیق میکشم پس از چند تقه وارد
میشوم.

به جز من چندین نفر دیگر که شامل یک آقا و دو خان
میشود هستند.

لبخندی می‌زنم و مقابل میزی که حدسش چندان سخت
نیست ، منشی! می‌ایستم.

با لبخند بلند می‌شود و همانطور که تعارف می‌زند می‌گوید:

- سلام خوش اومدید، کمکی از دستم بر میاد؟

با این لحن حرف زدنش استرس کمتری می‌شود لبخندی
میزنم و در جوابش می‌گوییم:

- برای کار او مدم، از قبل با خانم محمدی هماهنگ
شده.

5#

همانطور که تلفنش را بر می‌دارد شماره‌ای را می‌گیرد و
بعد گفتن چندین جمله با آن پشت خطی رو به من
می‌گوید:

- عزیزم فامیلی تون؟

- ادوارد هستم، وستا ادوارد!

با تعجب و کمی مکث اسم و فامیل را می‌گوید، نمی‌دانم
پشت خطی چه می‌گوید که رو به من همانطور که تلفن را
بر جایش می‌گذارد می‌گوید:

- عزیزم چند دقیقه صبر کنید تا شخصی که داخله
کارش تموم بشه، بعدش شما تشریف ببرید داخل.

با لبخند از میز فاصله می‌گیرم و در نزدیک‌ترین میز به
درب اتاق می‌نشینم.

نگاهم را به اطرافم میدهم اتاقی ساده میز منشی در
گوشه‌ای و یک دست مبلمان هم مقابلش که حال من و آن
چند نفر بر روی آن نشسته‌ایم.

سینی حاوی استکان چایی مقابلم قرار می‌گیرد، با لبخند
از پیرمردی که برایم چایی آورده است تشکر می‌کنم و
جوابم را با لبخندی می‌دهد.

از من دور میشود و من نگاهم را به بخار چایی میدهم،
فکرش را هم نمی‌کردم که آموزشگاهی که خاله از آن
صحبت می‌کرد آنقدر بزرگ باشد، یک ساختمان هفت یا
هشت طبقه‌ای که در طبقه‌ی اول اتاق مدیریت و استراحت
معلم‌ها هست و در مابقی طبقات، کلاس‌های آموزشی

حاوی چندین زبان انگلیسی، کره‌ای، فرانسوی، ایتالیایی و... چند زبان مورد علاقه و معروف چند کشور.

چایی‌ام را نوشیدم و همانطور که استکان را بر روی میز مقابلم می‌گذارم که درب اتاق مدیریت باز میشود و مردی مسن از آن خارج میشود و با لبخند از منشی خداحافظی کرده و راه درب خروجی را در پیش می‌گیرد، صبر میکنم تا منشی چیزی بگوید که همان هم می‌شود:

- خانم ادوارد؟ عزیزم بفرمایید داخل.

با لبخند از جایم بلند میشوم و از مقابل نگاه خیره‌ی دیگران دور میشوم و با چند تقه‌ی کوتاه با بفرمایید زنی وارد اتاق میشوم.

زنی مسن با کت شلوار سفید رنگی که کتتش کمی بلند است از روی صندلی بلند می‌شود و با لبخند به طرفم می‌آید.

- عزیزم، فکرشم نمیکردم که یک روز بشه که دختر
جانان رو اینجا و مقابلم ببینم!

از اینکه مادرم را می‌شناسد متعجب میشوم و سعی
می‌کنم در رفتارم هم آن را نشان دهم!

- لطف دارید مادام، من هم تصور نمیکردم که مادرم
رو بشناسید!

با لبخند همانطور که به سمت مبلمان چرم مقابل میزش
هدایت می‌کند می‌گوید:

- برات تعریف میکنم گلم، چی میل داری بگم برات
بیارن؟

- متشکرم بیرون میل شد.

ناراضی راه رفته را بر می‌گردد و این بار در کنارم
می‌نشیند و همانطور که دستم را می‌گیرد همان جمله‌ی
معروف و همیشگی دیگران را می‌گوید:

- چقدر شبیه مادرتی!

□ لطف دارید، همه همینو بهم می‌گن.

با لبخند از تعریفش می‌گوید:

- مادرت وقتی جوون بود هم دانشگاهی من و لیلی
بود خیلی دوست داشت بره آمریکا که همین هم شد
بعد از درخواستش و قبولی توی یکی از
دانشگاه‌های اونجا از ما و کشورش دل کند و رفت
خیلی دوست داشتم اونم اینجا و کنارم ببینم که...
متاسفم عزیزم!

دیگر ادامه نمی‌دهد و من هم با اندوه آهی میکشم و سعی می‌کنم افکارم را از غم جانان عزیزم دور کنم!

- مشکلی نیست مادام، عادت به نبودنش راحت نیست اما تلاشم رو میکنم که به این چیزا فکر نکنم!

با کمی مکث همانطور که بحث را عوض می‌کند میگوید:

- لیلی میگفت که دنبال کاری؟ اینجا خیلی وقته دنبال یه معلم زبان هستیم، و چه بهتر از دختر جانان خدا بیامرز.

لبخندی میزنم و میگویم:

- انتظارش رو نداشتم که انقدر زود برام کار پیدا بشه، هیچوقت این لطفتون رو فراموش نمیکنم.

با لبخند از جایش برمی‌خیزد و بعد از برداشتن برگه‌ای همراه با خودکار مقابلم می‌گذارد و می‌گوید:

- لطفا این فرم رو پر کن تا بهت ساعت کاری و روزهایی که قراره بیای رو بگم.

فرم را پر میکنم و همانطور که بلند میشوم و آن را مقابل خانم محمدی بر روی می‌گذارم برگه‌ای دیگر را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

- از شنبه تا چهارشنبه ساعت کلاس‌ها ت رو برات نوشتم، ساعت‌هاش با هم فرق می‌کنند و حتی روزی پیش میاد که شاگردا ت نیان و اون روز تو تعطیل باشی.

با لبخند از او تشکر میکنم و بعد از خداحافظی که شامل خانم محمدی و منشی می‌شود از آنجا خارج میشوم.

6#

- وای لیلی جون نمیدونی چقدر خوشحالم! از فردا
قراره کارم رو شروع کنم.

همانطور که اخم می‌کند در جوابم میگوید:

- دستت درد نکنه، نکنه اینجا بهت بد گذشته؟

- نه عزیزم دلم اینطور نیست فقط خوشحالم که قراره
بالأخره کارم رو شروع کنم.

سعی می‌کند اخمش را پنهان کند و در جوابم میگوید:

- ولی باز هم دارم بهت میگم وستا دوست ندارم کار
کنی قول میدم هیچ کمبود مالی اینجا نداشته باشی و
در رفاه باشی.

از مهربانی‌اش لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند، در چهار
روز گذشته که آمده بودم مدام همین را به من گفته بود
که نمی‌خواهد کار کنم اما من نمی‌خواستم تا آخر عمرم
باری بر روی دوشش باشم.

از جایم بلند میشوم و همانطور که به سمت پله‌ها راه
می‌فتم در جوابش می‌گویم:

- مهربونم از این حرفا نزن که ناراحت می‌کنی، هر
چی باشه می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه تا بدون
خجالت و عذاب وجدان خرجش کنم.

بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم او هم چیزی نمی‌گوید
و من با شوقی زیاد راهی اتاقم میشوم.

پالتوی سیاه رنگم را بر روی کت و شلوار سفید رنگم بر تن میکنم و همانطور که خم میشوم تا بند کفش‌های پاشنه ده سانتی‌ام را ببندم در جواب خاله می‌گویم:

- چشم عزیزم، حواسم هست و مراقب خودمم هستم، تازه قراره آقا سهیل منو ببره و برگردونه دیگه چه نگرانی داره.

به ساعت دور مچ دستم نگاهی می‌اندازم، نیم ساعت دگر اولین کلاس شروع می‌شود.

ساعت نه و نیم است و باید عجله کنم تا زودتر برسم و اولین روزم را با تاخیر شروع نکنم، روسری سیاه رنگم را خاله برایم بسته‌است و همانطور که موبایلم را درون کیف‌دستی سیاه رنگم قرار میدهم پس از زدن عطر مورد علاقه‌ام از اتاق خارج می‌شوم و صدای خاله از پشتم می‌آید:

- مراقب خودت باش فداتشم زیاد به خودت فشار نیاری حواست باشه غذا بخوری!

با لبخند از او خداحافظی میکنم و از درب عمارت خارج میشوم و به سمت ماشین سهیل حرکت میکنم.
در جواب سلامش سری تکان می‌دهم و بی توجه به درب عقبی که برایم باز کرده‌است درب جلوی ماشین را باز میکنم و صندلی شاگرد را برای نشستن انتخاب میکنم.

پالتویم را از تنم در می‌آورم و همانطور که کنار شومینه‌ی کلاس می‌ایستم تا کمی دست‌هایم گرم شود به اتاقی که قرار است از این بعد چندین ساعت با شاگردهایم بگذرانم نگاه میکنم، اتاقی ساده یک میز و صندلی برای من و چندین صندلی دیگر هم برای شاگردهایم، البته در روز شاید سه الی چهار نفر برای آموزش بی‌آیند طوری که به معلم‌ها فشار نیاید.

با صدای در گلویم را صاف میکنم و می‌گویم:

- بفرمایید!

یک پسر حدود بیست ساله با تیپی اسپرت وارد می‌شود و همانطور که کوله‌اش را بر روی شانه‌اش مرتب میکند، مودب و با کمی تعجب سلامی می‌گوید و در ردیف آخر صندلی‌ها می‌نشیند.

در جوابش لبخندی می‌زنم و همانطور که به سمت صندلی‌ای که از این به بعد برای من است حرکت می‌کنم و خودم را معرفی می‌کنم:

- سلام مستر، معلم زبان جدیدتون هستم!

با کمی مکث سری تکان می‌دهد و در جوابم فقط می‌گوید:

- خوشبختم، ماهان علی‌پور هستم!

در جوابش خوشبختی زمزمه می‌کنم و دفتری که حین ورود به کلاس خانم محمدی به من داده بود را باز میکنم و جلوی اسم ماهان تیک میزنم!

شاگرد بعدی‌ام با کمی تاخیر چیزی حدود یک ربع وارد میشود، سعی می‌کنم روز اولی کمی خوش برخورد باشم، از بین نظمی بسیار متنفرم و این دیر آمدن این شاگردم باعث تاخیر تو یادگیری خودش و ماهان میشود!

7#

دختری کم سن و سال چیزی حدود 8 یا 9 سال وارد کلاس میشود و همانطور که لبخند دندان نمایی به ماهان تحویل میدهد بدون اینکه مرا ببیند، با هیجان شروع به حرف زدن میکند:

- وای عمو اومدنی سوگل با یه مرد اخمو تصادف کرد، ماشین سوگل هیچیش نشد ولی پراید اون مرده انگاری که به یه مو بند بود از هم پاچید، نبودی ببینی بیچاره چقدر گریه و زاری میکرد آخر سرم نه

برداشت و نه گذاشت به مامان گفت باید برام ماشین
بخری!

و بعد همانطور که معلوم بود نفس کم آورده است ولی
صحبتش را ادامه داد:

- سوگم یهو عصبی شد و بدون اینکه بفهمه چیکار
میکنه با قفل فرمون زد تو سر مرده، حالا خر بیار
و باقالی بار کن، از خوشحالی دارم پرواز میکنم
سوگل جونم الان تو زندان داره آب خنک نوش جان
میکنه تا بابا براش سند بزاره یا مرده رو راضی
کنه!

حالا که دلیل دیر آمدنش را متوجه شده‌ام اخمی بین
ایروهایم می‌نشانم و با یک سرفه‌ی مصلحتی توجه‌اش را
به خود جلب میکنم!

گویی تعجب کرده است که بی پروا میگوید:

- واو، این خوشگله کیه؟ نکنه تو ام یکی از شاگردای خانم محبی؟

متعجب همانطور یک آبرویم را بالا میدهم در جوابش میگویم:

- نه شیرین خانم، بنده معلم جدیدتونم!

با اخم می‌گوید:

- من خانم محبی رو بیشتر دوست داشتم! در ضمن اسم من شیرین نیست اسمم ستاره‌ست!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- عزیزم! خانم محبی دیگه نیست و مجبوری از این به بعد منو تحمل کنی!

و همانطور که به ساعت نگاه میکنم می‌گویم:

- امروز چون روز اوله شانس باهات یاره، از این به بعد با تاخیر بیای تکالیف خونه‌ات رو چند برابر برات می‌زارم و اگر کوتاهی ازت در تکالیف ببینم به خانوادت اطلاع میدم! من پول مفت برای آموزشتون نمیگیرم!

و بعد رو به هر دوشون می‌گویم:

- امروز که نیم ساعت از آموزشتون افتادین، خانم محبی تا کجا بهتون آموزش داده بودن؟

با خستگی کمرم را صاف میکنم که صدای ترق ترق
قولنج‌هایم بلند می‌شود و توجه مهناز موسوی زنی
محجبه اما خوش اخلاق به من جلب میشود.
همانطور که یکی از استکان‌های دستش را مقابلم قرار
می‌دهد می‌گوید:

- حتما خیلی خسته شدی عزیزم!

لبخندی به مهربانی‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- آره بیشتر خستگیم به خاطر یکی از شاگردامه هر
چند می‌گن یادگیری تو سن کمتر بهتره، اما لامصب
انقد شیطون و پرحرفه که دو ساعت تمام من
درگیرش بودم آخرم هیچی به هیچی بعد از کلی
توضیح می‌گه " ببخشید و سی جون من متوجه نشدم
اصلا میشه دوباره توضیح بدی!"

مهناز با تعجب می‌گوید:

- وِسی؟ وای خدا چقد باحالی وِستا!

از اینکه بعد از حرفش میخندد، دلخور صورتم را بر میگردانم، هر چند خودم هم آن لحظه خندهام گرفته بود اما تمام سعیم را کردم تا با گاز گرفتن لب‌هایم از درون خندهام را به آن وروجک بی‌چشم و رو نشان ندهم تا پرو تر نشود!

- عزیزم ناراحت نشو، ولی مخفف اسمت رو خیلی قشنگ گفته دست خودم نیست که یهو زدم زیر خنده!

مهناز ده سال از من بزرگتر هست و طبق گفته‌های خودش در این نیم ساعتی که دیدمش اون چهار ماه حامله‌است و حدود سه سالی میشود که در اینجا زبان انگلیسی تدریس میکند!

صورتی کوچک دارد اما چشم‌هایی درشت که پشت حجمی
از مژه‌های بلند و سیاه رنگ در صورتش می‌درخشد،
لب‌هایی باریک و بینی باریک دارد، زیباست و حجابش
او را زیباتر و خواستنی‌تر کرده است!
با لبخند همانطور که دست بر روی شانه‌ام می‌زند می‌گوید:

- لطفاً از دستم ناراحت نباش وگرنه نی‌نی عزیزم از
دستم ناراحت میشه که چرا تورو اذیت کردم!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- ای حرفا نزن مهناز جون!

و همانطور که آرام شکمش را نوازش می‌کنم می‌گویم:

- این کوچولو بزار بیاد باز بعدا دو تایی تلافیش‌رو
سرت در میاریم!

آرام و خانومانه می‌خندد و با خدا حافظی سرسری به
سراغ کلاسش میرود!

ساعت دو کلاس بعدی‌ام شروع می‌شود و من چیزی
حدود یک ساعت و نیم وقت استراحت دارم.

برای ساعت یک و چهل دقیقه هشدار گوشی‌ام را فعال
می‌کنم و همانطور که سرم را بر روی میز می‌گذارم سعی
می‌کنم این چند دقیقه رو کمی استراحت کنم!

8#

- آنا میثاقی!

طبق گفته‌ی خانم محمدی من فقط با این دختر تنها فرقی
نمی‌کند چه روزی اما باید با او تنها کلاس برگزار کنم هر
چند کسی به من نگفت چرا!!؟

صورتی زیبا دارد که هر چند حدسم شاید اشتباه باید اما
او ایرانی نیست! هر چند که 16 سال بیشتر سن ندارد اما
زیبایی‌اش را به شخصه تحسین میکنم، صورتی زاویه
دار، گونه‌های برجسته! لبانش قلوهای و بینی‌اش
عروسکی و کوچک است اما چشمانش همانند ماده گرگی
وحشی‌ست که گویی منتظر یک تلنگر است تا به تو حمله
کند.

ناگهان تصویری محو در ذهنم مانند عبور سریع یک
قطار از جلوی چشمانم عبور میکند!
من این چشمان سیاه و وحشی را جایی درون خاطراتم
دیدم! من او را کجا دیدم!

- میشه لطفاً کمی عجله کنید؟ من باید سریع به کارم
برسم و طبق آموزش هفته‌ی گذشته امروز باید ازم
آزمون بگیرید!

افکارم را پس میزنم و متعجب میگویم:

- من از آزمون اطلاعی ندارم و آموزش آموزگار قبلی
به من مربوط نیست و من به شیوهی خودم آموزش
میدم!

با تمسخر نیشخندی میزند و در جوابم به انگلیسی
میگوید:

- اوه متاسفم لیدی جوان، میتونم شیوهی آموزشتون
رو ببینم!

اخمی از این لحن گستاخش میان دو ابروی پهنم که از
مادرم به من به ارث رسیده است می‌نشیند و در جوابش
می‌گویم:

- فکر نکنم بهت اجازه داده باشم که با من با این لحن
حرف بزنی! در ضمن امروز تنبیهت میکنم تا

بفهمی که من نه با تو و نه با بقیه هیچ شوخی
ندارم!

گویی به او برخوردی است که با اخم از حالت لم دادگی
برمی‌خیزد و مرتب همانطور که شلوار بگ و زاپ داردش
را مرتب میکند دستی به کاپشن کوتاهش میکشد و
بی‌توجه به من میگوید:

- خیلی خب بابا، درست رو شروع کنم من کار دارم.

آن دختر سرتاسر پوشیده از رنگ سیاه گویی ادب سرش
نمی‌شود و از همه مهمتر بی‌حجابی و آن طرز لباس
پوشیدنش در این کشور اسلامی بیشتر مرا تعجب میکند،
شلوار زاپ‌دار پاره‌اش و کاپشن چرم مشک‌اش که با
شلوار و موهایش و صد البته چشمانش ست کرده است،
من از آن‌طور استایل به شدت در زمان نوجوانی‌ام متنفرم
بودم و حالا گویی نوجوان‌های امروزی بسیار از این
استایل خوششان می‌آید!

توجه‌ای به تیکه‌اش نمیکنم و شروع به آموزش میکنم!

نفسم را کلافه بیرون میدهم و همانطور که خیابان‌ها را از درون ماشین برانداز میکنم رو به سهیل میگویم:

- بی‌زحمت کنار یه رستوران نگهدار!

چشمی میگوید و بعد از گذشت چند دقیقه کنار یک رستوران شیک و مجلل نگه میدارد.

- ماشین رو بزار پارکینگ من داخل منتظرتم!

- اما...

اخمی میکنم و نمی‌گذارم حرفش را ادامه دهد :

- من از تنهایی غذا خوردن متفرم، امروز زیادی با
چند تا بچه بحث کردم لطفا تو دیگه بزرگسالی با من
بحث نکن!

متعجب از لحن حرف زدن باشه‌ای می‌گوید و همانطور که
از ماشین پیاده میشوم می‌گویم "منتظرتم" و به سمت
ورودی رستوران حرکت میکنم، مردی شیک پوش با کت
و شلواری که فیت تنش است "خوش‌آمدید" به من
می‌گوید و به سمت میز دو نفره‌ای راهنمایی ام میکند، با
لبخند از او تشکر میکنم و پشت میز می‌نشینم.

همانطور که منتظر سهیل هستم، منوی روی میز را
برمیدارم و با دیدن غذاهای درون منو معده‌ام سوزشی
میکند که نشان از گرسنگی شدیدم است.

با آنکه به لیلی قول داده تا ناهار بخورم اما حالا ساعت
چهار و نیم بعد از ظهر است و من تا به حال به جز آن
چایی که مهناز داده است چیزی نخورده‌ام.

صندلی روبه روی ام کشیده می شود و سهیل مقابلم قرار میگیرد.

با لبخند منو را مقابلش میگیرم و میگویم:

- چی میل داری؟ به حساب من!

اخمی میکند و همانطور که منو را از من میگیرد و در جوابم میگوید:

- این حرف رو ننید خانم ناراحت میشم!

و با کمی مکث میگوید:

- من کباب برگ سفارش میدم!

راضی از انتخابش میگویم:

- من همینطور، گارسون رو صدا میزنم الان!

قبل از اینکه دستم را بالا بی‌آورم مردی با شلوار
پارچه‌ای سیاه و یک بلیز سفید همراه با یک پایون دور
گردنش به سمت‌مان می‌آید، وقتی به ما می‌رسد همانطور
که تبلت درون دستش را ثابت نگهداشته‌است رو به
سهیل می‌گوید:

- سفارش میدید جناب؟

سهیل با کمی مکث می‌گوید:

- دو تا کباب برگ همراه با مخلفاتش.

مردی پس از تایپ سفارش‌مان درون تبلت دستش با کمی
مکث میرود.

سکوتی که بین‌مان است آزارم میدهد اما نه من او را
می‌شناسم تا در مورد کسی یا چیزی صحبت کنم و نه او
مرا!

تنها دلیل آوردنش تنهایی غذا نخوردنم است وگرنه دلم
نمی‌خواهد تا تصور یا افکار بدی در مورد من درون
ذهنش راه بگیرد.

9#

با کمی مکث و مزه‌مزه کردن حرفم می‌گویم:

- راستش از تنهایی غذا خوردن متنفرم، نمی‌خوام
فکر بدی در مورد من داشته باشی!

همانطور که اخم روی پیشانی‌اش هنوز پابرجاست
می‌گوید:

- نه خانم راحت باشید!

بحث را عوض می‌کنم و می‌پرسم:

- از صبح جلوی در آموزشگاه بودی؟

- نه خانم، خانم بزرگ امروز چکاپ داشتن
بردمشون بیمارستان بعد طبق گفته‌ی خودتون چهار
اومدم جلوی آموزشگاه.

آهانی زمزمه می‌کنم و به یادم می‌آید که لیلی گفته بود که
امروز چکاپ دارد، این روزا اعضای بدنش تک و توک
درد می‌کردند و سردرد فجیحی داشت، برای همین تصمیم
گرفت تا برود و چکاپی کامل از تک‌تک اعضای بدنش
بگیرد، می‌ترسید او هم همانند محراب همسرش زمین گیر
شود.

آهی میکشم و با آوردن غذا بیخیال حرف زدن میشوم و
مشغول غذا میشوم و بعد از غذا هر چند اصرار میکنم

سهیل نمی‌گذارد تا پول غذا را حساب کنم و من با به
بیرون هدایت می‌کند!

امروزم را اگر اعصاب خورده دو تا ساعت چهار را
فاکتور بگیرم روز خوبی بود، دخترک احمق و از خود
راضی جوری رفتار میکرد گوشی من نوکر و یا نامادری
نامهربانش هستم که آنطور مدام در حال ضایع کردن و یا
تیکه پراندن بود که در آخر طاقت نیاوردم و با یک فریاد
بلند تمام حرص و خشمم را خالی کردم و به او تشر زدم
تا دهن گشادش را ببندد و گرنه دیگر او را به کلاس راه
نمی‌دهم، همانطور که معلوم بود از چیزی ترسیده است تا
آخر کلاس بدون حرف اضافه‌ای سکوت کرد و من راضی
از آن وضعیت سریع‌تر کلاس را تمام کردم و قبل از او از
کلاس خارج شدم تا بداند که من بیشتر از او کار دارم.

آهی میکشم و همانطور که چشمانم را می‌بندم به پستی
صندلی ماشین تکیه میدهم و با کمی تاخیر به خواب
می‌روم و نمی‌دانم کی میرسیم.

یک ماه از حضورم در آموزشگاه میگذرد، شاگردهایی فوق العاده با ذهنی فوق العاده تر دارم که از همون روز اول گویی به همه شون وابسته شده ام و اگر در روز مشخص شده آن ها را نبینم نگران میشوم که نکند اتفاقی برایشان افتاده است، اما فقط یک مشکل کوچک است! آن هم آنا! آنایی که تمام تلاشش را میکند تا با اعصاب و روانم بازی کند، اوایل فکر میکردم مشکل روانی چیزی دارد اما کم کم متوجه شدم او از حرص خوردن من لذت می برد و همین باعث شد تا با بیخیال و خونسردی ام او را سر جایش بنشانم و کم و بیش موفق هم شدم.

هر چند بچه بود اما آی کیوی بالایی داشت که در پرونده اش گزارش شده بود، طبق گزارش پرونده اش متوجه شده بودم که در همین سن از مدرسه فارغ التحصیل شده بود و اما نکته یک مشکوکش این بود که او در اینجا، در آموزشگاه زبان چه میخواست؟ او آنقدر ضریب هوشی اش بالا بود که به راحتی در یک ماه می توانست چندین زبان را یاد بگیرد اما حالا اینجا بود! تمام تلاشم را کردم تا از زیر زبانش بکشم، اما او

زرنکتر از این حرف‌ها بود که نفهمد برای چه این سوال‌ها را می‌پرسم.

امروز هم کلاس با او بود که بعد از اتمامش از سر جایم بلند می‌شوم، بارانی کرم رنگ و بلندم را بر روی بافت کرم و شلوار بگ مشکی‌ام بر تن می‌زنم، امروز یک شال ساده‌ی مشکی رنگ استفاده کردم، که طبق گفته‌ی ستاره زیبا شده بودم.

کوله پشتی سیاه رنگم را بر روی دوشم می‌گذارم و از اتاق خارج می‌شوم، آموزش زبان انگلیسی در طبقه‌ی سوم هست و طبق عادت این روزهایم اول با مهناز خداحافظی کرده و با آسانسور وارد همکف می‌شوم، از نگهبان که یک مرد هم سن و یلی حدود 50 سال دارد، خداحافظی می‌کنم و از آنجا خارج می‌شوم.

موبایلم زنگ می‌خورد و با دیدن اسم سهیل متعجب جواب می‌دهم:

- سلام خانم، ببخشید من ماشینم براش مشکلی پیش
اومده میتونید یکمی صبر کنید تا خودمو برسونم؟

- مشکلی نیست من خودم میرم سر راهم باید برم
کتابخونه و یکم خرید هم دارم، تو راحت باش!

اما او میگوید:

- خب عیبی نداره سعی می‌کنم زودتر خودمو
برسونم.

- آقا سهیل من حدود یک ماهه که اینجام و یه
جاهاییو بلدم، حتی اگرم بلد نشدم آدرس میدم این
روزا تکنولوژی پیشرفته کرده، جی‌پی‌اس است اگر
گم شدم آدرس خونه‌ی خاله رو میدم تو نگران
نباش.

با آنگه ناراضی است اما می‌گوید:

- باشه خانم، مراقب خودتون باشید، خدانگهدار!
خداحافظی میکنم و قطع میکنم.

امروز میخوام برای چند ساعتی بروم کتابخانه تا با
خواندن یک کتاب از محیط آرامش بخش و بی سر و
صدای اونجا لذت ببرم و اعصاب و روانم را کمی آرام
کنم، وای آنا دختره‌ی اعصاب خورد کن!

قبل از اینکه قدمی بردارم صدای جیغی باعث می‌شود تا
با مکت برگردم و اطرافم را نگاه کنم، جلویک آموزشگاه
خلوت است و هیچ رفت و آمدی نیست، همین باعث
می‌شود که فکر کنم توهمی چیزی زده‌ام! امانه، صدای
دوباره‌ی جیغ از جایی کنار آموزشگاه می‌آید.

متعجب گوشی را درون کوله‌ام قرار میدهم و آرام به سمت صدا حرکت میکنم.

از شانس خوب آن شخص امروز کتانی پا کرده‌ام، متعجب به صحنه‌ی روبه‌رویم نگاه میکنم، آنا بی‌هوش بر روی دستان چند مرد غول آسا که وارد ونی مشکی و بزرگ می‌کنند.

ناخودآگاه بدون فکر کردن کوله‌ام را بر میدارم و با قدم‌های بلند به سمت یکی از آن مردها حرکت میکنم و محکم بر سرش میکوبم.

او که توجه‌اش به من جلب میشود بدون اینکه دردش بی‌آید به سمت می‌آید و جوری با مشتش در صورتم می‌کوبد که گویی یک وزنه‌ی صد کیلویی را در صورتم می‌کوبد!

10#

آخی از درد میگویم و بر روی زمین میفتم، قبل از اینکه بفهمم چه شده است مرا بلند می‌کند و رو به شخصی میگوید:

- فکر کنم این هر*زه کوچولو هم با این دخترست
اینم با خودمون می‌بریم!

و من تازه می‌فهمم چه اشتباهی کردم، اگر می‌گذاشتم آن
دختره‌ی احمق و اعصاب‌خورد کن را می‌بردن حال
وضعیتم این نبود.

با گرفتن دستمای جلوی بینی‌ام سعی می‌کنم تنفس نکنم
اما بالاخره مرد به هدفش می‌رسد و من قبل از کم آوردن
اکسیژن تنفسی می‌کنم و با وارد شدن آن رایحه‌ی تند و
تیز و بد بو سرم تیری میکشد و بی‌هوش میشوم.

صداها و تصاویر در سرم گنگ است، نمیفهمم کجا هستم
و یا چه شده است؟

با چند بار پلک زدن دیدم واضح تر میشد و اطرافم را
رسد میکنم، در یک سوله‌ی متروک هستیم، به خودم
نگاه میکنم، به دست و پایم را به صندلی بسته‌اند و
پارچه‌ای هم بر روی دهانم هست، موهایم شلخته بر روی
صورتم هست و حتی یک میلی‌متر هم نمی‌توانم خودم را
تکان بدهم، درد فجیع سرم باعث می‌شود چند ثانیه
پلک‌هایم را ببندم و پس از باز کردنش این بار اطرافم را
رسد کنم، سوله انگار در یک بیابانی هست که نه جاده‌ای
هست و نه حتی آدمی به جز... راستی آنا کجاست؟

صندلی روبه‌رو... خدای من! او آناست؟

دختری لت و پار شده با صورتی کبود و خونی که با آن
آنای زیبا هیچ شباهتی ندارد.

قلبم به درد می‌آید، آن دختر فقط شانزده سال سن دارد و این احمق‌ها او را با باد کتک بسته‌اند؟ اصلاً این‌ها که هستند؟

با صدای قدم‌هایی نگاه خشک شده‌ام را آنا از می‌گیرم و به شخصی که وارد شده است می‌دهم.
اوه خدای من یک مرد جذاب و خوش‌تیپ که اصلاً به یک گروگان‌گیر نمی‌خورد!

یک مرد کت و شلواری که نه تنها کت و شلوار، بلکه پیراهن زیرش هم به رنگ کت شلوارش سیاه است، دو دکمه‌ی اولش را باز کرده و یک زنجیر پوست ماری نقره‌ای بر دو گردنش خودنمایی می‌کند.

صورتی جذاب و زاویه‌دار مردانه که مرا ناخودآگاه به مجله‌ی مد ایتالیا می‌فرستد.

آنقدر جذاب است که چند دقیقه طول می‌کشد تا نگاهم را
از او جدا کنم و به افراد پشت سرش بدهم، دو مرد
هیکلی کچل که مرا به یاد راک می‌اندازند.
مرد به ایتالیایی رو به شخصی که اسلحه به دست درون
سوله می‌گوید:

- دختره چیزی اعتراف نکرد؟

مرد تنها جواب داد:

- نه کارلو.

مکثی میکند و بعد رو به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

- اینو از کجا آوردی؟

مرد با نیم‌نگاهی به من جواب می‌دهد:

- با کيفش زده بود به سر يکی از بچه‌ها، اوناام فکر کردن که با این دخترست برش داشتن آوردنش.

کارلو اخی می‌کند و با تشر می‌گوید:

- احمق هر کی سر راهت سبز شد یعنی با ایناست با تحقیقاتی که انجام شده، کاپو فقط همین هرزه خواهرشه اینو ردش کنید بره، یه پولی هم بدید دهندشو ببندید!

زبان ایتالیایی را مثل زبان مادری‌ام دوست داشتم، بعد از ایران می‌خواستم به ایتالیا سفر و برای اینکه به مشکلی در اونجا بر نخورم زبانشان را آموزش دیده بودم و با یادگیری سریعش تازه فهمیدم که من چه قدر آن کشور را دوست دارم.

مرد اسلحه به دست چشمی میگوید و به سمت می‌آید
همانطور که اول پارچه‌ی دور دهانم را باز میکند، دست
می‌برد تا طناب دور دست و پاهایم را باز کند که با صدای
بلندی رو به کارلو می‌گویم:

- مردک احمق فکر کردی من این دختر و اینجا بین تو
و این افراد احمق‌تر از خودت تنها می‌زارم؟

کارلو بدون هیچ واکنشی با خونسردی رو به مردی که
می‌خواهد مرا باز کند اشاره‌ای میکند و بعد رو به من
می‌گوید:

- جالب شد، چرا نمی‌زاری اون بین ما تنها باشه؟

بدون اینکه به عواقبش فکر کنم می‌گویم:

- چون اینطور که معلومه تو یک حرومزاده‌ی بی خواهر و مادری که اینطوری به جون یک دختر بچه‌ی 16 ساله افتادی.

11#

بعد از پایان حرفم، بدون مکث به سمت حمله می‌کند و با مشتش به صورتم میکوبد، جوری ضربه‌اش سنگین است که با صندلی بر روی زمین پرت میشوم و چشمانم بسته میشود، برای بار دوم امروز کتک خورده‌ام.

آخی می‌گویم با همان چشمان بسته می‌گویم:

- مرتیکه احمق.

این را با زبان فارسی می‌گویم که صدای کارلو بلند میشود:

- مثل اینکه بی ربط به این هرزه کوچولو نیست،
نگاهش دارین تا بیشتر باج گیری کنیم ازش.

نمیدانم از سنگینی ضربه است یا گشنگی و ضعفی که در
بدنم به راه افتاده است، چشمانم بسته می شود و دنیای
بی خبری میروم.

با صدای پیس پیسی چشمانم را باز میکنم، نگاهی گیج به
اطرافم می اندازم، با صدای دوباره ی پیس پیس به آنا
نگاهی می اندازم.

متعجب به او نگاه میکنم، به هوش آمده است اما
وضعیتش مثل قبل است.

- او، استادمون اینجا چه غلطی میکنه؟

از حرف‌هایش خوشم نمی‌آید اخمی میکنم و می‌گویم:

- دختری خر معلوم هست اینا با تو چیکار دارن؟

بیخیال همانطور که گوشه‌ی لبش را زبان میزند،
صورتش از درد درهم میشود و میگوید:

- اینا با من کاری ندارن، گرفتم تا برادرمو بکشونن
اینجا!

متعجب می‌گویم:

- کارلو با برادرت چیکار داره؟

متعجب ستم بر می‌گردد و میگوید:

- کارلو؟ اونو از کجا میشناسی؟

اخمی میکنم و می‌گویم:

- اینجا چه خبره؟ جوابمو بده آنا!

متقابل اخمی میکند و می‌گوید:

- تو جوابمو بده از کجا میشناسیش؟ اون خیلی
خطرناکه شاید باورت نشه ولی اون یک مرد از
مافیای ایتالیاست!

متعجب از شنیدن اسم مافیا، نیشخندی عصبی می‌زنم و
می‌گویم:

- خر خودتی، مافیا؟ هرهر خندیدم.

و بعد همانطور که میخندن با صدای آنا خندهام تبدیل به شوک میشود:

- دروغ نمیگم استاد، اون مافیاست و برادر منم همینطور چند خاندان مافیا به جون هم افتادن... .

مکت می کند و با بیخیالی و ناراحتی تظاهری رو به من میگوید:

- حالا من شاید زنده بمونم چون کسی جرئت نداره خواهر کاپو رو بکشه ولی تو، نج دختره ی بیچاره تو الان باید تو خونت کنار شومینه ت بودی نه اینجا بین درگیری چند مافیای کله گنده.

حرفی نمیزنم، حماقتم مثل همیشه کار دستم داده است، کاپو؟ او کیست؟ خدای من اینجا چه خبره؟

- حالا نگفتی استاد چرا خودتو تو دردرس انداختی؟

و بعد پوزخندی می‌زند که بیشتر شبیه به دلک‌ها میشود
تا آنایی که روز اول دیده‌ام، پس درست حدس زده بودم
او ایرانی نبود، او یک دختر ایتالیایی بود!
بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

- اسم اصلیت چیه؟ چرا با اسم و رسم ناشناس تو
آموزشگاه درس می‌خونی؟

سوت زنان همانطور که اطرافش را نگاه می‌کند به
انگلیسی می‌گوید:

- به تو ربطی نداره استاد!

اخم می‌کنم و می‌گویم:

- دختره‌ی احمق.

آرام می‌خندد و آرام سرش را به نشانه‌ی موافقت به بالا
و پایین تکان می‌دهد.

12#

نمیدانم چند ساعت گذشته است اما هوا تاریک شده است
و من از گشنگی در حال ضعف کردنم.
نگاهم به آنای بی‌خیال می‌افتد که در حال سر به سر
گذاشتن نگهبان است.

- ولی خدایی تو فارسی متوجه نمیشی؟

مرد نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و با زبان ایتالیایی
می‌گوید:

- چی داری زر میزنی؟

آنا که معلوم هست تظاهر میکند رو به من میگوید:

- استاد بهش بگو من فقط فارسی بلدم!

خنده‌ام میگیرد، او وقتی رو به نگهبان گفته بودم که
گشنه هستم و غذا می‌خواهم فهمیده بود که ایتالیایی بلدم
و حال میخواست از من استفاده کند.

با اخم می‌گویم:

- آنا خودت که بهتر میتونی این حرف رو بهش بگی!

و یک ابرویم را بالا می‌برم، گویی به وسط خال زده‌ام که
پوفی میکشد و دوباره رو به مرد میکند.

- ای بابا، ولی به چشم برادری خیلی خوشکلی، زنی
دوست دختری چیزی نداری؟ آگه نداری چطوره
باهم یکم لاس بزنینم؟

مرد متعجب سر به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید:

- میشه بهش بگی با این زبان مسخره با من صحبت
نکنه؟

اخمی میکنم و می‌غرم:

- حرف دهنتم رو بفهم مردک هرزه!

به سمتم خیز برمی‌دارد که با صدای شلیک ناگهانی گلوله
جیغی می‌زنم و چشمانم را می‌بندم!

چشمانم را با ترس باز میکنم که آنا با جیغی که انگار از
خوشحالی هست می‌خندد و با زبان ایتالیایی می‌گوید:

- مسیح؟ عزیزم!

و بعد دوباره بی پروا و بلند میخند.

متعجب به شخصی که وارد شده است نگاهی می اندازم،
مردی قد بلند و هیکلی، صورتی جذاب دارد که با آن ته
ریش مردانه زیبا است، همانطور که لبخندی بر لب دارد
گوشه‌ی چشمانش از آن لبخند چین افتاده است و به آن
نگاه می‌کند!

به او بیشتر از 22 سال نمی‌خورد، چشمانی درشت و
لبان و بینی خوش فرمی دارد!
رو به آن به زبان فارسی میگوید:

- میدونستی که اینجا نه؟

آنا خنده‌اش که تمام شده است با علاقه‌ای زیاد که دور از
چشم من نیست مسیح را نگاه می‌کند دوباره با زبان
ایتالیایی میگوید:

- عزیزم، من حضور تو حتی از دویست متری هم احساس میکنم و البته اینم یادت باشه که تو الان...

.

ادای فکر کردن در می آورد و با لبخند میگوید:

- حدود یک ساعت و ده دقیقه و چیزی حدود چهل و پنج ثانیه است که اینجا یی!

با اخم دوباره میگوید:

- چرا ده دقیقه تاخیر داشتی؟

مسیح با لبخند میگوید:

- میخوام یکم بیشتر از بازی با این جنازه لذت
ببری!

و بعد بی توجه به حضور من آنا را باز می‌کند که آنا
همانطور که مسیح طناب آخر را باز کرد، او را به آغوش
کشید و بی پروا گفت:

- چند ساعت گذشته ولی دلم برات تنگ شده بود!

مسیح بوسه‌ای بر روی موهایش می‌زند و او را خود
فاصله می‌دهد:

- کاپو نیومد کار داشته من خودم تنها اومدم!

آنا که انگار ناراحت شده است با لحنی دلخور می‌گوید:

- اون کی اومده که الان بار دومی باشه.

به سمت من حرکت می‌کند و دگر حرفی نمی‌زند.

اوه! عاشق و معشوق؟ خدای من این دختر سن کمی دارد! ناگهان صدایی در ذهنم می‌گوید "احمق شاید برادرش باشد"

پول کلافه‌ای میکشم که طناب دورم کامل باز میشود،
مچ‌های دستانم را کمی ماساژ میدهم، تکتک عضلات
بدنم از یک جا نشستن درد می‌کند!

با مکث از جایم بلند میشوم، اطراف را نگاه میکنم!
خدایا، کوله‌ام نیست!

با قرار گرفتن کوله‌ام مقابلم اول به شخص نگاه میکنم.
مسیح هست که با صورتی خنثی و خونسرد او را مقابلم
گرفته است، بدون مکث از او می‌گیرم و تشکری کوتاه
میکنم.

شالی همراهم نیست و من مجبورم با سری برهنه و صد
البته این وضعیت اسفناکم به خانه بازگردم!

جواب خاله را چه بدهم؟

- مسیح تورو میرسونه خونه‌ات استاد!

بدون مخالفت سرم را تکان می‌دهم و با بیرون رفتن از سوله سوار شاستی بلند سیاه رنگ مسیح می‌شویم و من بعد از گفتن آدرس به مسیح غرق در افکارم می‌شوم! با صدای و صوت و بعد حرف‌های آنا نگاه را به بیرون می‌دهم:

- اولالا استاد خونه‌ت اینجا است؟

نگاه خسته‌ام را از بیرون می‌گیرم و بی توجه به آنا از مسیح تشکر می‌کنم و با برداشتم کوله‌ام از ماشین پایین می‌شوم.

قبل از رفتن صدای آنا مرا متوقف می‌کند که با صدای جدی در حال صحبت است:

- وستا ادوارد، هر چیزی که دیدی و شنیدی رو
فراموش کن!

امیدوارم خودتو تو در دسر ندازی که اگر بندازی و
چیزی رو به کسی بگی آدمی خطرناکتر از کارلو به
سراغت میاد.

نفس در سینه‌ام حبس میشود و اتفاقات چند ساعت گذشته
و ضربه شست کارلو، بدون حرفی به راه می‌فتم و وارد
عمارت میشوم اینکه ماشین کی راه افتاد را نمیدانم، حالا
من مقابل خاله و سهیل آشفته نشسته بودم.

13#

- وستا برای بار هزارم، چه بلایی سرت اومده؟

از افکارم دور میشوم و به خاله نگاهی خسته می اندازم و میگویم:

- خاله چند بار بگم اومدنی تصادف کردم، طرف هم بدون اینکه وضعیتم و ببینه فرار کرد.
حالا خداروشکر اتفاقی برام نیفتاده دیگه واسه چی نگرانی؟

نیم ساعتی میشد که بعد از حضورم در عمارت خاله با دیدن وضعیتم به سر و صورتش می کوبید و مدام میخواست بداند چه بلایی سرم آمده است؟
اگر به او میگفتم گیر چند مافیا افتاده ام باورم میکرد؟
حتما نه! پس به دروغ گفتم تصادف کردم.
اما باز هم او این دروغم را باور نمی کند!

- لیلی جان خسته ام میشه بقیه اش رو بذارید برای بعد؟

نیم‌نگاهی به سهیل که از وقتی که آمده چشم از من
برنداشته است، می‌اندازم و از سر جایم بلند میشوم.
به اتاقم پناه می‌برم و بعد از یک حمام چند دقیقه‌ای تازه
نگاهم به صورتم می‌خورد! پوست سفید صورتم کمی
ملتهب و کبود است، گوشه‌ی لبم زخمی.
با دیدن اوضاع مزخرف صورتم آه از نهادم بلند می‌شود.
و حرفای آنا در ذهنم اکو میشود.

یک هفته از آن روز کذایی می‌گذرد، آنا بعد از آن روز
دگر به آموزشگاه نیامد، طبق گفته‌ی خانم محمدی به
دلایل شخصی دگر نمی‌تواند بی‌آید!
هر چند دلیل نیامدنش را می‌دانستم ولی باز هم فکرش را
نمیکردم که دگر نیاید.

دگر اواخر پاییز است و هوا زیادی سرد شده است، سریع
از آموزشگاه خارج میشوم و همانطور که دنبال ماشین
سهیل می‌گردم شخصی آشنا را می‌بینم، خوب که نگاه

میکنم آن مرد جذاب را می‌شناسم، مسیح! او اینجا چه کار دارد؟

همانطور که با دیدنم به سمتم می‌آید تعجبم دو برابر میشود، او با من کاری دارد؟

- سلام خانم ادوارد.

او فامیلی مرا از کجا میداند؟
دستی که سمتم دراز شده را می‌گیرم و او آرام دستم را می‌فشارد.

- سلام جناب، مشکلی پیش اومده؟

آرام می‌خندد و همانطور که دستم را رها می‌کند می‌گوید:

- نه بانو مشکلی پیش نیومده، فقط چند دقیقه میتونم وقتتون رو بگیرم؟

و با دستش همان شاستی بلند اون روزی اش را نشان می‌دهد.

- بله فقط چند دقیقه صبر کنید تا به راندم بگم.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت سهیل که متعجب به مسیح نگاه می‌کند حرکت میکنم.

وقتی به او میرسم سر بسته می‌گویم که او یکی از دوستانم هست و اگر میشود چند دقیقه صبر کند، می‌دانم که تمام حرکاتم را به خاله گزارش می‌دهد و این توضیح خوبی هست گویی او خاله هست که من همه چیز را به او می‌گویم.

شیشه‌های ماشین دودی است و من داخل را نمیبینم، فکر می‌کنم که درب جلو را باز کند اما با باز کردن درب عقب ماشین تعجبم حالا جایش را به شک و تردید میدهد. انگار که متوجه وضع میشود که میگوید:

- مشکلی نیست بانو، کاپو هستند.

با شنیدن اسمی آشنا ناگهان خون در رگ‌هایم یخ می‌زند، من چرا فراموش کرده بودم که آنها مافیا هستند؟ کسانی که کارشان ریختن خون دیگرانست؟ فیلم زیاد دیده بودم و می‌دانستم که آنها چه وحشی‌های بی‌ناموسی هستند.

یک قدم عقب برمیدارم که متوجه عقب نشینی‌ام میشود و با یک حرکت و جهش سریع مرا وادار می‌کند تا سوار ماشین شوم.

سرم پایین است و از استرس و ترس زیاد دستان سردم حال سر شده‌است و حالت تهوع شدید گرفته‌ام.

صدای بم و گیرای مردانه‌ای در گوش‌هایم طنین انداز میشود، خدای من چه صدای جذابی، گویی او یک گوینده است که آن طور صدایی جذاب و گیرا دارد.

- وستا ادوارد؟

با شنیدن سوالش نگاهم کم‌کم از نیم‌بوت‌های چرم سیاه رنگش به جین سیاهش و حال به بافت سیاه رنگش بالا می‌آید، صورتی آشنا جلوی چشمانم است، من این مرد را دیده‌ام، همان روزی که در فرودگاه بودم و حالا متوجه شده‌ام که چشمان آن‌ا به که شباهت دارد، ناگهان با دیدن او کمی خودم را عقب میکشم که از شانس مزخرفم به در ماشین برخورد میکنم و کمرم تیری میکشد اما چیزی نمی‌گویم و نگاهم را به مرد روبه‌رویم میدهم، چشمان سیاه رنگش که همان حالت گرگ وحشی را دارد به من دوخته است و با همان پوزخندی که گویی که عضوی از صورتش است به سمتم روانه می‌کند.

#14

از این ضعفی که با یک بار دیدن این مرد به وجودم روانه شده است متنفرم اما سعی می‌کنم قوی باشم و با کشیدن نفسی عمیق که بوی قهوه و چوب را مشامم میکشد باعث می‌شود کمی آرام بگیرم و خاطراتی در ذهنم تداهی شود، اما زود آن‌ها را کنار می‌زنم.

مرد دوباره همانطور که سیگار برگش را روشن می‌کند و صورتش را به سمت پنجره می‌دوزد می‌گوید:

- نگاهت رو کردی؟ وقتشه جوابم رو بدی!

صدایم را کم‌کم پیدا می‌کنم و در جوابش می‌گویم:

- خودم هستم... .

و با کمی مکث که تلاش میکنم صدایم نلرزد میگویم:

- مشکلی برای آنا پیش اومده؟ چرا دیگه آموزشگاه
نمیاد؟

سرش را برمیگرداند و همانطور که دوباره صدای
پوزخندش اتاق ماشین را پر می‌کند می‌گوید:

- من بهت اجازه دادم سوالی ازم بپرسی؟
متحیر نگاهش میکنم، مردک از خود راضی!

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم میگوید:

- اومدم بگم از این به بعد ساعاتی که قرار بود
آموزشگاه درس بخونه رو تو خونه میخونه، با
استادش!

با انگشتش مرا نشان میدهد و ادامه میدهد:

- وستا ادوارد.

اسم و فامیلم را با تمسخر بیان میکند که آدرنالین خونم
بالا میزند و به سمتش حمله میکنم و همانطور که
یقه‌اشاره را می‌گیرم می‌گویم:

- برو اسم ننتو اینطوری با مسخرگی بگو، مرتیکه
خر فکر کردی کی هستی که اینطوری با من رفتار
میکنی؟ مرده شور خودتو خواهرتو ببرن که برام
اینطوری دردسر شدین!

با دستش پرتم میکند که اینبار محکم به در ماشین
میخورم و نمیتوانم کنترلی بر روی آخ گفتنم داشته
باشم، که با حرف دیگه‌اش اینبار نه تنها خون در
رگ‌هایم بلکه خودم هم در جایم یخ میزنم.

- یعنی صدای ناله‌هاست روی تخت اون هم زیرم
همینقدر جذابه؟

انگار که با خودش حرف می‌زند، مطمئنم صورتم از
عصبانیت قرمز شده است که دوباره همانند یک گلوله به
سمتش پرتاب میشوم که اینبار قبل از اینکه دستم به یقه
اش برسد، دستم را در هوا می‌گیرد و با یک حرکت مرا
میچرخاند، صورتم را به شیشه‌ی ماشین می‌چسباند و
دستم را پشتم قرار می‌دهد و همانطور که به صورت و
دستم فشار می‌آورد با تن صدایی آرام کنار گوشم می‌گوید:

- دختره‌ی احمق مراقب رفتارت باش تا قبل از اینکه
جنازتو سلاخی نکردم و هر تیکه‌شو جلوی یکی از
سگ‌هام ننداختم!

و بعد همانطور که ته ریش با گونه‌ام برخورد دارد از
شیشه نگاهش را به بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- من حوصله‌ی ک*ص مغزایی مثل تورو ندارم، یک بار دیگه این رفتار رو ازت ببینم هم خودتو هم اون رانندتو با هم راهی اون دنیا میکنم، حالا هم مثل یک دختر خوب میری خونه‌ات و از فردا برنامه تو اوکی میکنی تا دو ساعت به آنا زبان آموزش بدی، فهمیدی؟

چیزی نمیگویم، او به من دستور می‌دهد و من باید چشم بگویم؟

مچ دستم را می‌فشارد و دوباره میگوید:

- من امروز زیاد از زبونم کار کشیدم دخترجون و حوصله‌ی نازکردنتو ندارم تا دیر نشده جواب میخوام.

درد مچ دستم را دیگر تحمل نمیکنم و با ناله‌ای جوابش را میدهم:

- آخ، ولم کن کثافت باشه... باشه میام!

دوباره صدای پوزخندش کنار گوشم بلند میشود و با فشاری دیگر به مچ دستم مرا رها می‌کند.

15#

با تک بوقی، در عمارت روبه‌رویم باز میشود، هر طرف که چشم کار میکند، یک محافظ ایستاده است بدون سلاح اما من مطمئنم مثل فیلم‌ها آن‌ها پشت سرشان بین کمر و شلوارشان یک کلت را جاساز کردن، با صدای مسیح که می‌گوید رسیدیم از ماشین پیاده می‌شوم.

اینجا مرا به یاد خانه‌ی ارواح می‌اندازد، مسکوت، درختانی سر به فلک کشیده اما خشک شده، عمارت رو به رویم زیباست اما مرا به قلعه‌های مخوف فیلم‌های ترسناک می‌اندازد، من با چه عقلی قبول کرده‌ام که پایم را درون همچین خانه‌ی مرگباری بگذارم؟

پشت سر مسیح راهی ورودی عمارت میشویم، داخلش با بیرونش زمین تا آسمان فرق میکند، جایی فوقالعاده که مرا به وجود می‌آورد و من مطمئن میشوم آن‌ها یک خانواده‌ی اصیل از مافیای ایتالیا هستند!

کل سالن پر است از آثار هنری و تاریخی پر از تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های زیبا.

یک تابلوی بزرگ روی دیوار توجه‌ام را جلب میکند، تابلو آنقدر بزرگ است که یک دیوار را برای آن گذاشته اند.

یک مرد و زن همراه با... آنا و کاپو، درسته آنها خانواده کاپو هستند.

نگاهم ناخودآگاه به سمت کاپو کشیده می‌شود، هر چند که انگار در دهه‌ی بیست سالگی اش می‌باشد اما بازهم ابهت الانش را دارد.

- کجا راحتید خانم ادوارد؟ سالن یا اتاق خود آنا؟

دلم می‌خواهد بگویم سالن اما می‌دانم که او باز هم مرا حسین درس دادن مسخره و ضایع می‌کند و من این را درون جمع نمی‌خواهم!

- اتاق خودش.

از سالن می‌گذریم و پله‌های مارپیچ را می‌گذرانیم، وارد طبقه‌ی دوم می‌شویم و از راهروی طویل اتاق‌ها می‌گذریم که مسیح کنار یک اتاق که اتاق کناری اش دربی سیاه رنگ دارد متوقف میکند، می‌خواهم بگویم این اتاق برای کیست اما زبان به دهان می‌گیرم، به من چه ربطی دارد؟ من یک معلم هستم که اینجا آمده ام نه بیشتر و نه کمتر!

وارد اتاق آنا می‌شوم و همانطور که اتاقش را نگاه می‌کنم صدای مسیح را می‌شنوم که رو به آنا می‌گوید:

- بیبی حواست رو بده به درسات و کاپو رو عصبی نکن!

صدایی از آنا بلند نمی‌شود و من با نگاهی گذرا به اتاقش که تم سبز دارد می‌اندازم.

گویی او درون جنگل زندگی می‌کند که دور تا دور اتاقش پر از گلدان‌های گل هست و تخت خوابش را ملافه‌ای سبز رنگ پوشیده است، میز آرایش سبز و در کنارش میز تحریر سبز و حتی، خدای من او حتی لپ‌تاپ‌اش هم سبز است.

با نگاهی متحیر که بر روی لحنم هم تاثیر گذاشته است می‌گویم:

- خدای من، این اتاق از کل این عمارت قشنگ‌تره!

انگار که از تعریفم خوشش آمده است در جوابم می‌گوید:

- راست میگی استاد؟ من این اتاقو برای عصبی کردن
کاپو درست کردم!

متعجب نگاهم را از عکسش که بالای تخت خوابش وصل
هست را می‌گیرم و به او میدوزم:

- کاپو؟

- کاپو داداشمه استاد جون!

- میدونم ولی چرا عصبی بشه؟

کلافه میگوید:

- از طبیعت بدش میاد برای همین منم دارم برای
عصبی کردنش این کارارو میکنم!

متحیر سرم را تکان می‌دهم و بی توجه به افکار درون
ذهنم به سمت میز تحریرش حرکت میکنم و میگویم:

- از اون برادرت بگذریم و به درسامون برسیم.

همانطور که آنا پشت سرم می‌آید می‌گویم:

- درسای این یک ماه رو مرور کن فردا که پیام ازت
آزمون میگیرم ببینم چیزی بلدی یا نه!

مکت میکنم و قبل از اینکه از پله‌ها پایین بروم ادامه
میدهم:

- مراقب خودت باش، کبودی‌های روی صورتت
هنوزم آثارشون هست!

با خنده میگوید:

- اوه، نگران نباش و سی جون!

تک‌خنده‌ای میکنم و همانطور که برمی‌گیردم این بار پله‌ها
را پایین میروم و رو به آنا میگویم:

- دیگه دنبالم نیا، راه خروجو بلدم، خداحافظ!

و دستم را تکان میدهم، اما وسط پله‌ها با دیدن عزرائیل
می‌ایستم!

خدای من نه، بعد از دیدار مسخره‌ی دیروزمان دیگر
نمی‌خواهم او را حتی برای ثانیه‌ای ببینم!

با بالاتنه‌ی لخت در حالی که یک حوله بر دور گردنش
هست از پله‌ها بالا می‌آید.

چندین تاتوی ریز و درشت بر روی سینه‌اش هست که بر
روی پله‌ها مکشی میکنم اما سریع نگاهم را از آن
نقاشی‌های مزخرف که بر روی بدن مزخرف‌تر از خودش
است میگیرم و حین پایین رفتن پله‌ها بوی عطرش همراه
با صدای پوزخندش می‌پیچد.

دستانم را مشت میکنم تا مبادا از کوره در روم و چیزی
به این مردک احمق بگویم!

16#

با سریع‌ترین حالت ممکن از پله‌ها می‌گذرم و از درب
عمارت خارج میشوم که مسیح سر راهم سبز میشود.

- بانو میرسونمتون!

اخمی میکنم و در جوابش میگویم:

- راندم بیرون منتظرمه!

متقابلا اخمی میکند و میگوید:

- قرار نبود به کسی آدرس عمارتو بدید!

یک لنگه ابرویم را بالا میفرستم و در جوابش میگویم:

- قرار نبود؟ کسی به من از این قرار نبود نگفته بود!

من رو شما مجبور کردید پیام اینجا و من هم اومدم،
دیگه شرط و شروطتون برای چیه؟
سری تکان می‌دهد و کلافه میگوید:

- بله شما راست می‌گید! بفرمایید تا خروج راهنماییتون کنم.

پوزخندی می‌زنم و طلبکارانه جلوتر از او راهی بیرون میشوم.

دروغ گفته بودم، می‌دانستم سهیل پس از دیدن این نگهبان‌ها به من و این مکان مشکوک میشود و بعد وقتی او متوجه شود خاله هم می‌فهمد.

وقتی در حیاط عمارت را یکی از نگهبان‌های مسلح باز میکند، مسیح جا می‌خورد!

به آنا گفته بودم از آژانس برایم تا خانه‌ی خاله بگیرد و بعد از ده دقیقه معطلی بالاخره آمده بود!

با دیدم مسیح که معلوم بود تعجب کرده است پوزخند صدا‌داری می‌زنم و رو به او همانطور که از در خارج میشوم می‌گویم:

- انقدر احمق نیستم که چند نفر دیگه رو هم با خودم وارد این چاه کنم!

سوار تاکسی میشوم و نگاه از صورت جاخورده‌اش
میگیرم و تاکسی راه می‌افتد.

چیزی حدود نیم ساعت بعد جلوی درب عمارت خاله نگه
میدارد و من همانطور که می‌خواهم حساب کنم راننده
میگوید:

- حساب شده خانم!

اخمی میکنم و همانطور که پیاده میشوم قبل از اینکه
راننده به راه بیفتد به شیشه‌ی سمت شاگرد ضربه‌ای
میزنم راننده با پایین کشیدن شیشه رو به من می‌گوید:

- مشکلی پیش اومده خانم.

چند تراول سمتش میگیرم و در جوابش میگویم:

- متاسفم جناب من از پول‌های اینجا زیادی سر در
نمی‌ارم اگر کمه که بیشتر بدم؟

مرد گویی با دیدن پول‌ها متعجب شده است که می‌گوید:

- نه خانم خیلی هم زیاده ولی بهتون گفتم که حساب
شده!

با لبخند می‌گویم:

- اون پول رو نادیده بگیرید کرایه‌تون همراه با
انعامتون!

نمی‌مانم تا دوباره چیزی بگوید، پول را روی داشبورد
می‌گذارم و از تاکسی دور می‌شوم.

درب حیاط را باز می‌کنم و همانطور که به آقا رضا سلام
و خسته نباشید می‌گویم به سمت عمارت حرکت می‌کنم.

خاله در پذیرایی مثل همیشه کتاب در دست کنار شومینه نشسته است و متوجهی حضورم نمی‌شود.

با لبخند به سمتش می‌روم و همانطور که صورتش را می‌بوسم به سلامی می‌دهم.

متعجب رو به من می‌گوید:

- سلام عزیزم کی اومدی؟

بر روی مبل دیگر کنار شومینه می‌نشینم و همانطور که دستانم را به سمت آتش درونش می‌گیرم در جواب خاله می‌گویم:

- همین الان رسیدم!

سری تکان می‌دهد و دوباره می‌پرسد:

- چیزی خوردی؟

- آره جات خالی قرمه سبزی خوردم!

با لبخند به کتابش نگاه می‌کند و با گفتن نوش جان دیگر چیزی نمی‌گوید.

با گرم شدن دست‌انم از روی مبل بلند میشوم و به خاله می‌گویم:

- من برم یکم استراحت کنم، شام صدام کنید؛ با اجازه!

- برو عزیزم.

از آنجا دور میشوم و وارد اتاقم میشوم.

نیاز به یک وان آب گرم دارم، وارد حمام میشوم و همانطور که آب را درون وان تنظیم میکنم لباس‌هایم را دانه دانه در می‌آورم، ناگهان نگاهم به توری و سیاه رنگ در تنم میخورد، او این را برایم خریده بود تا وقتی اولین عشق بازی‌مان را انجام می‌دهیم در تنم کنم.

با حرص آن‌ها را از تنم در می‌آورم و همانطور که آن‌ها را پاره میکنم درون سطل آشغال گوشه‌ی حمام می‌اندازم. آنقدر احمق بودم که گول وعده‌های دروغینش را خوردم. صدای زجه‌هایم حین التماس کردنش که ترکم نکند دوباره در ذهنم می‌آیند و باعث می‌شود تا موهایم را چنگ بزنم و با حرص بگویم:

- خفه شو، خفه شو، خفه شیدد!

و بعد به سمت وان میروم و همانطور که دمای آب را چک میکنم از گرم بودنش مطمئن میشوم و آرام درونش دراز میکشم!

خدای من هیچی بهتر از لم دادن درون آب گرم نیست.
چشمانم را می‌بندم و همانطور که خاطراتم جلوی چشمانم
می‌آیند کم‌کم به خواب می‌روم اما انگار زیاد نمی‌گذرد که
با صدای ضربه زدن به در، بیدار می‌شوم.
صدای سارا می‌آید:

- خانم؟ وقتِ شام!

اوه، مگر چند ساعت است که من خوابیده‌ام؟ کلافه بلند
میشوم و پس از یک دوش سریع از حمام خارج می‌شوم.
ست هودی و شلوارم را بر تن می‌کنم و همانطور که یک
سشوار سریع به موهایم میکشم از اتاق خارج می‌شوم،
صورت‌م از برخورد آب گرم است یا سرما نمیدانم ولی
قرمز و ملتهب شده است!

با نشستن سر میز غذا خوری خاله با لبخند می‌گوید:

- عافیت باشه خوشگل خانم!

با بوسه‌ای از راه دور می‌گوییم:

- سلامت باشی جیگر خانم.

آرام می‌خندد و می‌گوید:

- زبون نریز غذا تو بخور!

و همان هم میشود صدای معده‌ام بلند میشود که این بار
خاله بلند قهقهه میزند.

با خجالت و لبخند از برنج و خورشت قیمه میکشم و آرام
شروع به خوردن غذا میکنم.

با یک تشکر بشقاب خالی‌ام را به جلو هل می‌دهم و از
سر میز بلند میشوم!

در اتاقم را که باز میکنم هماهنگ صدای زنگ خور
موبایلم بلند میشود.

17#

با تعجب اول نگاهی به ساعت می اندازم ساعت 10 شب
است چه کسی الان با من کار دارد؟
متعجب نگاه به اسم " آنا میثاقی " می اندازم.

- سلام استاد جون!

بی توجه به صدای شاد و شیطنت بارش می گویم:

- سلام آنا، خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

با خنده ای کوتاه میگوید:

- ای وای، استاد جون ترسوندمت، میخواستم بگم
فردا تولدمه یادم رفت امروز بهت بگم یه جشن
خودمونی قراره بگیریم تو ام بیا!

متعجب میگویم:

- جشنت خودمونیه من فقط معلمتم!

دوباره میخندد و با کمی مکث که صدایی پیچ پیچ میشنوم
میگوید:

- چیزه... راستش من دوستی ندارم و میخوام تو به
عنوان یک دوست باهام همراه باشی، هر چند اینکه
جای مادر بزرگم رو داری پیشکش!

اخمی میکنم از توهین و در جوابش میگویم:

- از توهین میگذرم آنا ولی گذاشتن تماس یکی دیگه
رو بی خبر رو اسپیکر کار خوبی نیست!

گویی به هدف زده باشم کمی مکث میشود و بعد این بار صدای خنده‌ی آشنایی بلند میشود و در ادامه صدایش.

- خانم ادوارد به بزرگی خودتون این بچه رو ببخشید!

این بار آنا میگوید:

- مردک بچه خودتی هزار بار بهت گفتم، همین بچه با همین مغزش میتونه خودتو و هفت نسلتو از روی زمین محو کنه!

انگار که با خودشان بحث میکنند و حضور مرا در پشت خط فراموش کرده اند، تماس را قطع میکنم و یک پیام برای آنا ارسال میکنم.

" آنا، من باید ببینم فردا وقت کافی برای تولدت دارم یا نه! اما ساعت و مکانش رو برام بفرست اگر بتونم میام!"

چند دقیقه میگذرد و سپس صدای نوتیفیکشن موبایلم بلند میشود پیام از طرف آنا هست " متاسفم مسیح مجبورم کرد و اینکه لطفاً بیا دیگه من اینجا خیلی تنهام با حضورت جشنمو رنگارنگ کن!"

لبخندی از شیطنتش حتی درون پیام‌ها بر روی لبانم می‌نشیند.

به سمت میز آرایشم حرکت میکنم و پس از زدن لوسیون بدنم با پوشیدن لباس خوابم، زیر پتو میخزم ولی هرکاری که میکنم خوابم نمی‌رود!

پتو را کنار میزنم و همانطور که جعبه‌ی سیگارم را از درون کشوی پاتختی همراه با فندکی را در می‌آورم و به سمت پنجره‌ی اتاق حرکت میکنم.

پنجره را که باز میکنم سوز سردی تنم را می‌لرزاند و باعث می‌شود به سمت کمد بروم و اینبار با سوییشرت به سمت پنجره برگرم.

سیگاری آتش میزنم و همانطور که تصویری محو درون
ذهنم نقش می‌بندد اینبار صدایش هم درون ذهنم چرخ
می‌خورد!

"وای وِستا خونه‌مونو دارم درست میکنم دقیقا
همونجایی که گفتی نزدیک به جنگل."

لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند، اما با یاد آوری کاری که
با من کرد پکی عمیق‌تر به سیگار درون دستم میزنم و
دودش را در هوا رها میکنم.

به یک مرد احمق دلبستم و این حماقتم تقصیر خودم بود!

سیگار را لبه‌ی پنجره خاموش میکنم و با بستن پنجره
فیلتر سیگار را درون جیب سویشرت همراه با سیگار و
فندکی رها میکنم و با گذاشتنش درون کمد این بار زیر
پتو میخزم و با کمی تاخیر به خوابم میروم.

پالتویم را تحویل خدمتکار که لباس‌ها را از دم در تحویل می‌گیر، میدهم و همانطور که نگاهی به تیپ میکنم به سمت آنا حرکت میکنم.

قبل از آمدنم گفته بود که لباسی مجلسی بپوشم و این تولدش همانند تولدهای دوستانه‌ی معمولی نیست، حال که وضعیت عمارتشان را که میدیدم درست میگفت، همین‌که تاکسی جلوی درب ورودی نگهداشت، ماشین‌های لوکس و مدل بالا توجه‌ام را به خود جلب کرد و فهمیدم که این مراسم مهمان‌های زیادی در خود دارد.

طرز لباس پوشیدنشان چیزی فراتر از یک جشن تولد بود، گویی به یک جشن نامزدی و یا حتی جشن عروسی آمده‌اند، لباس‌های مجلسی کوتاه که بعید می‌دانستم که با نشستن آن لباس بالا نرود و باسنشان معلوم نشود.

تمام تلاشم را کرده بودم که لباسی مناسب بپوشم تا مبادا زیادی بی‌حجاب باشد، درست است که خارج بزرگ شده ام اما بعضی چیزها را جانان به خوبی به من یاد داده

بود، لباس پوشیدن خانومانه در جمع و یا حتی رفتار و گفتار مناسب یک جمع غریبه و یا حتی دوستانه.

لباسی بلند و آستین دار به طرح ماهی به تن کرده بودم، موهایم را تنها کمی پایینش را فر کرده و با انداختن ست جواهر کریستالی ام استایلم را کامل کرده بودم.

آرایشی ساده و معمولی کرده بودم، دوست نداشتم زیادی آرایشم جیغ و زننده باشد، آن هم درون جمعی که به جز آنا و مسیح و حتی کاپو شخصی دیگر را نمی شناختم!

کیف دستی ام را درون دستم جا به جا میکنم و با رسیدن صدایش هم بلند میشود:

- وای وای جون عالی شدی، بپا امشب از پیشمون نذر دنت!

لبخندی میزنم و در جوابش میگویم:

- بزار مارو میبینن نترسن، دزدیدن پیشکش!

بی پروا و بلند دوباره زیر خنده میزند و میگوید:

- نگو این حرفو هنوز نیومده نگاه چند نفر خیرهات شده!

18#

خودم هم متوجه شده بودم، از همان لحظه‌ی ورودم سنگینی چند نفر را بر روی خودم احساس کرده بودم، اما تلاشم را کردم تا مبادا به آنها نگاهی بی‌اندازم! خوب می‌دانستم آن‌ها، آدم‌هایی معمولی نیستند!

آنا به من گفته بود که کسی را در این جمع نمی‌شناسد پس معلوم هست این‌ها آدم‌های معمولی نیستند شاید هم همه‌ی شان خاندان‌های مافیای جهان هستند.

از تصور اینکه الان بین چند صد مافیای ترسناک هستم، باعث می‌شود لرزی کنم و با گفتن "تو به جشنت برس" به آنا، به سمت یک جای خلوت برای نشستن می‌روم.

با گرفتن سینی حاوی چندین لیوان، سرم را بالا می‌آورم
که نگاهم به همان دختری که دیروز برای من و آنا
نوشیدنی آورده بود برخورد میکند، لبخندی میزند و
می‌گوید:

- سلام خانم!

با لبخند جوابش را میدهم و میپرسم:

- سلام عزیزم، من الکل نمیخورم!

تعجب میکند اما با کمی مکث می‌گوید:

- براتون نوشیدنی غیر الکی میارم، با اجازه‌تون.

تشکری میکنم و پس از رفتنش موبایلم را از درون کیف
دستی ام برمیدارم.

چندین دقیقه درون اینستا چرخی میزنم که با حرکت شخصی و نشستنش کنار گوشی‌ام را کمی از خود فاصله می‌دهم و سوالی به آن شخص نگاه میکنم، او را نمیشناسم، مردی که معلوم است چیزی بین 28 یا 29 سال سن دارد، صورتی استخوانی که ریشش را معلوم است تازه تراشیده است که صورتش آنقدر تمیز است، ابروانی پر و تمیز شده دارد، چشمانی درشت عسلی رنگ با مژه‌های بلند و موهایی قهوه‌ای روشن که آن‌ها را به بالا هدایت کرده است.

لبخندی مسخره بر روی لبان باریک اما خوش فرمش خودنمایی می‌کند.

اخمی میکنم و پرسشگر نگاهش میکنم!

- اوه لیدی، دیدم تنها نشستید اومدم کمی اختلات کنیم!

پوزخندی میزنم و همانطور که نگاهم را از او میگیرم در جوابش میگویم:

- متشکرم ولی من نیازی ندارم که خلوتم رو بهم
بزنیند و مزاحمم بشید!

گویی به او برخورد کرده است که میگوید:

- یعنی الان میگی من مزاحمت شدم؟

نیشخندی میزنم و این بار همانطور طبق عادت
همیشگی ام یک ابرویم را بالا میدهم و حرفش را با تغییر
تکرار میکنم:

- یعنی الان میگی تو مزاحمم نشدی؟

نمیدانم از کلامم است یا چیزی دیگری که بلند میخندد و
میگوید:

- من مزاحمت شدم؟ وقتی وارد شدی چشمم رو گرفتی بی مقدمه میخوام باهات بیشتر آشنا بشم! از این همه سبکی اش خنده ام میگیرد اما اخمانم را درهم میکشم و میگویم:

- متاسفم ولی من دلم نمیخواد با شما بیشتر از آشنا بشم، هر چند الان هم دلم نمیخواست باهاتون هم کلام بشم!

گویی به او برخوردی باشد که از جایش بلند می شود اما قبل از رفتن میگوید:

- اسم کامران، کامران بزرگمهر!

با یک ابروی بالا داده میپرسم:

- خب؟ چه کمکی از دستم بر میاد.

با صدایی که معلوم است عصبانی‌اش کرده میگوید:

- اسمت رو نمیگی؟ شاید بعدا به درد هم خوردیم.

سرم را تکان می‌دهم همانطور که حالا دختری که قرار بود برایم آبمیوه بیاورد همراه با سینی حاوی چندین گیلایس آبمیوه مقابل ایستاده است، گیلایسی آب پرتقال برمی‌دارم و در جوابش می‌گویم:

- باز هم متاسفم ولی دلم حتی نمیخواه یک بار دیگه سر راه هم سبز بشیم.

و بیخیال گیلایسم را به لبانم نزدیک می‌کنم.
صدای قدم‌هایش می‌آید که از من دور شده است.

پوزخندی میزنم، این روزها آنقدر از مردها متنفر شده‌ام
که دلم نمی‌خواهد حتی ثانیه‌ای با آنها در یک جا تنها
باشم.

- وای دختر چیکارش کردی اینطوری بادش خالی
شد؟

نگاهم را به آنا که حالا به من رسیده است و در کنارم لم
داده است میخورد، پیراهنی عروسی سبز رنگ تا روی
زانوایش پوشیده است و موهایش را دم اسبی بالای سرش
بسته است که چشمان زیبایش را کشیده تر نشان میدهد و
این حجم زیبایی اش را چندین برابر کرده است.
آرایشی کم رنگ بر روی صورت دارد.

جرعه‌ای دیگر از گیلسم را مینوشم و همانطور که از
طعم فوق‌العاده‌ی پرتقال لذت میبرم میگویم:

- هیچی گفت بیشتر آشنا شیم منم ردش کردم... .

و همانطور که نگاهم را به لباسش میدهم با نیشخندی میگویم:

- باز هم که داری بردارتو عصبی میکنی، نمیگی اینجا میگیرتت زیر باد کتک؟

با نیش باز از حالت لم دادگی خارج میشود و همانطور که خودش را به سمت من میکشاند میگوید:

- قشنگ شدم؟ وای دو هفته‌ست دارم فکر میکنم چه مدل لباس و چه رنگی بگیرم بپوشم؟ کاپو از لباس باز و کوتاه و صد البته خودت که میدونی رنگ سبز متنفره منم اینو انتخاب کردم.

19#

راست میگفت واقعا لباسش باز بود هر چند که قدش تا زانواش بود اما بالا تنه‌اش هیچ آستین و یا حتی بندی هم

نداشت و فقط کمی بالای سینه‌اش را پوشانده بود به راستی پشتش دو بال زیبا و پر از پر سبز وصل کرده بود که هنگام راه رفتن سایه به یک پری سبز پوش شده بود.

- هنوز هم دلیل این همه کارت رو برای حرص دادن کاپو رو نمیدونم!

بیخیال باز هم بحث را عوض می‌کند و در جواب حرف قبلی ام می‌گوید:

- در ضمن این جشن اونقدر برایش مهمه که فکر نکنم این استایلم حتی پیشیزی برایش ارزش داشته باشه که الان جلوی این جمع بخواد روم دست بلند کنه!

متعجب می‌گویم:

- مگه اینجا چه خبره؟

با نیشخند می‌گوید:

- قرار داد بین تا مافیای مادر جن*ده.

ابروانم را بالا میدهم و همانطور که سرم را آرام تکان
میدهم جرعه‌ی آخر نوشیدنی‌ام را میخورم!

- چه جالب! پس تولدت الکیه؟

پوزخندی می‌زند و در جوابم فقط میگوید:

- از روزی که به دنیا اومدم متنفرم.

گیلاس را روی میز میگذارم و همانطور که نگاهم را به
او می‌دهم میگویم:

- این حرفو نزن قول میدم فردا باهم بریم برات تولد بگیریم!

ذوق زده از جا می‌پرد و میگوید:

- جدی میگی وستا؟ وای خدا ازت ممنونم!
خودم هم از پیشنهادم متعجب میشوم اما به روی خودم نمی‌آورم و فقط لبخند به او میزنم.

- خاتم ادوارد منو ببخشید،

از جایم بلند میشوم اما او بی توجه به من رو به آنا ادامه میدهد:

- بریم که آقا گرگه رو عصبی کردی!

با آقا گرگه‌ای که مسیح میگوید حدسش چندان سخت نیست که کاپو آنا را احضار کرده است. آنا که حال خوشحالی‌اش پر کشیده است گویی استرس دارد که با صدایی که تلاشش را میکند لرزان نباشد میگوید:

- با من چیکار داره؟

مسیح به نشانه‌ی ندانستن شانه‌هایش را بالا می‌دهد و جلوتر از آنا به راه می‌فتد. نگاهم نگران و پرسشگر به دنبال آن دو میرود تا جایی که بالاخره از پیچ پله‌ها گم می‌شوند و دوباره تنها میشوم، دوباره سرجایش می‌نشینم و همانطور که نگاهم به ناخن‌های لاک خورده و سیاه رنگم است به فکر فرو می‌روم و باز هم طبق قرار داد همیشگی که من نمی‌دانم که مغزم با تکتک اعضای بدنم بسته‌است، خاطراتش در ذهنم می‌آیند.

برای اینکه بیشتر از این تصاویر پیشروی نکنند از جا بلند میشوم و به سمت درب خروجی عمارت راه می‌افتم، همین‌که پایم را بیرون می‌گذارم تازه متوجه سردی هوا میشوم، اما نمی‌خواهم جلوی نگاه خیره‌ی دیگران کم بی‌آورم برای همین به سمت یکی از نیمکت‌هایی که درون حیاط هست حرکت می‌کنم و بر روی یکی از آن‌ها می‌نشینم.

20#

سلول‌های بدنم دوباره سیگار و مورفین درونش را درخواست می‌کنند و اما من هیچ سیگاری همراه ندارم، هر چند کشیون سیگار برایم خطرناک است اما برایم ذره‌ای مهم نیست!

نگاهم را به اطرافم میدهم که مردی همراه با یک زن همانطور که صحبت می‌کنند با هم سیگار می‌کشند. با کمی مکث و تردید بلند میشوم و به سمتشان حرکت می‌کنم.

با رسیدم در دو متعجب از بحثشان دست می‌کشند و
نگاهشان را به من میدوزند.
با لبخند می‌گویم:

- ببخشید مزاحم اختلاتون شدم، میتونم یه سیگار
قرض بگیرم؟

و اشاره ای به سیگار درون دستشان اشاره می‌زنم.
انگار که متوجه‌ی صحبت‌م نمی‌شوند که این‌بار با مکت به
زبان ایتالیایی می‌گویم:

- متاسفم، یک سیگار می‌خواستم! سیگارم رو همراه
نیاوردم.

مرد و زن که حال انگار متوجه منظورم شده اند، زن از
درون کیف دستی‌اش بسته‌ی سیگار همراه با فندک را
مقابلم می‌گیرم با تشکر یک نخ سیگار بر میدارم و بعد از

روشن کردنش بسته‌ی سیگار همراه با فندک را
تحویلشان میدهم.

- متشکرم.

زن لبخندی میزند اما مرد تنها یک نگاه " برو گمشو
دیگه " به من می‌اندازد.

خنده‌ام میگیرد، انگار در حال لاس زدن هستند.

از آنجا دور میشوم و همانطور که سر جای قبلی‌ام
می‌نشینم، پکی عمیق به سیگار میزنم که سنگینی نگاهی
راه احساس میکنم، متعجب سرم را بالا میگیرم که
همانطور که نگاهم میخ او است، او نگاهش میخ سیگار
درون دستم است، پس از کمی مکث نگاهش به سمت
چشمانم کشیده می‌شود و آن پوزخند اعصاب خورد کنش
باعث میشود تا نگاهم را از او بگیرم، کشیدن سیگار
برایم سخت شده است و دیگر نمی‌توانم به راحتی سیگار
بکشم، نمی‌دانم درونم نگاهش چه بود که سیگار را بر
روی زمین می‌اندازم و همانطور که بلند میشوم پایم را بر
روی آن قرار میدهم و به سمت ورودی حرکت میکنم.

وارد که میشوم موج گرما به من می‌فهماند که درون چه
سرمایی بودم و تمام تلاشم را کردم تا آخر جشن از جایم
بلند نشوم و اگر هم بلند شدم بیرون نروم.

اواسط مهمانی بود که از او همراه با آنا و مسیح از پله‌ها
پایین آمد و همانطور که نگاهش دورتادور سالن
می‌چرخید کمی بر روی من مکت کرد و دوباره پوزخندی
بر روی لبانش نشست.

دگر تا آخر حتی نگاهی به او نینداختم، جشن تولد آنا
برخلاف انتظارم نه کیکی و نه بزن برقصی وجود داشت
تنها یک شام خوردند و بعد همه راهی خانه و یا شاید هم
هتل‌هایشان شدند.

21#

- تولدت مبارک، تولدت مبارک!

با ریتم پشت سر هم من و مسیح تکرار میکردیم و آنا ذوق زده به ما نگاه میکرد و بعد از تکرار کردن بار دیگر " تولدت مبارک " آنا شمع‌ها را فوت کرد که من و مسیح و کسانی که در کافه بودند باهم دست زدیم. آنا سریع بلند شد اول مسیح و بعد من را بغل کرد. دوباره سرجایش نشست، کادویی که برایش خریده بودم را برداشتم و همانطور که حرف میزدم کادو را به سمتش گرفتم و گفتم:

- تولدت مبارک عزیزم، اینم یه کادوی ناقابل!

آنا در حالی که لبخندش گشوده تر میشد کادو را از دستم گرفت و جوابم را داد:

- وای وِستا جون این حرفو زن همین که برات تولد گرفتی کافی بود توقع نداشتم برام کادو بگیری.

کاغذ پیچیده دور کادو را سریع پاره کرد و با ذوقی
کودکانه همانطور که درب جعبه را باز میکرد، برایش
پلاک و زنجیر اسمش را خریدم هر چند میدانستم زیادی
گران شده است اما تنها چیزی که دیروز بیدار شدم به
ذهنم رسید همان بود میخواستم جلوی او و مهمانهایشان
کم نیاورم، هدایای گران قیمت برای آن خاندان مافیا
پشیزی ارزش نداشت اما من تلاشم را کرده بودم،
میخواستم دیشب او را به او بدهم و خوشحالش کنم، اما
با ایده‌ی تولد دوباره او را گذاشتم و حالا به او
دادم! تعجب کرد، اول به من و بعد به مسیح نگاه کرد و
در آخر گفت:

- اصله؟

خنده‌ای کردم و در جوابش گفتم:

- به جان خودم طلا هندی نیست، اصله اصله!

همانطور که زنجیر و پلاک را برداشته بودم و مقابلش
هی تکان تکان میداد رو به مسیح گفت:

- باورم همیشه این همه هزینه کرده باشه تا برام اینو
بخره!

اولش فکر کردم که از هدیه‌ام خوشش نیامده است اما
سریع از جایش بلند شد و او را مقابل مسیح گرفت و با
ذوق کودکانه‌اش که در این دو روز زیاد دیده بود پشت به
مسیح ایستاد و گفت:

- برام ببندش!

لبخندی از انتخابم بر روی لبانم نشست و خیره به آن دو،
فجان قهوه‌ام را به لبانم نزدیک کرده و جرعه‌ای از آن را
نوشیدم.

آنا همانطور که دستی بر روی اسمش می‌کشید رو به من
گفت:

- وای وستا جون دستت درد نکنه، خیلی هدیه‌ی
قشنگیه! مطمئن باش تا آخرین نفسم به خوبی ازش
مراقبت میکنم.

- امیدوارم زیادی عمر کنی! باز هم تولدت مبارک
عزیزم.

مسیح بعد از گفتن این حرفم کادویی کاغذ پیچ شده‌ی
بزرگی را مقابل آنا گرفت و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

آنا متحیر او را از مسیح گرفت و همانطور که بازش
میکرد، با دیدن لپ‌تاپی که مارک آیفون داشت با هیجان
بالا پرید که صندلی چند سانت از میز فاصله گرفت و

صدای ناخوشایندی ایجاد کرد و نگاه اطرافیان را سمت
ما کشید، مسیح با معذرت خواهی کوتاهی آنا را سر
جایش نشاند و گفت:

- آروم باش دختر، میدونستم اینجوری میکنی زودتر
میدادمش بهت، بشین که آبرومون رفت.

آنا همونطور که هنوز از هیجان و ذوقش کمتر نشده بود
نشست و با ذوق گفت؛

22#

- وای باورم نمیشه، امروز دوتاتون سورپرایزم
کردین!
واقعا ازتون ممنونم.

با یک فکر ناگهانی می‌گوییم:

- چگونه امروز رو فقط خوش بگذرونیم؟

مسیح هم به تایید از حرفم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- با خانم ادوارد موافقم!

آنا هم موافقت میکند و ما بعد از کافه در حالی که ساعت هنوز 11 صبح هست، چون هوا کمی آفتابی و گرم‌تر نسبت به روزای دیگر است، با موافقت هم به سمت شهربازی حرکت میکنیم، بعد از شهربازی و آن وسیله‌های هیجان انگیز و ترسناکش که باعث تخلیه انرژی ما شد، ساعت دو برای ناهار وارد یکی از رستوران‌های همان نزدیکی شدیم.

مثل همیشه کباب برگ و مسیح و آنا زرشک پلو سفارش دادند.

از جایم بلند میشوم که نگاه پرسشگر هر دو به سمت کشیده میشود:

- میرم سرویس بهداشتی!

سرشان را تکان میدهن و من به با راهنمایی یکی کارکنان آنجا به سمت سرویس بهداشتی حرکت میکنم، سرم پایین است و به قدم‌هایم را می‌شمارم که ناگهان با سر به شخصی برخورد میکنم، بدنش آنقدر سفت است که ناگهان از درد پیشانی‌ام دستم را بر روی آن می‌گذارم، سرم را بالا می‌گیرم تا از این حجم از حواس پرتی‌ام از آن شخص معذرت خواهی کنم که با دیدن شخص رو به روم درد سرم از یادم میرود، چشمانش و آن حالت ایستادنش در حالی که موبایل درون دستانش هست مرا به یاد آن مشتی که از او خورده‌ام می‌اندازد!

کارلو! او اینجا چه میکند؟ یک مافیا بین مردم عادی؟ خنده دار است، اما واقعیت.

نفسی عمیق میکشم و می‌خواهم بی توجه به او از آنجا
بگذرم که صدایش مرا متوقف میکند:

- ببین کی اینجاست! همراهِ هرزه کوچولو!

از اینکه آنا را با آن کلمه‌ی مزخرف بیان میکند حرصی
میشوم و به سمتش برمیگردم.

- هرزه خودتی و خواهر و مادرت، مراقب حرف
زدنت باش!

نیشخندی میزند و با تمسخر همانطور که سر تا پایم را
نگاهی بالا به پایین و پایین به بالا می‌اندازد، در آخر
خیره به چشمانم میگوید:

- اوه، میبینم شجاع شدی!

و بعد همانطور که این بار پوزخند جایگزین نیشخندش
میشود میگوید:

- مثل اینکه اون روز ادب نشدی؟ نکنه دلت دوباره
مشت میخواد؟

و بعد با لبخند همانطور دستی که مرا با آن مشت زده بود
را نشان میدهد.

می‌خواهم جوابی بدهم که صدای زنی در حالی با ایتالیایی
کارول را صدا میزند بلند میشود.

23#

نگاهم به پشت سرش کشیده میشود، زنی قد بلند
همانطور که یک کاپشن کوتاه همراه با یک شلوار جذب
چرم با نیمبوت‌های بلند پوشیده است به سمت کارلو
می‌آید:

- کارول عزیزم کجا رفتی؟

موهای بلوندش با پوست سفید و چشمان یخی رنگش
تضاد جالبی ایجاد کرده است.

صورتی زیبا و عروسکی، این مرد قاتل لایق زیبایی این
زن نیست.

زن که حال به ما رسیده است، یک دستش را دور بازوی
کارول حلقه میکند و در حالی که با آن یکی دستش کلاه
روی موهایش را مرتب میکند رو به من با زبان فارسی
می‌گوید:

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟

لبخندی می‌زنم و با گفتن " نه فقط راهم رو گم کرده بودم "
بی توجه به آن مردک احمق راهی سرویس بهداشتی
میشوم.

دستانم را می‌شورم و با چک کردن صورت و آرایشم
درون آینه‌ی سرویس، از آنجا خارج می‌شوم!

همین‌که می‌خواهم از آنجا دور شوم، شخصی مرا با
سرعت زیاد به سمت دیوار میکشد و همانطور که با یک
دستش مچ دستم را سریع می‌برد پشت سرم، با آن یکی
دستش صورتم را به دیوار می‌چسباند سپس صدایش مرا
می‌ترساند، کارول مادرجنده!:

- ببین هرزه کوچولو مراقب رفتارت باش، وگرنه قول
نمیدم اگه دفعه‌ی بعد تورو با این زبون درازت جلوم
ببینم، زبونت رو نبرم و خوراک سگ‌هام کنم!

و همانطور که پایین تنه‌اش را از پشت به باسنم
می‌چسباند بوسه‌ای بر روی گونه‌ام می‌زند و ادامه می‌دهد:

- در ضمن قبل از بریدن زبونت قراره یه کارایی هم
باهم انجام بدیم! هوم؟ نظرت چیه؟

نم اشک درون چشمانم و بغض راه گرفته در گلویم اجازه نمی‌دهد جوابش را بدهم.

خودش را بیشتر به من می‌چسباند و هشداردهنده دوباره می‌گوید:

- فهمید هرزه کوچولو؟

آرام و لرزان می‌گویم:

- فهمیدم عوضی، ولم کن!

با شنیدن صدای قدم‌هایی از من فاصله می‌گیرد و همانطور که نگاهی به سر و وضی می‌اندازد با خنده‌ای تمسخر آمیز از آنجا دور میشود و من می‌مانم ترسی که باعث می‌شود تا زودتر از آنجا دور شوم!

آنا با دیدن وضعیتم متعجب می‌گوید:

- وستا جون اتفاقی افتاده؟

مضطرب سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- کا... کارول اینجا بود!

لرزش صدایم بیش از حد مرا از خود و ضعفم متنفر
میکند.

24#

صدای مسیح متحیر به گوشم میرسد:

- کارول؟ اینجا چه غلطی میکرد؟ بلایی سرت آورد؟

صحنه‌ی چند لحظه قبل از مقابل چشمان رد می‌شود و من
احمقانه سرم را به نشانه‌ی نه به چپ و راست تکان

می‌دهم که مسیح سریع از جایش بلند می‌شود و رو به آنا می‌گوید:

- من میرم می‌گم غذا رو با خودمون می‌بریم بهتره
بیشتر از این بیرون نمونیم!

آنا سری تکان می‌دهد و از روی میز لیوانی آب به دستم می‌دهد.

وقتی آب را می‌خورم رو به آنا می‌گویم:

- حرومزاده به من می‌گه هرزه کوچولو، حیف نشد
وگرنه جلوی اون دوست دخترش میگفتم که با چه
خری اوکی شده، منو تهدید میکنه! لعنتی لعنتی!

آنا مضطرب اطرافش را نگاهی می‌اندازد و همانطور مرا
در آغوش می‌گیرد می‌گوید:

- نگران نباش، هیچ گوهی نمیتونه بخوره، تهدیداش
پوچ و تو خالیه!

سرم را تکان می‌دهم و با آمدن مسیح از رستوران خارج
میشویم، وقتی مقابل عمارت خاله نگه میدارن از ماشین
پایین میشوم که مسیح پلاستیکی را مقابلم می‌گیرد و
می‌گوید:

- خانم ادوارد ناهار نخوردید! اینو با خودتون ببرید.

آنقدر ذهنم اشفته‌است که مخالفتی نمیکنم و با گرفتن
پلاستیک از آنجا دور میشوم، اما صدای آنا را میشنوم که
رو به مسیح می‌گوید:

- دختره‌ی بیچاره از روزی که اومده همش تهدی...
.

نمی‌ایستم تا ادامه‌ی حرفش را بشنوم و سریع‌تر در عمارت را با کلیدم باز میکنم و وارد میشوم.

سر ظهر هست و مطمئنم همگی خواب هستند بی سر و صدا غذا را درون یخچال می‌گذارم و به سمت اتاقم در طبقه‌ی دوم حرکت میکنم.

با سریع‌ترین حالت ممکن خودم را به حمام می‌رسانم و با در آوردن لباس‌هایم از تنم خودم را به زیر دوش میکشانم.

می‌خواهم هر چه زودتر رد دست‌های اون عوضی منحرف از روی بدنم گم شود، هر چند از روی لباس به من دست زد اما تصور اینکه اگر یک بار دیگر او را ببینم و حرفی بی ربط به او بزنم به من تجاوز خواهد کرد سریع خودم را میشورم و سعی می‌کنم ذهنم را از این افکار مسموم دور کنم و بیشتر سر و بدنم را بسایم تا مبادا حتی از روی لباس ردی از آن مرد بر روی بدنم افتاده باشد.

طبق گفته‌ی خاله چیزی حدود بیست روز دیگر تا به عید
نوروز مانده است!

خاله از همین الان شروع به خرید و تعویض وسایل خانه
کرده است، یک بار از او پرسیدم مگر اتفاقی برای
وسایل افتاده است که او گفت:

- هر چند سال یک بار وقتی سال نو میرسه وسایل
خونه رو نو می‌کنیم، اینطوری سال جدید همراه با
وسایل جدید!

متعجب از این رسمی که خاله دارد، از خانه خارج شده
بودم و به سمت کتابخانه حرکت کردم.

در این چند ماه به خوبی بعضی اطا جاها را یاد گرفته
بودم، برای همین امروز تصمیم گرفته بودم بعد از
کتابخانه به یک مایشگاه ماشین که خاله آدرسش را برایم
داده بود بروم تا دیگر باری بر روی دوش سهیل نباشم.

ساعت 6 ظهر بود که از کتابخانه خارج شدم همانطور که به آن طرف خیابان برای گرفتن تاکسی میرفتم، قبل از اینکه از خیابان بگذرم صدای بوقی توجه‌ام را جلب کرد.

ماشین شاستی بلند مسیح بود!

با تعجب به سمتش قدم برداشتم که شیشه‌ی ماشین را پایین داد و همانطور که لبخند به لب داشت گفت:

- سلام وستا خانوم! جایی تشریف میبری؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- سلام مسیح جان خوبی؟ میخواستم برم نمایشگاه یکی از دوستای خاله‌م!

در این چند ماه رفتارم با مسیح و آنا خیلی صمیمی شده بود، طوری که بیشتر وقتم را بعد از آموزشگاه با آن دو می‌گذراندم. بعد از دو ساعت آموزش آنا که تا ساعت چهار بود، چند ساعت دیگر را مشغول صحبت و یا بازی با مسیح و آنا می‌شدیم که متوجه‌گذر زمان نمی‌شدیم!

مسیح لبخندی میزند و میگوید:

- سوار شو برسونمت!

لبخندی میزنم و همانطور که در سمت شاگرد را باز
میکنم سوار میشوم و میگویم:

- وای دستت درد نکنه لطف کردی!

نگاهی به من می اندازد و نامحسوس با چشمانش به پشت
سرش اشاره میکند، متعجب از اشاره اش به پشت نگاهی
می اندازم که با دیدن کاپو همانطور یخ میزنم!
اگر می دانستم او هم اینجاست هیچوقت سوار ماشین
نمیشدم!

- سلام!

آرام زمزمه کردم و او همانطور که سرش با آید درون
دستش گرم بود بدون کوچک‌ترین نگاهی فقط سرش را
تکان داد.

مردک مغرور، از خود راضی، عوضی منحرف!
از آن روز که مرا تهدید کردن تا به خانه‌ی شان بروم و
فردایش دیگر او را نه در خانه و نه حتی یهویی ندیده
بودم و این دیدار یهویی کمی مرا متعجب و ترسانده بود.

به جلو برگشتم و در حالی که کمربندم را می‌بستم بی
توجه به حضور کاپو رو به مسیح گفتم:

- آنا چگونه؟ از دیروز خبری ازش ندارم!

لبخندی میزند و همان‌طور که حواسش به جلویش است
میگوید:

- حالش خوب نیست، از دیروز مغز من خورده هی
اینو برام بخر، اونو برام بخر من نمیدونم بقیه
دخترها هم همینجورین؟

متعجب و با لحنی نگران میگویم:

- چیشده؟

26#

مسیح با خنده‌ای کوتاه می‌گوید:

PMS -

مکت میکنم و با شنیدن این حرف منم پیام پروا بلند
میخندم و با شنیدن صدای کاپو تازه یادم می‌افتد که او هم
در ماشین حضور دارد، لعنتی به او میفرستم:

- پی‌ام‌اس؟ این چیه دیگه؟ آنا حالش خوبه؟

مسیح متعجب و بی‌پروا می‌گوید:

- کاپو یعنی نمیدونی پی‌ام‌اس چیه؟

کاپو با اخم روی به او تشر می‌زند:

- از کجا باید بدونم؟

من هم حال مثل مسیح متعجب میشوم و می‌گویم:

- یعنی نمیدونی پریودی یعنی چی؟

کاپو بی‌توجه به سوال من رو به مسیح می‌گه:

- مسیح این مزخرفاتو تموم کنید! چیشده؟

مسیح همانطور که ماشین را گوشه‌ای از اتوبان پارک میکند بر می‌گردد سما کاپو و میگوید:

- کاپو من و دست ننداز، پریود یه چیز عادیه که همه‌ی دخترا و زن‌ها در ماه یک بار میشن، اینکه چند روز این و نمیدونم فقط میدونم یکی پریوده تا یک هفته نباید نزدیکش بشم وگرنه با اخلاق سگیش برخورد میکنم، البته بماند که وقتی پریودن، درد شدیدی زیر دل و کمرشون احساس میکنن و سردرد و تهوع و سرگیجه هم جزوی از این درد هاست! یعنی نمیدونستی؟

کاپو با مکث از آینه که از زمان وردم بر روی چشمانش زوم بود به چشمانم نگاه میکند و من بعد از چند ماه آن نگاه گرگی را میبینم.

- راست میگه؟ تو ام اینجوری میشی!

متعجب سوالش را با خود مرور میکنم و همانطور که خون به سمت گونه‌هایم هجوم می‌آورد و همانطور که مردمک گشاد چشمانم را به بیرون میدوزم بدون اینکه جوابش را بدهم می‌گویم:

- مسیح؟ تو که اینقدر بی پروا و بی ادب نبودی زود باش من عجله دارم.

بلند می‌خندد و همانطور که دوباره استارت می‌زند رو به من می‌گوید:

- وای دختر تو خیلی باحالی، 25 سال از عمرت رو تو آمریکا گذروندی ولی هنوزم خجالت میکشی بگی پریود میشی؟ این چیزی نیست که تو بخوای خجالت

بکشی و یا از کسی پنهونش کنی! این یه اتفاق
عادی همگانی بین زن ها و دختر است!

همانطور که کمی شیشه‌ی ماشین را پایین میدهم در
جوابش میگویم:

- امیدوارم خدا معجزه کنه و تو تبدیل به یک دختر
شی!

این بار بلندتر میخندد و سنگینی نگاه کاپو تا رسیدن به
نمایشگاه از رویم برداشته نمی‌شود، آدرس را که به
مسیح میدهم برای چند لحظه از گوشه‌ی چشم متوجه
می‌شوم که خیره‌ی حرکاتم است اما باز هم توجهی
نمیکنم.

مسیح مقابل نمایشگاه می‌ایستد و من همانطور که در
آینه‌ی بغل وضعیتم را چک میکنم، متوجه نگاه خیره‌ی

کاپو در آینه به خودم می‌شوم! هول کرده سریع از ماشین پیاده می‌شوم و می‌گویم؛

- مراقب خودتون باش، فعلا میبینمت!

لبخندی می‌زند و بعد از خدا حافظی وقتی وارد نمایشگاه می‌شوم استارت می‌زند و از آنجا دور می‌شود.

ماشین انتخابی‌ام یک بی‌ام‌وی سفید رنگ است! ماشینی که آنجا داشتم را به بابا گفته بودم بفروشد و پولش را برایم بفرستد بعد از گذشت یک هفته پول را برایم فرستاد و با گذاشتن مقداری پول دیگر امروز همان ماشین خودم اما یک مدل بالاتر و رنگ سفیدش را خریدم.

با خوشحالی پس از پرداخت پول و امضا کردن چندین برگه و کلی کارهای حوصله سر بر بالاخره ماشین را خریدم و همانطور که سوارش شدم، طبق برنامه‌ای که مسیح و آنا درون گوشی‌ام ثبت کرده بودند، اول بین راهم به یک شیرینی فروشی و سپس با زدن آدرس و پیدا

کردنش راهش درون نقشه مسیریابی به سمت خانه‌ی
خاله حرکت کردم.

با تک بوقی که زدم درب عمارت باز شد و آقا رضا
متعجب اول نگاهی به ماشین و سپس به من انداخت، با
دیدنم لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

- سلام خاتم خوش اومدید، مبارکه بفرمایید تو
بفرمایید!

از خوشحالی آقا رضا، خوشحالی‌ام دو برابر شد و وارد
عمارت شدم، ماشین را کنار ماشین سهیل پارک کردم و
همانطور که پیاده میشدم، یک پلاستیک که درونش چند
نوع آجیل خشک بود را به سمت آقا رضا گرفتم و گفتم:

- این برای شما آقا رضا، نیلوفر جون نیست دلی از
عذا در بیار وگرنه نمیزاره حتی همینارم بخوری!

آقا رضا دیابت داشت و نیلوفر همسرش بود که طبق گفته‌ی خاله از روزی که من آمده بودم او یک هفته قبل‌ترش به شیراز رفته بود، دخترش حامله بود و به گفته‌ی پزشکش تا آخر زایمان نباید از جایش تکان می‌خورد و استراحت مطلق بود!

با لبخند تشکری کرد و بعد از تبریکی دوباره از من دور شده و به سمت خانه‌ای که کنار درب ورودی خاله درست کرده بود رفت.

وارد خانه که شدم دو جعبه‌ی شیرینی درون دستم را به سارا خانم تحویل دادم و همانطور که به سمت خاله میرفتم با ذوق گفتم:

- وای خاله یه چی بگم باورت نشه!

خاله متعجب از ورود ناگهانی‌ام گفت:

- سلام دخترم، خیر باشه چیشده انقدر خوشحالی؟

با لبخند گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- سلام ماه عزیزم، خیر که هست!

و بعد با مکت سوئیچ را مقابلش گرفتم و گفتم:

- تاداا!

خاله متعجب اول نگاهی به من و بعد نگاهی به سوئی
درون دستم انداخت و پرسید:

- تادا؟ این دیگه چجور ماشینیه؟

همانطور که میخندیدم گفتم:

- وای خاله، تعداد یعنی یه جورایی همون سورپرایز!
بعدشم یه بی‌ام‌وی سفید خوشگل خریدم کیف کنی،
شیرینیشم الان سارا جون میاره.

لبخندی زد و همانطور که صورتم را می‌بوسد می‌گوید:

- مبارکه عزیزدلم، ایشالا به سلامتی ازش استفاده
کنی!

پس از خوردن شیرینی به سمت بالا رفتم و با تعویض
لباس هایم، روی تخت دراز کشیدم.

خیره به سقف ناگهان تصویری محو از جلوی چشمانم
گذشت، این بار بر خلاق تمامی تصاویر درون خاطراتم،
تصویر یک جفت چشم گرگ وحشی مقابلم بود، از جا
پریدم و همانطور که با خود زیر لب زمزمه میکردم چند
ضربه به پیشانی‌ام زدم:

- احمق احمق، این دیگه چه کابوسیه؟ لعنت بهش!

سال نو از راه رسید، مثل همیشه که جانان عزیزم برای سال تحویل هفت سین بر روی سفره می‌چید، خاله هم سفره‌ای زیبا تزئین کرده بود بعد از سال تحویل طبق گفته‌ی خودش چند تراول صد تومنی عیدی داد.

صورت‌م را بوسید و من پس از تبریک گفتن عید و روبوسی با او و محراب آقا راهی اتاقم شدم تا عید را به آنا تبریک بگویم.

طبق گفته‌ی خودش او 16 سال سنش را در ایران زندگی کرده بود و بعضی وقت‌ها برای مسافرت چند روزه به ایتالیا می‌رفتند، میگفت آنجا برایش خطرناک است و اگر بیشتر از یک ماه بماند قطعا جنازه‌اش را تحویل کاپو می‌دهند.

هر چند میگفت کاپو دوستش ندارد، اما نگرانی آن
روزش درون ماشین و حتی اینکه او را برای همیشه به
ایتالیا نمی برد خودش ثابت میکرد که او برای کاپو خیلی
با ارزش است.

با چند تا بوق صدای شاد آنا بلند شد:

- سلام قشنگم عیدت مبارک!

لبخندی میزنم و در جوابش میگویم:

- سلام عزیزم، عید تو ام مبارک! عیدیت واریز شد.

با خنده در جوابم گفت:

- وای مرسی وستا جون میخواستم زنگ بزنم و ازت
تشکر کنم، راستی منم قراره بهت عیدی بدم
حواست باشه ها یادم بندازی!

29#

بلند میخندم و درحالی که روی تخت می‌نشینم می‌گویم:

- برو به آقا گرگه عیدی بده من نمی‌خوام!

صدایی از دور به گوشم می‌رسد:

- آنا؟ آقا گرگه کیه؟

صدا ضعیف است اما متوجه حرفش میشوم و صدا را تشخیص نمیدهم، رو به آنا می‌گویم:

- مغز فندقی باز تماس رو زدی رو اسپیکر؟

بلند می‌خندد و جواب من را هم بریده بریده می‌دهد:

- وای... وستا... نیستی قیافه‌شو ببینی!

متعجب از این حرف زدن نصف و نیمه‌اش می‌گویم:

- داری منو می‌ترسونی آنا چیشده؟

آنا همانطور که خنده‌اش را کنترل می‌کند می‌گوید:

- زنگ زدی دستم گیر بود، مسیح جواب داد و گذاشت
رو بلند گو... اما مون تو سالن نشسته بودیم و از
شانس خوبت آقا گرگه شنید بهش چی گفتی.

- آنا!

با تشر زدن کاپو تازه متوجه‌ی سوتی‌ام شده‌ام و همانطور
که سریع قطع میکنم طبق عادت همیشگی‌ام که بعد از
سوتی دادن‌های شدیدم چند بار بر روی پیشانی‌ام میکوبم
و زمزمه میکنم:

- وای وستا دوباره سوتی دادی بدم سوتی دادی، الان
مردک پیش خودش چی فکر میکنه؟ بعدا که منو
ببینه نه تنها پوزخند که میزنه هیچ تازه تیکه هم
میندازه!

از افکاری که باره به ذهنم هجوم آورد بلند تر نالیدم:

- خدا لعنتم کنه، وای خدایا چیکار کنم!

به آنا پیام میدهم "من کار دارم مراقب خودت باش، عیدت
مبارک عزیزدلم بعدا میبینمت" و بعد با خاموش کردن
گوشی از اتاقم خارج میشوم، تصمیم داشتم به آنا بگویم

تا با هم امروز برویم بیرون اما با این سوتی که دادم،
بهتر است تا چند هفته به او نزدیک نشوم!

13 روز تعطیلی بود و من در این چند روز می‌توانستم به
خوبی استراحت کنم و یا حتی به مسافرت بروم.
وقتی به پایین رسیدم خاله آرام با همسرش صحبت
میکرد:

- تصمیم دارم حالا که وستا اینجاست با هم سه نفری
بریم شما نظرت چیه؟

نگاهی به همسرش انداخت نمودم چه در نگاهش دید که
با لبخند گفت:

- فداتشم یک هفته‌ای میریم و زود بر میگردیم،
خوشحالم که تو ام موافقی!

لبخندی به این علاقه‌ی شان میزنم و همان‌طور که به
سمتشان میروم میپرسم:

- چی داری در گوشش میگی لیلی جون؟ نکنه داری
نقشه‌ی قتل رو میکشی!

اخمی میکند و تشر میزند:

- زبون به دهن بگیر تو بچه این حرفا چیه داشتم
میگفتم با هم یک هفته بریم شمال، اینطوری هم از
دریاش لذت می‌بریم هم یک بادی به کله‌مون
میخوره و یکم سرحال میشیم.

لبخندی میزنم و همان‌طور که دوباره از جایم بلند میشوم
رو به خاله میگویم:

- وای خالی تصمیم عالی گرفتی، مامان گفته بود
اونجا فوق‌العاده‌ست و جنگل سرسبزی داره!

خاله لبخندی زد و در جوابم گفت:

- آره عزیزم طبیعتش محشره.

با هیجان جوابش را دادم:

- پس من وسایلمو جمع میکنم فردا با ماشین من راه
میفتیم!

30#

سهیل طبق گفته‌ی خاله به اصفهان پیش خانواده‌اش رفته
بود و آقا رضا هم امروز بعد از ما پیش خانوم و دخترش
می‌رفت و تا بعد از 13 فروردین هیچکس بر نمی‌گشت.

چمدانم را جمع کردم و وسایل ضروری با چند دست لباس برداشتم و چمدان را کنار در گذاشتم تا فردا هر چه زودتر بیدار شوم و درگیر جمع کردن وسایلم نشوم.

آن روز را درگیر جمع کردن وسایل و رسیدگی به خودم گذشت، روز قبلش به آرایشگاه رفته بودم و با پیشنهاد لاله آرایشگر مخصوص خاله موهایم را شکلاتی رنگ کردم و موهای جلویم را چتری پرده‌ای قیچی زدم، بین تارهای چتری‌هایم را لاله خاتم رنگ طلایی زد و آن رنگ شکلاتی موهایم با آن چند تار ظریف شکلاتی میانشان آنقدر زیبایم کرده بود که بی مکث بعد از دیدنم از جایم بلند شدم و چند ماچ تف دار روانه‌ی لپ‌هایم کرده و بماند چه قدر او به من تشر زد و چندین بار صورتش را شست اما من آنقدر از موهایم خوشم آمده بود که به او گفتم تا به جز چتری‌هایم پشت سرم را هم همینجوری کند و او راضی از انتخابش پشت سرم را هم همان مدل درست کرد.

ناخن‌هایم را هم شکلاتی رنگ زده و بعد از آرایشگاه به مرکز خرید همان نزدیکی رفتم، هر چند بیشتر مغازه‌ها بسته کرده بودند اما از همان چند تایی که باز بود یک

شلوار بگ ذغالی به همراه یک مانتو بهاری شکلاتی به همراه شال شکلاتی خریدم و پس از چند خرید کوچک دیگر از مرکز خرید خارج شدم و به سمت خانه رفتم، خاله از دیدن تغییراتم آنقدر متعجب و هیجان زده شده بود که سریع به سمت آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه همراه با اسپند به سراغم آمده و مدام دور سرم می‌گشت و از زیبایی ام تعریف می‌کرد.

یک هفته از حضورمان در شمال می‌گذرد، جایی در نزدیکی دریا ویلا گرفته بودیم با اینکه ده دقیقه‌ای راه بود اما در آن شلوغی پیدا کردن همان ویلا هم جای شکر داشت، ویلایی که خاله داشت در رشت بود اما قبل از اینکه ما به آنجا برویم طبق گفته خاله که سردار هر سال او را در نزدیکی عید به مسافران اجاره می‌دهد، به اجاره داد بود و ما مجبور شدیم در جای دیگر برویم.

از ویلا تا جنگل نیم ساعتی راه بود و من در این یک هفته یکبار بار با خاله و آقا محمد به جنگل رفته بودین و دو بار هم کنار دریا رفته بودیم و ناهارمان را آنجا صرف کردیم.

اکثر روزها بارانی بود و باران یا آرام و یا شدید می‌بارید و بعضی از روزها مثل امروز، هوا آفتابی بود خاله اصرار داشت که فردا حرکت می‌کند و باید خودش را به تهران برساند و من اینجا بمانم، اما من تنهایی جایی را نمی‌شناختم و تصمیم گرفتم امروز را هم یک سری به جنگل و طبیعت سر سبز و آرامش بخشش بزنم و بعد فردا راهی تهران شویم.

این چند روز را از بیرون غذای محلی می‌گرفتیم و می‌خوردیم و وقت‌هایی که باران می‌بارید، جلوی پنجره‌ی سرتاسری در حالی که در دست‌های من و خاله فنجان‌ی قهوه بود می‌ایستادیم و همانطور که دور دست‌ها نگاه می‌کردیم خاله برایم از خاطراتش با خانم محمدی و جانان عزیزم می‌گفت و من گاهی می‌خندیدم و گاهی آنقدر دلم برای مادرم عزیزتر از جانم تنگ می‌شد که نمی‌توانستم تحمل کنم و زیر گریه می‌زدم و خاله با مهربانی ذاتی‌اش که مرا به یاد مادرم می‌انداخت آرام می‌کرد.

از یاد آوری چند روز گذشته لبخندی بر روی لبم
می‌نشینید و در کنار مابقی آن چند ماشین نگه میدارم و
همانطور که از ماشین خارج میشوم، هوای تمیز و
پاکیزه‌ی آنجا را به ریه‌هایم هدایت می‌کنم.

بوی بهار نارنج مشامم را پر می‌کند و من با همین بو
سرشار از آرامش میشوم و به سمت جنگل حرکت میکنم.

تعطیلات به خوبی تمام شد و حال در راه عمارت کاپو
بودم، از امروز باید آموزش‌ها را شروع میکردم، تا
خرداد بیشتر با او کلاس نداشتم تا همین‌جا هم به خوبی
همه چیز را یاد گرفته بود و نیاز به یادگیری دیگری
نداشت اما او میخواست تا بیشتر همه چیز را یاد بگیرد.

جلوی در عمارت کاپو نگه میدارم و با تک بوقی که
میزنم، نگهبان با دیدنم درب عمارت را باز میکند و سری
برایم تکان میدهد، متقابلاً من هم سری برایش تکان
میدهم و ماشین را جلوی ورودی عمارت پارک میکنم و

از آن خارج میشوم، صدای سر و صدایی از داخل عمارت
به گوش می‌رسد که باعث می‌شود آرام در جایم بمانم ولی
با شنیدن صدای فریادی بلند، قدم‌هایم را سریع برمیدارم
و شتاب زده وارد عمارت میشوم، آن‌ها آنقدر درگیر دعوا
هستند که متوجه حضور من نمیشوند، کاپو همانطور که
به زبان ایتالیایی بر سر آنا فریاد می‌زند مسیح اما آن
وسط تلاش می‌کند تا هر دو را آرام کند اما زهی خیال
باطل، یکی آتش و دیگری بنزین!

- دختره‌ی احمق، مگه بهت نگفتم تنهایی جای نرو
هر جا میری مسیح رو با خودت ببر؟ من این گنده
بک رو به خاطر تو از پیش مادرش که جونش به
این وصل بود آوردم، نه به خاطر خودم!

و بعد همانطور که کلافه دستی میان موهایش می‌کشد
نگاهش را از به مسیح می‌دهو و می‌گوید:

- برای چی گذاشتی تنهایی بره؟

مسیح می‌خواهد جوابی بدهد که آنا با عصبانیت می‌گوید:

- به تو ربطی نداره که کجا میرم و یا کجا نمیرم، درست مثل تمام این سال‌هایی که برات هیچی من مهم نبود، از این به بعد هم برات مهم نباشه که قراره چه اتفاقی برام بیفته! اگه خیلی برات مهم بودم تو این چند سال برام کاری میکردی نه الان که برای من ادای پدرای دلسوز رو در میاری! اگه تو و اون دشمنای حرومزادت نبودین، الان وضعیت من این نبود! که تو سن شانزده سالگی یتیم باشم و یک بردار لاشخور عوضی داشته باشم!

32#

میبینم که کاپو حین حرف زدن آنا کمر بندش را باز میکند، قبل از اینکه بدانم چه کار احمقانه‌ای انجام میدهم سریع به سمتشان میروم و همین که دستش را بلند می‌کند تا با آن در صورت آنا بکوبد، خودم را سپر آنا میکنم و با بغل کردنش ضربه‌ی سنگین کمر بند به کمرم برخورد میکند،

سوزشش آنقدر زیاد است که تا مغز و استخوانم نفوذ می‌کند و آه از نهادم بلند می‌شود!

خدای من اگه این ضربه به صورت این بچه می‌خورد فکر کنم باید سر قطع شده شو از روی زمین بر میداشتیم!

صدای مسیح و جیغ آنا همزمان بلند میشود:

- کاپو چیکار کردی؟

و اینبار آنا میگوید:

- وستا؟ ببینمت خوبی؟

کمرم را نمی‌توانم صاف کنم و همانطور که دستانم بر روی شانهای آنا هست به سختی برمیگردم و با تمام نفرتی که در آن لحظه از مرد مغرور در درون قلب و مغزم نفوذ کرده است می‌گویم:

- ازت متفرم از خودراضی عوضی!

به سمتم می‌آید و همانطور که مسیح را همانند یک مگس کنار می‌زند دست به سمت گلویم می‌برد و با شدت زیادی گلویم را می‌گیرد و همانطور که فشار می‌دهد با لحنی عصبی جوابم را می‌دهد:

- برام مهم نیست که هر حس گهی داری، دفعه‌ی آخرت باشه سرت و میکنی تو کونم و تو کارام دخالت میکنی این دفعه برام مهم نیست چه بلایی سرت میاد و یا خودتو جای یکی دیگه میزاری، این یه جوری بزنت که سی نفر فقط بیان جنازه‌ی آش و لاش شده‌ات رو جمع کنن!

فشار دستش را دور گردنم بیشتر می‌کند و ادامه می‌دهد:

- الانم زودتر از جلوی چشمم گمشو تا خفیات نکردم.

و منی که در حال خفه شدن هستم را میکند و محکم به سمت زمین پرتاب میکند، از شدت نفس تنگی حتی نمی‌توانم حرفی بزنم، من آسم داشتم و نرسیدن اکسیژن آن هم برای چند ثانیه برایم مثل سم بود حالا گویی یک کاسه سم نوش جان کرده ام که جلوی چشمانم سیاهی رفت و به جز درد پشت کمر و چشمان آن گرگ وحشی لعنتی چیزی را ندیدم و بی‌هوش شدم!

33#

" سوم شخص "

دخترک در حالی که از بیهوشی ناگهانی استاد دوست داشتنی اش گریه میکرد با جیغ به سمت برادر قاتل و احمق همانند گلوله‌ای پرتاب شد، همانطور که یقه‌اشاره را می‌گرفت با حق‌هق غرید:

- کشتیش؟ حرومزاده ببین کشتیش!

و اما برادرش آنقدر آدم کشته بود که جنازه‌ی وِستا
برایش حتی ذره‌ای ارزش نداشت! در ذهنش با خود
میگفت:

- دختره‌ی احمق تقصیر خودش بود وگرنه من به
آدم‌های بی گناه کاری ندارم! آدم‌هایی که جلوی کاپو
زبون درازی میکنن جاشون فقط زیر خاکه!

مسیح دستش را به سمت نبض‌گردن دختر بود، با مکث و
ضعیف میزد، شاید هنوز دیر نشده بود هر چند کاپو
آنقدری فشارنیاورده بود که جانش را بگیرد، برای
ترساندنش آن حرکت را زد، اما چه کسی از آنها بیماری
دخترک نقش بر زمین را میدانست؟ هیچکس!
مسیح سراسیمه بلند شد و در حالی که به سمت موبایلش
میرفت رو به کاپو گفت:

- ببرش اتاق آنا زنگ میزنم دکتر منتظری بیاد!

کاپو با اکراه و برای خلاصی از شر جیغ های خواهر اعصاب خورد کنش دست به سمت دخترک دراز کرد و همانطور که او را از روی زمین بلند میکرد با نگاه انداختن به صورتش و پیچیدن بوی عطرش تنها یک جمله در ذهنش تداهی شد:

- شکلات!

بوی عطر شیرینش که بوی وانیل میداد آن موهای شکلاتی رنگش باعث شده بود کاپو در ناخودآگاهش اسم او را شکلات بگذارد، او را می شناخت اولین بار در فرودگاه دیده بودش، چشمان درشت قهوه ای رنگش که پشت آن مژه های بلند مزین شده بود، بینی عروسکی و لبان قلوه ای و سرخ رنگش، پوست سفیدش، این زیبایی هایش چیزی نبود که کاپو بتواند فراموش کند، آدم های خاص با چهره های خاص همیشه در ذهنش ثبت

می‌شدند و اگر سال‌ها بعد هم آن اشخاص را میدید به راحتی می‌توانست آنها را شناسایی کند همین ضریب هوشی بالایش بود که به راحتی توانسته بود بعد از پدرش جایگاهش را صائب شود و حالا در آن همه مافیای قدرتمند او از همه بالاتر بود و احترام زیادی برایش قائل بودند. سن و سالی نداشت 32 عددی نبود که مردان 70 ساله به او احترام بگذارند اما او، کاپو بود! مردی قدرتمند که کسی به راحتی نمی‌توانست او را هدف قرار دهد و نابودش کند، افکار و نقشه‌های دشمنانش را قبل از خودشان میدانست اما با آن‌ها برای سرگرمی‌اش بازی می‌کرد.

34#

دختر را بر روی تخت خواب خواهرش گذاشت و برای فرار از آن اتاق سر سبز و لعنتی سریع‌تر به سمت در پا تند کرد و با خارج شدن از اتاق در اتاق رو جوری به هم کوباند تا خواهرک احمقش بفهمد که او را امروز به اندازه‌ی کافی عصبانی کرده است.

چند ساعت در حالی که درون اتاق کارش نشسته بود و با یکی از مافیا‌های رده پایین در مورد جنس‌هایشان صحبت میکرد که ناگهان عکسی از خواهرش برایش فرستاد، تنها در مرکز خرید قدم میزد و مردی هیکلی همانطور که اسلحه را به سمتش نشان گرفته بود عکس گرفته و برایش ارسال شده بود.

با دیدن عکس قلبش برای چند ثانیه ایستاد، در دنیا فقط همین یک خواهر را داشت و فکر یک ثانیه نبودنش لرز به تنش انداخت و سریع با مسیح تماس گرفت تا آن احمق را پیدا کند!

دخترک آنقدر رو داشت که در جواب برادرش آنگونه به او توهین کرد و در آخر شخص دیگری به جای او کتک خورد!

کلافه به سمت حمام اتاقش رفت و با بیرون کشیدن لباس هایش زیر دوش آب‌گرم ایستاد تا کمی آرام شود و اما در

اتاق آنا، دکتر منتظری آمده بود پس از معاینه متوجه بیماری دخترک شده بود.

- آسم داره! چیکارش کردین؟ اینجا کمکی از دستم بر نمیاد باید هر چه زودتر تا نیم ساعت دیگه ببریدش بیمارستان من فعلا بهش اکسیژن وصل میکنم ولی احتمال زنده بودنش حتی نمیدونم یک درصد هم هست یا نه!

آنا شوکه و مسیح متحیر از این جواب دکتر در یک جا خشکشان زد و خیره به صورت وستا هر دو در دل به آن مردک احمق و به قول وستا از خود راضی لعنتی فرستادند و مسیح زودتر به خودش آمد بعد از وصل کردن دستگاه اکسیژن به وستا او را با احتیاط درون ماشین گذاشت و با سرعت به سمت بیمارستان راند. طبق گفته‌ی دکتر او را نیم ساعته به یک بیمارستان خوب و مجهز رساند و با سریع ترین حالت ممکن او را به داخل بیمارستان برد و پس از تحویلش به کادر و توضیح بیماری اش پشت درب اتاقی منتظر ماند تا بالاخره یک خبر خوب یا بد به او بدهند.

- متاسفم جناب ما تمام تلاشمون رو کردیم، ولی بیمار از شدت کمبود اکسیژن رو به مرگ بود الان هم وضعیتش چندان با مرگ و زندگی فرقی نداره، میتونیم چند روز صبر کنیم اما اگر به هوش نیاد و علائم حیاط نداشته باشه مجبوریم دستگاه‌ها رو ازش جدا کنیم.

35#

مسیح شوکه چند قدم عقب می‌رود و همانطور که خیره‌ی دکتر است چند پلک می‌زند و در آخر سوالی که ذهنش را درگیر کرده است را می‌پرسد:

- آلام تو کماست؟

دکتر مکثی میکند و با گفتن حرفش ضربه‌ی آخر را به مسیح و آنای شوکه نشسته بر روی صندلی میزند.

- نه به این حالت بیمار حتی نمیشه گفت که تو کماست، بیماری که تو کماست یه چیزی بین یک خواب عمیق که بیمار بعضی وقتا متوجهی اطرافش هست اما هیچ واکنشی نشون نمیده، متوجه میشیدی چی میگم؟ منظورم اینه که برای مثال شخصی تو کما بوده و یکی از نزدیکانش هر روز باهاش صحبت کرده و بیمار بعد از به هوش اومدنش گفته بوده که من تمام حرفاتو متوجه میشدم اما اونقدر بدنش خسته و بی رمق بوده که نمیتونسته هیچ واکنشی نشون بده حتی تکان دادن یک بند انگشت، این برای خیلی از بیمارهایی که از کما برگشتند اتاق افتاده، اما بیمار شما رو من نمیتونم بگم که تو کماست، هیچ علائمی از حیاط نداره و تنها چیزی که اونو در حال حاضر یک روی تخت نگهداشته ضربان ضعیف قلبشه که اون من بهش شک دارم که تا چند ساعت آینده هم همینطوری بزنه و متوقف نشه!

با کمی مکث و تحلیل میگوید:

- متاسفم اینو میگم ولی اگه بیمار رو از دست بدیم،
کادر بیمارستان و مدیریت مجبوره از شما شکایت
کنه، از پزشک قانونی ما اینجا همکار داریم و طبق
گفته‌ش توی اتاق، بیمار بر اثر خفگی با فشار دست
دور گلوش این بلا سرش اومده و از این موضوع
فکر نکنم حتی دو ساعت هم گذشته باشه!

دوباره مکث می‌کند و همانطور که نگاه مشکوش را اول
به آنا و بعد به مسیح میدهد، دستی بر روی شانه‌ی
مسیح می‌گذارد و می‌گوید:

- باز هم متاسفم پسرم ولی اگه اتفاقی برای بیمار
افتاد، خودتو تو دردسر ننداز و راستشو بگو!

قبل اینکه برود دوباره بر می‌گردد و می‌گوید:

- به خانوادش اطلاع دادید؟ بهتون نمیخوره خواهر یا برادرش باشید!

با دیدن سکوت آن دو نفر دکتر متوجه میشود که چندین تیر در یک نشان زده است، پس درست حدس زده بود به آنها به دروغ گفته بود که از پزشکی قانونی همکار دارند اما به وضوح آن رد انگشتای بلند دور گردن سفید دخترک حتی به خر هم می‌فهماند که آن را میخواستند خفه کنند!

اول به مسیح مشکوک شد اما با دیدن انگشتان استخوانی و کمی باریک دستش فهمید که کار او نمی‌تواند باشد!

36#

"یک سال بعد"

وستا:

همانطور که سینی حاوی استکان‌های چایی را مقابل
مهمانان میگرفتم، جواب تسلیت گفتنشان را هم میدادم.
یک سال قبل همونطور که طبق گفته‌ی خاله و مسیح بعد
از یک هفته به هوش آمدم، بعد از چند روز عمو محمد
شوهر خاله از دنیا رفت!

خاله‌ی بیچاره آنقدر درگیر مراسم و من بود که به سختی
توانست خودش را جمع و جور کند و حال، سالگرد
همسر عزیزش بود!

با آنا دیگر ارتباط برقرار نکردم، طبق گفته‌ی مسیح
روحش نمیشد تا با من صحبت کند و یا حتی مرا ببیند.
هر چند اصرارهای برای دیدنش بی فایده خودم هم چندان
میلی برای رفتن به آن عمارت لعنتی نداشتم.

- دخترم میشه یه لیوان آب بدی؟

در جواب پیرزن روبه رویم "بله" ای میگویم و برای آوردن آب به سمت آشپزخانه میروم.

- سارا جانم بی زحمت یک لیوان آب!

سارا لیوان آبی را به دستم می‌دهد و من همانطور که لیوان را به پیرزن میدهم به سمت خاله که بیشترش هم به خاطر روزه‌هایی که عموی محمد آقا می‌خواند، اشک می‌ریزد و دختر عمویش هم خاله را آرام میکند. به سمت خاله میروم و همانطور که آن طرف دیگرش می‌نشینم میگویم:

- خاله جان قرارمون چی بود؟ مگه قرار نشد گریه نکنی؟ الان با گریه کردنت اون خدا بیامرز رو هم تو گور اذیت میکنی! بزار راحت بخوابه انقد اشک نریز.

با حرفام بیشتر گریه‌اش میگیرد، کلافه میشوم!

از صدای گریه و همهمه و شلوغی متنفرم! از جایم بلند
میشوم و به سمت آشپزخانه میروم تا خوردن مسکن کمی
از سردردم کم شود.

- عزیزم کار دیگه‌ای نیست تو برو تو سالن بشین!

لبخندی میزنم و در جواب سارا میگویم:

- راستش زیاد از شلوغی خوشم نمیاد اینجا راحت
ترم.

دگر چیزی نمی‌گوید و مشغول شستن ظرف‌ها میشود.
بعد از چند مهمان‌ها می‌روند و سالن خالی میشود، خاله
را به اتاقش راهنمایی می‌کنم و خودم هم برای استراحت
به سمت اتاق میروم و به سارا میگویم برای شام صدایم
نکند.

وارد سالن آموزشگاه میشوم، مهناز چند ماه پیش زایمان کرد و طبق گفته‌ی همسرش دگر برای به آموزشگاه نیامد و در خانه درگیر دخترکش بود، الناز!

به منشی خانم محمدی سلام میدهم و با چند تقه وارد اتاق میشوم!

خانم محمدی همانطور که عینک طبی‌اش را کنار می‌گذارد با لبخند می‌گوید:

- سلام عزیزم حالا چطوره؟

با لبخند روی صندلی رو به رویش می‌نشینم و می‌گویم:

- خوبم شما خوبید؟

سر تکان میدهد و همانطور که انگار چیزی یادش آمده است می‌گوید:

- راستی یکی از دوستم میگفت که برای دانشگاه
دنبال استاد زبان میگردن امروز گفتم بیای بهت بگم
ببینم میتونی بری یا نه؟ حقوقش از اینجا بیشتره
و.... .

بین حرفش میپریم و میگوییم:

- من با حقوق اینجا مشکلی ندارم خان محمدی جان،
نیازی به اونجا هم ندارم همینجا عادت کردم و اگه
شما مشکلی نداشته باشید به تدریس تو همینجا
ادامه میدم.

لبخندی میزند و میگوید:

- چه مشکلی دختر خوب؟ خیلی هم خوشحالم که تو
این مدت اینجا بودی و از این به بعد هم میخوای
بمونی، از این موضوع بگذریم؛ لیلی چگونه؟

آهی میکشم و در جواب خاله میگویم:

- خوب نیست، چند روز دیگه بگذره فکر کنم
افسردگی بگیره هر چند الانشم کم از افسردگی
نداره.

37#

مکثی میکنم و همانطور که زبانم را روی لب پایینم
میکشم ادامه میدهم:

- تصمیم گرفتم یه مدت بفرستمش ترکیه و یا دبی تا
یکم روحیه‌ش عوض بشه و بتونه فراموش کنه!

خانم محمدی همانطور که چهره‌ای متفکر به خود گرفته
است دستی به چانه‌اش میکشد و میگوید:

- به نظر منم فکر خوبیه، تو دبی یکی از دوستای مشترکمون هم هست میتونه بره اونجا!

از اینکه از پیشنهادم خوشش آمده است لبخند بر روی لبانم می‌نشیند، در حالی که از جایم بلند میشوم می‌گویم:

- پس بهتره دبی رو براش پیشنهاد کنم شاید قبول کنه و بره!

سرش را تکان می‌دهد و فبعد از خداحافظی از اتاقش خارج میشوم.

شاگردهایم جدید شده‌اند و دیگر خبری از آن قدیمی‌ها نیست و من عجیب دلم برای ستاره‌ی کوچک تنگ شده است. همین که خانواده‌اش دیدند که زبان انگلیسی را خوب یاد گرفته‌است، برای همیشه به آمریکا مهاجرت کردند.

وارد کلاس میشوم و همانطور که پنجره‌ی کلاس را باز
میکنم تا کمی هوای فروردین ماه وارد کلاس شود!
با صدای پایی برمی‌گردم و از دیدن شخص پشت سرم
متعجب میشوم!
بدون مکث به سمت قدم بر می‌دارد و محکم بغلم میکند و
همانطور که دست‌هایش را دورم محکم میکند می‌گوید:

- دلم برات تنگ شده بود، ببخشید!

متعجب میشوم همان‌طور که دست‌هایم را دور شانه‌هایش
می‌پیچیدم جواب دادم:

- آنا؟ عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود! چه بی خبر
اومدی؟

همانطور که از من فاصله می‌گیرد امکانش را پاک می‌کند
و می‌گوید:

- منتظر بودم عزرائیل گم و گور بشه تا پیام پشت از وقتی اون اتفاق برات افتاد دیگه نه من دل و دماغ بیرون رفتن داشتم و نه کاپو گذاشت از خونه بزنم بیرون!

الان با مسیح اومدم و قرار شد همین‌که ببینمت دوباره برم، کاپو رفته کاراشو تو ایتالیا راست و ریست کنه که برای همیشه بریم اونجا!

متعجب از این حرفش گفتم:

- واقعا؟ میخوای بری!

بغض کرده جوابم را داد:

- آره، وقتی کاپو دستور میده کیه که مخالفت کنه؟

نفسی عمیق میکشم که با زدن چند ضربه به در، رویا
علی پور وارد میشود، دختری 22 ساله که روزهای آخر
تدریسش است.

با لبخند اشاره میزنم بنشیند و آنا میگوید:

- من دیگه برم مراقب خودت باش عزیزم!

لبخندی میزنم و میگویم:

- اگه نشد باهات خداحافظی کنم شماره مو که داری
رفتی اونجا منو بی خبر از وضعیت نزاری!

لبخندی میزند و همان طور که نم اشک چشمانش را
میگیرد میگوید:

- باز هم تورو خدا ببخشید، بابت کار کاپو واقعا شرمنده ام!

لبخندی میزنم و میگویم:

- اونی که باید باشه براش مهم نیست، چرا تو؟ دیگه نبینم به این چرت و پرتا فکر کنی حواستو بدی به زندگیت و خوش بگذرونیم تو هنوز اول جوونیتته! راستی تولدت مبارک نتونستم پیام ولی کادوتو دست مسیح فرستادم.

لبخندی زد و همونطور که به دستش اشاره میکرد، ساعتی که برایش کادو گرفته بودم را نشان داد و لبخند زد:

- دستت درد نکنه، سالم به دستم رسید و پسندیدم!

خوشحال او را دوباره در آغوشم گرفتم و بعد از
خداحافظی مشغول تدریس زبان رویا شدم.

38#

دو سال از آخرین باری آنا را دیده بودم میگذشت، خاله
طی مسافرتش به دبی همانجا ماندگار شد و دیگه
برنگشت و منم طبق وصیت خودش اموالش رو فروختم
و پول رو براش تو دبی فرستادم!
با پس اندازی که داشتم برای خودم یه واحد آپارتمان
خریدم.

زندگی تنهایی و مستقل آن قدر ها هم که فکرش را
میکردم زیبا هیجان نداشت و هر روزم را کسل کننده
میگذراندم.

فقط گاهی وقت ها مرسل همسایه ی دیوار به دیوارم که
تازه عروس بود به من سر میزد و ساعت ها با هم
می شستیم در مورد مسائل زندگی مان بحث میکردیم!

مرسل یک دختر زیبا 23 ساله اهل کردستان بود که در
دانشگاه همراه با علی که اصالتا تهرانی بود دارد رابطه
و بعد به نامزدی و ازدواجشان ختم شده بود!

امروز را به پیشنهاد یکی از دوستانم که چند ماهی میشد
با او آشنا شده بودم قرار بود به نمایشگاهی که
افتتاحیه اش امروز بود بروم!

النا نقاش بود و تابلوهای نقاشی آنقدر زیبا طراحی شده
بود که چند دقیقه چشمان آدم را خیره ی خود میکرد!
نگاهم در آینه به استایلم دادم!

شلوار بگ سیاه رنگم را به همراه مانتو کوتاه تابستانی
سفیدم را پوشیده بودم، موهایم را فر کرده بودم و مینی

اسکارف سیاه رنگم را بر سرم کردم، عینکم را برداشتم
و از خانه خارج شدم.

جلوی نمایشگاه متوقف کردم از جلوی در معلوم بود که
داخل شلوغ است با کمی مکث همانطور که دستی به
چتری های تازه کوتاه شده ام می کشیدم به داخل حرکت
کردم.

کلی آدم اونجا بودن و معلوم بود که الانا صدش را برای
این نمایشگاه گذاشته است که این همه بیننده دارد.

النا همانطور که کت و شلوار لش بر تنش کرده بود با
دیدنم به سمت آمد و بعد از بغل کردنم مرا به گوشه ای
خلوت کشاند و گفت:

- وای دختر خیلی هیجان دارم، حتی تو خوابم این
روزارو تصور نمی کردم که نمایشگاه اینقدر
بازدیدکننده داشته باشه!

قبل اینکه جوابش را بدهم خانی او را صدا زد و النا با عجله همانطور که میگفت:

- تابلو هارو نگاه کن از هر چی خوشت اومد بی تعارف بگو!

و بعد به سمت آن خاتم جوانی که او را صدا زده بود حرکت کرد.

همانطور که از بعد ورودم تابلویی که چشمم را گرفته بود، به سمتش حرکت کردم و مقابلش ایستادم، تابلو یک دختر تنها بود که در علف زار همانطور که به دور دست نگاه میکرد شخصی از پشت او را دید میزد، تابلو آنقدر در حین سادگی زیبا و با ظرافت طراحی شده بود که چشم هر کسی که از کنارش میگذشت را خیره‌ی خود میکرد.

- جالبه نه؟

صدای آشنای باعث شد تا از تابلو چشم بردارم و به سمت راستم نگاه کنم، کت و شلوار سرمه‌ای رنگی بر تن داشت و من فقط نیم رخش را دیدم، همانطور که عینکش را از روی چشمانش بر میداشت برگشت و من نگاهم خشک شد، خدای من چرا درست زمانی که این کابوس را از یاد میبرم اما دوباره به من یادآوری میشود که این آدم هنوز بر روی این کره‌ی خاکی زندگی میکند.

- زیباتر شدی!

دمی عمیق میگیرم و تلاش میکنم تا با چیدن کلماتم کنار هم اول خوب به آنها و معنی‌شان فکر کنم و بعد میگویم:

- اینجا چیکار میکنی، کارلو؟

نیشخندی میزند و همانطور که نگاهش را از من دوباره به تابلو میدهد میگوید:

- دیدم این تابلو خیلی وضعیت من و تو رو نشون میده برای هیمن اومدم بگم تو هم وضعیت دختر تو تابلو رو داری!

39#

اخم میکنم و نگاهم را به تابلو میدهم و تازه متوجهی صحبتش میشوم، یعنی او از دور مرا می‌پایید؟
پوزخند صدا داری میزنم و آرام طوری که صدایم فقط به خودش برسه میگویم:

- چیشده یک مافیا من رو از دور نگاه میکنه؟

نیشخندی میزند و میگوید:

- راستش رو بخوای داشتم از دور به تو نگاه میکردم
و به این فکر میکردم چطور از روی زمین محوت
کنم!

اخم میکنم و نگاه از تابلو میگیرم و خیره در چشم‌هایش
میگویم:

- در مزخرف گفتن فکر کنم استاد باشی!

لبخندی میزند و می‌گوید:

- بله عزیزم!

این مرد، با آن مردی که در سه سال قبل دیده‌ام زمین تا
آسمان فرق دارد! آن وقارت و ابهت روز اولش، این مرد
زبان دراز در حال لاس زدن!
خدای من.

- جناب کارول فرق کردی!

لبخندش تبدیل به پوزخند میشود و در حالی که جدی
میشود می‌گوید:

- چون تو رو دیدم!

متعجب یک ابرویم را بالا میدهم و می‌گویم:

- اصلا شبیه به اون آدمی که من رو تهدید کرد
نیستی!

آرام می‌خندد و می‌گوید:

- اگه خیلی دوست داری اون آدم رو ببینی میتونم تا
خونه‌ام همراهیت کنم!

مردک منحرف! حقش است الان آن زنجیر کلفت کیفم را
بر دور گردنش بی اندازم و خفه اش کنم!
اما با چند نفس عمیق خشمم را کنترل می کنم.

- اما هنوز همون منحرف عوضی هستی!

بلند می خندد و این باعث می شود تا بیشتر متعجب شوم!

- چی باعث شده فکر کنی که من منحرفم؟

با پوزخند می گویم:

- این طرز صحبت کردنت که فکر میکنی من هم یکی
از اون دوست دخترهاتم که شب ها تو تخت برات
سرویس میدن!

لحنش این بار شوخ میشود و من همانطور که احساس
میکنم دو تا شاخ بر روی سرم هست متحیر به او خیره
میشوم!

- دوست دخترهای من رو از کجا میشناسی؟

- نیازی به شناخت دوست دخترها نیست، تو خودت
یه جورایی نمایانگر دوست دختراتی!

این بار بلند می‌خندد که نگاه خیره‌ی چند نفر را روی
خودمان احساس میکنم!
با لحنی تند می‌گوییم:

- آروم‌تر بخند چته؟

خنده‌اش قطع میشود و همانطور که هنوز لحنش شوخی است میگوید:

- اینکه فکر میکنی من نقشی دوست دخترام رو به تو لو میدم!

- خب حالا گور بابای تو و دوست دخترات، اومدیم
نمایشگاه نقاشی، نه رونمایی از دوست دخترای
جنابعالی!

مکثی میکند و پس از گذشت چند دقیقه همانطور که
هنوز هم در کنارم خیره‌ی تابلو هست از آن شوخی طبعی
خارج شده است و با لحنی جدی می‌پرسد:

- چه خبر از کاپو؟

ناگهان چشمان وحشی‌اش در مقابلم ظاهر می‌شود و من
بی توجه به آن تصویر چند باری سرم را به جهات
مخالف تکان میدهم و در جواب کارول می‌گویم:

- کاپو دیگه خر کیه؟

40#

کارول متعجب می‌پرسد:

- کاپو بفهمه بهش گفتی خر، تورو از روی زمین
محوت میکنه! جوری که انگار از اولش هم وجود
نداشتی.

یاد آن روز وحشی‌گری‌اش می‌فتم که مرا راهی بیمارستان
کرد، بدنم لرزی نامحسوس میکند و همانطور که در اوج
گرما با یادآوری‌اش سردم میشود می‌گویم:

- مثل تخصص همه‌ی مافیاها همینه!

تیکه‌ام را در هوا می‌قاپد و متعجب می‌پرسد:

- یعنی می‌گی من هم قاتلم؟

به سمتش برمی‌گردد و با پوزخند می‌پرسد:

- غیر از اینه!

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و می‌گوید:

- معلومه که نه، زدی به هدف.

خنده‌ام میگیرد! او همانند یک مرد عادی آمده است و و
با من در حال لاس زدن است، گویی می‌خواهد با
حرف‌هایش مرا به چالش بکشد و بعد به راحتی مخ مرا
بزند!

اما اگر چه این مرد فقط از دور زیباست! اما از نزدیک
خودش، زندگی‌اش آنقدر سیاه است فکر نکنم کسی به
راحتی به او نزدیک شود! یک قاتل!

النا را مشت سرش می‌بینم که به من اشاره می‌زند به
سمتش بروم، در دل خدارا شکر میکنم که مرا از دست
این جانی نجات داده است.

- متأسفم اما من باید برم پیش دوستم، باز هم از
دیدنت، اون هم در اینجا واقعا ناراحت شدم!

بی‌توجه به لحن زننده‌ی من بی‌پروا می‌خندد.

- اما من از دیدنت خیلی هم خوشحالم شدم بیبی!

قطعا در این چند سال این مرد عقلش را پاک از دست داده است.

به سمت النا میروم و همانطور که آن لبخند مشکوکش را برانداز میکنم میگویم:

- باز چی تو ذهنته؟

در حالی که هنوز همان لبخند را دارد میگوید:

- این جیگر کیه کلک؟

متعجب میگویم:

- کی؟

اخم می‌کند.

- همینى كه يك ساعته درگيرشى و هر چى من اين پشت بال بال ميزنم رو نمي بينى!

متوجهى منظور ش ميشم و سعى مى كنم بحث را تغيير بدهم.

- بيا حين بال بال زدن يهو پرواز نكنى، مثل اينكه امروز همه ي طرح هات خريدارى شه!

نگاهى به اطرافم مى اندازد و با هيچان ميگويد:

- تا الان كه بيشتر يا رو خريدن و اينكه فكر نكن بچم كه با يه شكلات خرم كنى بگو ببينم اون مرده كيه؟

با لحنى بى تفاوت ميگويم:

- یه منحرف اومده بود از دوست دخترش تعریف می کرد!

متعجب میگوید:

- وا! مسخره نشو دختر مگه من باهات شوخی دارم؟

ابروهایم را بالا میدهم و در حالی دستهایم را در جلوی سینه هایم قفل میکنم میگویم:

- به قیافه ام میخوره که باهات شوخی کنم!

نچنچی میکند و همانطور که سرش را به چپ و راست تکان میدهد میگوید:

- فکر میکردم اومده مختو بزنه نه اینکه این ک*ص شعرارو تحویل بده.

من هم سرم را همانند او به چپ و راست تکان می‌دهم و دیگر حرفی نمی‌زنیم.

چند ساعت بعد همانطور که هوا کم‌کم رو به تاریک شدن است، نمایشگاه خالی میشود.

النا پشت میزش می‌نشیند و همانطور که نمایشگاه خالی را برانداز میکند می‌گوید:

- فکرشم نمی‌کردم حتی یه دونه برای خودم نمونه! کاش از قبل یکی شونو برای خودم برمی‌داشتم!

- دختر تو یه هنرمندی میتونی بعدا هم برای خودت تابلو نقاشی کنی، مهم اینه که الان همه از هنرت خوششون اومده؛ از ته دلم برات خوشحالم دختره که بالاخره موفق شدی.

41#

نم اشک درون چشمانش را پس می‌زند و میگوید:

- یعنی واقعا، جدی جدی بالآخره تونستم؟

دستم را برایش به نشانه‌ی در اغوش گرفتنش از خودم
فاصله می‌دهم و با لبخند می‌گویم:

- بالآخره تونسی، کودتا کردی دختر!

به سمت پرواز می‌کند و همانطور که مرا محکم در
آغوش می‌گیرد بغض نشسته در صدایش می‌شکند.

- دختر خوب تو الان باید خوشحال باشی نه اینکه برا
من گریه جمع کن این اشکاتو، اگه فکر میکنی با
گریه کردنت نمیتونم ازت شیرینی بگیرم سخت در
اشتباهی!

امشبو همونطور که قول دادی باید برام صدتو بزاری!
زود باش وسایلتو جمع کن، راستی الكل‌هایی که قولشو
بهم دادی یادت نره وگرنه كله‌تو میکنم!

با لبخند از من جدا می‌شود و همانطور که صورتش را
پاک می‌کند به سمت میزش میرود و همزمان صدایش بلند
میشود.

- وای وستا تو خیلی خوبی!

بعد از بستن نمایشگاه با هم به سمت خانه‌اش می‌رویم،
بین راه از فروشگاه نزدیک خانه‌اش کلی خوراکی می‌خرد
و بعد از گرفتن دو پیتزا از فست‌فودی سر کوچه‌اش وارد
خانه‌ی نقلی و کوچکش میشویم.

یک پذیرایی 24 متری که یک طرفش یک دسته مبل کرم و تلویزیون و در طرف دیگر میز غذاخوری کوچک چهار نفره‌اش پر کرده‌اند، یک اتاق خواب 12 متری دارد که خیلی ساده دیزاین شده است، پرده‌های سفید و حریر با تخت خواب معمولی با روتختی سفید یک میز آرایش و یک کمد برای لباس هایش.

لباهیم را در می‌آورم و همانطور که از درون کمدش برای خودم یک تاپ و شلوارک کوتاه سیاه برمیدارم بعد از پوشیدنشان به سمت آشپزخانه میروم تا به الناکم کنم.

قبل از هر کاری اول شام‌مان را میخوریم و بعد از آن همراه با خوراکی‌های ریخته در ظرف‌های بزرگ به سمت پذیرایی می‌رویم.

النادر حالی که ظروف درون دستش را بر روی میز جلوی تلویزیون می‌گذارد میگوید بشین یه فیلم بزارم بعدش برم الکلا رو از تو کابینت بیارم.

در حالی که یک تکه چیپس درون دهانم می‌گذارم سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم.

تیتراژ فیلم شروع می‌شود و النا بعد از آوردن یک بطری ودکا همراه با دو تا پیاله‌ی کوچک به سمت می‌آید و آن‌ها را هیجان زده به سمت تکان‌تکان می‌دهد.
با لبخند به او نگاه می‌کنم و همانطور که می‌خواهد بنشیند می‌گویم:

- چراغ‌رو خاموش کن بعد بشین.

چراغ‌ها را خاموش می‌کند و همانطور که کنارم بر روی مبل دو نفره می‌نشیند می‌گوید:

- فیلمو دخترخاله‌م برات ریخته، تا الان ندیدمش!

متفکر سرم را تکان می‌دهم و خیره می‌شوم به صحنه‌های اولی فیلم.

نمیدانم اثر ودکایی که خورده‌ام است یا دیدن آن صحنه‌های اروتیک مقابلم، دو دختر درحالی که لب‌های هم را می‌بوسند همدیگر را دستمالی می‌کنند و با هر

صدایی که از دهانشان خارج میشود ناخودآگاه چیزی در درونم فرو می‌ریزد و من متوجه ترشح هورمون هایم میشوم، بین پایم خیس شده است به خوبی این را می‌دانم اما تمام تلاشم را میکنم تا دست به کار احمقانه نزنم، با نشستن دستی بر روی پایم ناخودآگاه از جا می‌پریم.

42#

النا همانطور که چشمانش خمار شده است رو به من میگوید:

- متاسفم ولی من دیگه نمیتونم تحمل کنم!

و به سمتم خیز بر می‌دارد و لبانم را می‌بوسد.

خدای من، نمی‌دانم اثر الکل است یا آن خیزی بین پایم اما بر خلاف انتظارم من هم با او همراهی میکنم و او که توقع این کارم را ندارد چند ثانیه مکث می‌کند اما بعد

حریص‌تر به موهایم چنگ می‌زند و عمیق‌تر شروع به بوسیدنم میکند.

چند ثانیه از من جدا می‌شود و همانطور که از جایش بلند می‌شود تلویزیون را خاموش میکند و دست مرا به سمت اتاقش میکشد.

با او همراه می‌شوم و به سمت اتاقش می‌روم و او بی طاقت مرا به سمت تخت هل می‌دهد و بر رویم خیمه می‌زند، جهت بوسه‌هایش از روی لب‌هایم به سمت چانه‌ام می‌رود و همانطور که عمیق مک می‌زند به سمت نقطه ضعف بدنم بوسه‌هایش را هدایت میکند، گردن! من به شدت بر روی گردنم حساسم و وقتی اولین مک عمیق و طولانی‌اش را بر روی گردنم می‌زند ناخودآگاه صدای ناله‌ام را در می‌آورد.

- آه

النا که با ناله‌ام جری‌تر می‌شود و بوسه‌هایش عمیق‌تر می‌شود.

لباس‌هایمان را دانه‌دانه از تن خارج میکنیم و بعد لخت
مادرزاد دوباره به جان تن‌هایمان می‌فیتیم.

النا دست به سمت کشوی پاتختی‌اش می‌برد و بعد از باز
کردنش یک دیلدوی بزرگ در می‌آورد و همانطور که به
سمت پایین تنه‌ام می‌برد ناخودآگاه پاهایم را جمع میکنم و
می‌گویم:

- نه الن، من باکراهام!

متعجب از حرفم نگاهی به من می‌اندازد و پس از برانداز
کردن پایین تنه‌ام مطمئن میشود که باکراهام و برای همین
آن شیئی درون دستش را به کنارم می‌اندازد و همانطور
که دست می‌برد تا ران‌هایم را از هم فاصله بدهد با
صدای پر شهوتی می‌گوید:

- مشکلی نیست، میتونیم یه راه دیگه رو امتحان
کنیم.

و بعد خدای من، نه نه من این را نمی‌خواهم! سعی می‌کنم
با کنار زدن سرش، پاهایم را ببندم اما او زورش از من
بیشتر است.

موهایش را میکشم و با صدای بلند جیغ می‌زنم و می‌گویم:

- وایی نه الی، آهه لطفا آههه بیشتر بیشتر!

صدایم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و من بدون فکر
ادامه می‌دهم:

- آهه تندتر الی تندتر، آهه.

موهایش را با دستم محکم میکشم و سرش را بیتر به
خودم فشار می‌دهم، چند دقیقه بعد همانطور که سرعت
زبان زدنش بر روی پایین تنهام بیشتر شده است و من با
جیغ به شدت درون دهانش به ارگاسم میرسم و النا با
نفس نفس همانطور که لب‌هایش از ترشحات من سفید
است از من جدا میشود و بلند میشود.

- وای دختر خیلی عالی بودی!

نیشخندی میزند و همانطور که دوباره بر رویم خیمه میزند نوک برجسته‌ی یکی از سینه‌هایم را به دندان میگیرد و من دوباره تحریک میشوم تا یک بار دیگر سرش را بین پاهایم حس کنم اما او پس از مک زدن سینه‌هایم و بوسیدنشان از رویم بلند میشود و همانطور که دیلدو را از کنارم بر می‌دارد میگوید:

- بلند شو و ستا نوبت توئه که منو ارضا کنی!

از جایم بلند میشوم و او دیلدو را به کمرم می‌بندد و حال من همانند یک مرد شهوتی شده‌ام که النا می‌خواهد او را با آن دیلدو ارضا کنم.

43#

یه چیزایی درون فیلم‌های پورن که در تنهایی میدیدم یاد گرفته بودم برای همین بعد از اینکه الانا بر روی تخت دراز کشید، اول لب هایش را چند دقیقه و بعد همانطور که پایین تر می‌آمدم نوک برجسته و صورتی رنگ سینه‌اش را به دهانم گرفتم و همانطور که مک می‌زدم دستم را پایین‌تر بردم و ک*صش را لمس کردم.

خدای من پایین تنه‌اش آنقدر خیس شده بود که انگشت‌هایم را هم به طرز شهوتناکی خیس کرد.

همانطور که نگاهم به صورت پر از لذتش بود سینه‌اش را رها کرده و در حالی که پایین می‌آمدم تا مقابل ک*صش قرار بگیرم صدایش را شنیدم:

- آهه، وستا من باکره نیستم پس نگران نباش!

این را می‌دانستم خودش دو ماه قبل به من گفته بود.

بلند میشوم و همانطور که دیلدوی دور کمرم را بر روی پایین‌تنه‌اش تنظیم میکنم آرام و با احتیاط آن را وارد میکنم که صدایش مرا دردش بلند میشود.

- آخ، چقد کلفته لعنتی... جر خوردم... آهه!

کمی که به کلفتی دیلدو عادت میکند آرام شروع به کمر زدن میکنم و همزمان سینه‌هایش را هم درون دست‌هایم میگیرم، سایشش بزرگ است و کلش درون دستم جا نمی‌شود.

- آهه، تندتر تندتر... آهه لعنتیییی دارم جر میخوررم آهه.

دیلدو را عمیق‌تر میکوبم که سیاهی چشمانش میرود همانطور که دهانش برای ناله‌های عمیق باز میشود ملافه‌ی روی تخت را چنگ میزند و میگوید:

- سریع‌تر جنده آهه دارم میام زود باش لعنتی آههه.

سرعتم را زیاد میکنم و او بعد از چند تلمبه ارضا میشود
اما من بی توجه به ارضا شدنش سرعتم را کم نمیکنم و
او هم ناله هایش قطع نمی شود.

- آههه وستا دارم جرررر میخورممم آه، زودباش
لعنتی سریع تررررررر آههههه آییییی آهههههه!

با لذت به ناله‌هایش گوش میدهم و با هر بار صدای ناله‌اش پایین تنه‌ام خیس تر میشود، ضربه‌هایم را متوقف میکنم و همانطور که دیلدو را از ک*صش بیرون میکشم میگویم:

- یوزیشن 69 رو امتحان کنیم؟

با لبخند موافقت میکنید و همانطور که بلند میشود به من اشاره میزند تا روی تخت دراز بکشم و خودش هم همانطور که ک*ص باد کرده و متورم تمیزش را مقابلم

دهانم قرار می‌دهد کلیتوریسم را لمس میکند که ناخودآگاه
ناله میکنم:

- فاک، آههه!

- لعنتی انقد خیس شده که اگه این دیلدو رو بفرستم
داخلت فکر نکنم حتی درد بکارتت رو احساس کنی!

اسپنک محکی به باسن سفیدش میزنم و میگویم:

- اون دیلدو رو فقط برای ک*ص تنگ و لعنتی تو
ساختن زود باش شروع تا دوباره با همین دیلدو
نگا*یدمت.

بلند میخند و همانطور که بوسه‌ای بر روی ک*صم میزند
شروع می‌کند و من هم اولین لیسم را بر روی ک*صش
میزنم.

ترشحاتش شور است و همین باعث می‌شود کمی صورتم
در هم شود اما لذتی که با خوردن ک*صم توسط النا به
بدنم تزریق میشود، باعث می‌شود تا من هم بخواهم همین
لذت را به او هدیه کنم.

با نفس نفس همانطور که چهار بند انگشتم را درون
ک*صش تلمبه میزنم به صدای جیغ هایش گوش
میسپارم:

44#

- آه لعنت بهت دختررررر دارممممم جرررر
میخورممم آههه آیییییی نکنننن آیییییی.

هق هق هایش بلند میشود و همانطور که همزمان هر دو
ارضا میشویم او را از خود جدا میکنم، می‌دانم که
گریه‌اش از شدت لذت است نه درد.

همانطور که کنارم دراز میکشد بوسه‌ای بر روی گونه‌ام
میزند و می‌گویند:

- خدای من خیلی خوب بود!

لبخندی میزنم و همانطور که ملافه را بر روی خودمون
میکشم میگویم:

- اولین سکسی بود که تا به حال داشتم، فکر
نمیکردم سکس با یه همجنس انقد لذت بخش و
شهوانی باشه.

آرام میخندد و در حالی که دستش و پایش را بر رویم
می اندازد میگوید:

- مطمئن باش یه روز به شوهرت میگم که چطور
زیرم ناله میکردی و ازم میخواستی بیشتر برات
بخورم!

اخمی میکنم و همانطور که باسنش را نیشگون میگیرم با
غیظ میگویم:

- همچنین کاری کنی، قول میدم با یه دیلدو دوبرابر این ک*ص و کو*نتو یکی کنم!

بی پروا میخندد و میگوید:

- سر قولت بمونیا!

لبخندی و میزنم و بعد از چند ثانیه همانطور که او را در آغوش میکشم دستانم را دورش حلقه میکنم و به خواب میرم.

همانطور که فنجان قهوه‌ام را مقابلم میگیرم در جواب خاله، در حالی که انگار سر حال‌تر از همیشه است میگویم:

- چیشده کلک، انقد شادی؟

با لبخند میگوید:

- چیزی نیست عزیزم آماده شدم میخوام برم
آرایشگاه، جشن نامزدی دختر یکی از دوستانمه.

فنجانی را بر روی میز میگذارم و میگویم:

- به به مبارکه، ایشالا خوشبخت بشن! خوش بگذره
بهت عزیزم.

لبخندی میزند و شروع به تعریف از عروس داماد میکند.

- وای وِستا نیستی ببینی داماد چقد آقا و پولداره!

قهقهه میزنم و میگویم:

- آقا یا پولدار؟ کدومش لیلی جان؟

او هم می‌خندد و می‌گوید:

- از دست تو دختر!

و بعد با شیطننت می‌گوید:

- چی بگم والا، همونطور که به من ثابت شده، آدمایی
بی شخصیتی که یک روزه پولدار میشن، همراه با
پولاشون یکهوایی شخصیت جدیدشون هم باهم وارد
میشن، اینا هم از همون دسته از آدمان!

آقا دامادمون هم اصالتا ایرانیه اما وقتی اومده دبی یک
شبه پولدار میشه! هیچکسم نمیدونه از کجا این پولارو
میاره! اینارو دوستم میگفت، دخترشم انقد پول پرسته که
اصلا اخلاق و ظاهر طرف براش مهم نیست، تنها چیزی
که میخواد جیب پر پول پسرهست!

پسره پسر خوبیه اما تو این چند باری که با هم برخورد داشتیم خانواده‌اش زیادی افاده میان و انگار از دماغ فیل افتادن، مدام پز وسایل و لباس‌های مارکشون رو به ما میدن! من برام مهم نیست اونقدر آدم دیدم که بدونم این کاراشون از روی عقده‌ست! داماد هم یه جورایی فکر کنم خرش که از پل بگذره اون هم مثل خانوادش بشه! و اون روی واقعی‌شو نشون بده!

نفسی می‌گیرد و با افسوس ادامه می‌دهد:

- عسل بیچاره حیفه خیلی زیباست اما پول چشماشو کور کرده، مادرش خیلی دلش می‌خواست که با عشق زندگی مشترکشونو شروع کنن نه اینجوری بی عشق و چشمای کور!

متفکر سرم را تکان می‌دهم و در حالی که جرعه‌ای از قهوه‌ای که دیگر سرد شده است مینوشم در جواب خاله می‌گویم:

- باهات موافقم، جوونای امروزی کم پیش میاد عاشق بشن و با بی پولی و نداری طرف مقابلشون بسازن! این روزا انقد تو فضای مجازی این چیزا مد شده که کم پیش میاد کسی قدر عشق و بدونه و با علاقه به همسرش زندگی شو شروع کنه.

45#

دمی عمیق میکشم و همانطور که به صورت گرفته‌ی خاله خیره میشوم میگویم:

- این روزا پول حرف اولو میزنه، اگر یک پسر پولدار و یا برعکس دختری پولدار عاشق یه شخصی که وضعیت آچنایی مطابق خانواده‌اش نداشته باشه باعث میشه تا خانواده‌اش بگن که اون رو در حدشون نمیبینن و بهتره که وصلت سر نگیره.

با پول میشه شخصیت و یا حتی آدما رو خرید اما عشق یه چیز دیگه‌ست تا حالا تجربه نکردم اما ثابت شده که عشق

میتونه سنگ‌ترین قلب‌ها رو نرم کنه، سنگدل‌ترین آدم‌ها
رو تبدیل به مهربون‌ترین آدم روی زمین میکنه، قدرت و
معجزه‌ی عشق یه چیزی فراتر از تصور من و شماست
خاله جان!

لبخندی میزند و همان‌طور که سرش را تکان می‌دهد
میگوید:

- کاش آدما قدر عشق رو بدونن گاهی وقت‌ها دیر
میشه و دیر می‌فهمن که چی به چیه، وقتی 40
سالگی رو رد کنن تازه متوجه میشن کجای زندگی
قرار دارند و تنها چیزی که براشون می‌مونه
پشیمونی و افسوس که چرا هیچ چیز رو تجربه
نکردن و فقط به دنبال چیزهای بی‌خودی بودن.

فنجانی را بر وی میز قرار میدهم و حرفش را ادامه
می‌دهم:

- یکی از همکارام که 50 سالشه میگفت آدم تا وقتی جوونه میتونه زندگی کنه، از یه جایی به بعد روال زندگی تکراری و کسل کننده پیش میره و تصاویر و خاطرات گذشته از تو ذهن آدم میگذره که چرا فلان روز نرفتم فلان جا، مثلاً چرا نرفتم اون مهمونی و یا تولد! وقتی سنت بالا بره دیگه نمیتونی اون لذتهایی رو که تو جوونی میتونستی تجربه کنی رو، تجربه کنی!

موهایم را پشت گوشم میدهم و ادامه میدهم:

- به این حرفش رسیدم از روزی که 28 سالم شده مدام به سن 16 سالگی و 17 سالگیم میفتم که اونقدر درون‌گرا بودم که هیچوقت نتونستم یه دوست در تمام دوران دبستان و دبیرستانم پیدا کنم و هر کسی هم که سراغم میومد رو با رفتارم پر میدادم. به بیست سالگی که رسیدم تازه حسرت اینو خوردم که چرا مثل آنجلا دختر همسایه‌مون من هم یک رفیق از دوران دبستانم ندارم و یا مثل آلیس نوه‌ی عمو جک منم صبح تا شب مهمونی و جشن

تولد دعوت نمیشم! اونجا بود که خودخوریم شروع
 شد ولی چه فایده؟ کار از کار گذشته بود و
 نمیتونستم به ده سالگیم برسم، از اون روز به بعد
 سعی کردم که کمی برون‌گرا باشم و کمتر از اجتماع
 دور باشم هر چند سخت بود اما همین 8 سال طول
 کشید و الان شدم اینی که هستم، حسرت‌های بزرگی
 تو دلم مونده اما باز هم تلاشم رو میکنم که در
 لحظه زندگی کنم!

46#

خاله لبخندی میزند و با لحنی گرفته میگوید:

- کاش جانان اینجا بود تا اون دخترکوچولوی مو
 خرگوشی شو میدید که اینطوری عاقل و خانوم
 شده، متاسفم قشنگم من دیگه برم دوستم اومده باز
 بعدا باهات تماس میگیرم، فعلا خداحافظ!

دستی برایش تکان میدهم و بعد از خدا حافظی تماس را قطع میکنم.

لپ‌تاپ دوباره به صدا در می‌آید و من این بار از آنا تماس تصویری دارم، اتفاق عجیب غریبی که باعث می‌شود اول مکث کنم و بعد جواب بدهم!

آنا در حالی که در یک راهرو راه می‌رفت رو به من گفت:

- سلام بیبی!

چهره‌اش را نمی‌بینم تصویر سیاه است و من او را نمی‌بینم اما جوابش را میدهم:

- سلام ماه خانم، چیشده تماس تصویری گرفتی؟

زنگ خانه به صدا در می‌آید و همانطور که بلند میشوم رو به آنا می‌گویم:

- عزیزم صبر کن در میزنن.

به سمت در میروم و از چشمی در اول نگاهی به بیرون می اندازم، شخص پشت در صورتش را نمی بینم، در را که باز میکنم اول مسیح و بعد خدای من او آنا هست؟
دختری قد بلند در حالی که یک شلواربگ سیاه رنگ به همراه یک کت چرم سیاه که در زیر آن فقط یک تاپ نیم تنه سفید پوشیده است و یک پیرسینگ بر روی نافش است.

خدای من! او چه قدر تغییر کرده نگاهم به صورتش می افتد، صورتش تغییری نکرده است اما کمی پخته تر شده است و موهایش را شکلاتی کرده و دم اسبی بسته است.

زیبا بود با این تغییر زیادش زیباتر شده است.
بدون مکث به سمتش میپرسم و همانطور که بغلش میکنم میگویم:

- دلم برات تنگ شده بود دختر!

از خودم فاصله‌اش میدهم و دوباره صورتش را نگاه
میکنم همانطور که لبخندی به لب دارد من متوجه‌ی
پیرسینگ روی بینی‌اش میشوم.
با اخم میگویم:

- دختر چرا خودتو سوراخ سوراخ کردی؟

صدای قهقهه‌ی مسیح که پشت سرش است به هوا میرود
و میگوید:

- بهش گفتم ولی کو گوش شنوا؟ بدتر از سر لج رفت
نافش سوراخ کرد.

این بار من هم با او میخندم و آنها را به داخل راهنمایی
میکنم.

رو به مسیح می‌گویم:

- این چرا لالمونی گرفته؟

مسیح می‌خندد و می‌گوید:

- وقتی حرف زد خودت متوجه میشی!

متعجب به آن دو که بر روی مبل نشسته‌اند و اطراف را نگاه می‌کنند می‌گویم:

- نکنه اون کاپوی عوضی زبونت رو بریده!

نگاه متعجب هر دو به سمت من می‌چرخد و بعد از یک مکث کوتاه اول نگاهی به همدیگر نگاهی می‌اندازند و بعد بلند زیر خنده می‌زنند.

خدای من دارم از دست این دو روانی میشوم!

- بعد از دو سال سر و کله‌تون پیدا شده که هرهر پرام
بخندین؟

و بعد رو به آنا با لحنی نگران میگویم:

- حالت خوبه آنا چیشده؟

سرفه‌ای میکند و میگوید:

- چیزی نشده بابا مسیح الکی شلوغش میکنه.

بین صحبت کردنش متوجهی برقی در دهانش میشوم،
متعجب از جایم بلند میشوم که صدای مسیح همزمان با
من بلند میشود:

- به جان خودم دید!

و دوباره مثل قبل می‌خندد.

47#

رو به آنا بی توجه به مسیح می‌گویم:

- دهندو باز کن!

لب‌هایش را بر روی هم چفت میکند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

اخم میکنم و جدی‌تر ادامه میدهم:

- می‌گم دهند رو باز کن آنا!

پوف کلافه‌ای میکشد و آرام دهانش را باز میکند، آن
برق درون دهانش از پیرسینگ روی زبانش بوده است!
ناباور میگویم:

- احمق! عفونت نکرده؟

همانطور لبخند می‌زند میگوید:

- نه عزیزدلم چه عفونتی؟ یک ساله همینجوری هیچ
اتفاقی هم برام نیفتاده!

متعجب میگویم:

- اذیت نمیکنه؟ غذا چه جوری میخوری؟ وای خدایا
چرا خودتو سوراخ کردی دختر؟ میدونی اگه عفونت
بکنه چه مشکلی برات پیش میاد؟ زبونتو ببرن
دیگه کی بیاد اینجا بلبل زبونی کنه؟

از سیل سوال ها و احتمال های بلند و بی پروا میخندد و همانطور که از او فاصله می گیرم میگویم:

- واقعاً هم که هنوز بچه ای دختره خرا!

به سمت آشپزخانه میروم و از همانجا فریاد میزنم.

- چی میخورید؟ کی اومدید؟ اصلاً؟

مسیح میگوید:

- یه دو روزی میشه که اومدیم، میخواستیم سورپرایزت کنیم اما فکر کنم بیشتر سوراخای آنا سورپرایزت کرد تا حض... .

حرفش با گفتن آخش قطع میشود.

سریع از آشپزخانه خارج می‌شوم و نگاهم را به مسیح که یک گوشش درون دست آنا هست میدهم.

- معلوم هست دارید چه غلطی میکنید؟

آنا همانطور که گوش مسیح را بیشتر می‌پیچاند میگوید:

- مردک احمق نشنیدی چی میگه؟ سوراخای من؟
خاک بر سرت کن!

و بعد با آن یکی دستش بر سر مسیح میکوبد، به سمتشان پا تند میکنم و با جدا کردن آنا که نمیدانم چرا زورم به او نمی‌رسد می‌گوییم:

- اشتباه لفظی بود تو به کوچیکیت ببخشش!

مسیح هم سرش را با نشانه‌ی موافقت بالا و پایین میکند.

آنا که گویی از آن وضعیت راضی هست اینبار بر روی
یک مبل تک نفره لم می‌دهد و می‌گوید:

- چه خبرا اوضاع زندگی چطوره؟

دوباره به سمت آشپزخانه حرکت میکنم و در جواب
می‌گویم:

- هی بگی نگی خوبه می‌گذرونیم.

سه فنجان قهوه را بر روی میز می‌گذارم و همانطور که
نگاهم را به آن دو میدهم متوجه‌ی مسیح میشوم که بر
روی گردنش یک خط قرمز رنگ است.
متعجب رو به مسیح می‌گویم:

- گردنت چیشده؟

مسیح هول فنجانی که از روی میز برداشته بود را دوباره
سر جای قبلی اش بر میگرداند و در جوابم همانطور که
دستی به گردنش میکشد میگوید:

- هیچی!

هیچی؟ این دگر چه جوابی بود؟ معلوم که مرا دارد خر
میکند!

48#

با اخم روی به آنا میگویم:

- چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟ تو که میگفتی کاپو دیگه
نمیزاره بیای ایران؟ الان برگشتین اون هم یهویی؟
دو روز پیش که باهات حرف زدم ایتالیا بودی!
چیشده الان مسیح به من میگه سه روزه اومدین؟

از کی تا الان میشه از خط ایتالیا تو یه کشور دیگه
تماس برقرار کنی؟

و دست به سینه کمر صاف میکنم و نگاه منتظرم را به
آن دو میدهم!

آنا نگاهش را به مسیح میدهد و مسیح با یک سرفه‌ای
کوتاه میگوید:

- راستش رو بخوای یک هفته پیش تو ایتالیا بهمون
حمله شد، میخواستیم از راه قانونی از کشور خارج
بشیم که تو فرودگاه چند نفر مارو گرفتن با کمی
دروغ و این چیزا تونستیم از دستشون فرار کنیم اما
هر جا که میرفتیم دنبالمون بودن! همین الانشم
مطمئن نیستم که دنبالمون نباشم حتی اومدنمون
اینجا تو خونه‌ی تو هم اشتباهه اما آنا اصرار داشت
که بیایم پیشت.

متعجب از این اتفاقات ناخودآگاه میپرسم:

- پس کاپو چی؟

آنا مشکوک می‌گوید:

- چیکار کاپو داری؟ مهم منم که سالمم!

اخم میکنم و میگویم:

- من اون برادرت سنگدلت نیستم که برام مهم نباشه
آدما سالمن یا نه!

مسیح سری تکان میدهد و میگوید:

- کاپو تو عمارته، من و آنا هم بعد از اجازه‌ی اون
اومدیم، در حال حاضر تنها جایی که فکر میکنیم
امنه ایرانه، آدمایی که تو ایتالیا به ما حمله کردن
جرئت اینکه تو یه کشور دیگه بهمون حمله کنن رو

ندارن اینجا کوچکترین صدای شلیکی بلند بشه
مأمورا میریزن سرشون و اونارو میگیرن.

متعجب از این اتفاقات سری تکان میدهم و میگویم:

- خدای من، پس زخم گردنت برای همین اتفاقات؟

سری تکان می‌دهد و قهوه‌اش را یک جا سر می‌کشد.
همانطور که به اطرافم نگاه میکند می‌گوید:

- خونه‌اتاق قشنگه، آنا میگفت خیلی وقته مستقل
زندگی میکنی!

- دقیقا یه دو سالی میشه، خاله رو فرستادم دبی
خودم هم اینجا خونه گرفتم.

دگر حرفی بین مان رد و بدل نمی‌شود! آنا سکوت کرده است و مثل روزهای اول آشنایی مان پر حرف نیست، متفکر همانطور که به یک نقطه خیره شده است مدام با ناخن بلندش در کنار فنجان ضربه می‌زند و سکوت خانه را می‌شکند.

همانطور که من به او خیره هستم متوجه یک نور قرمز بر روی لباسش می‌شوم، رو به مسیح می‌گویم:

- مسیح لیزر با خودت آوردی؟

مسیح متعجب به من نگاه میکند که با سر آنا را نشانش میدهم، اول کمی مکث می‌کند اما بعد سریع از جایش می‌پرد و رو به من می‌گوید:

- وِستا پناه بگیر.

شوکه به او که با سرعت زیاد آنا را از روی مبل بلند کرده و پشت دیوار میکشاند خیره میشوم و بعد صدای شکستن درب شیشه‌ای بالکن بلند میشود.

با صدای فریاد دوباره‌ی مسیح از جایم میپرسم و من در جهت مخالفشان در پشت دیوار پناه میگیرم.

49#

واحدی که در آن زندگی میکنم 80 متری است و یک بالکن بزرگ 20 متری دارد که در آنجا چند صندلی و یک میز گذاشته‌ام.

چون ویوی زیبایی دارد مبل‌های پذیرایی‌ام را هم روبه‌روی بالکن چیده‌ام و مقابلش هم تلویزیون و پشت آن میز غذا خوری و بعد آشپزخانه که در کنارش یک راهو است که وصل می‌شود به دو اتاق خواب.

بالکن بین دو دیوار قرار دارد و به اندازه‌ی دو نفر دیوار است و پس از آن درب سرتاسر شیشه‌ای بالکن.

مسیح چیزی را سمتم پرت میکند و بلند میگوید:

- وستا برو ماشین رو روشن کن ما هم پشت سرت میایم، تو تو دید نیستی اما اگه رد بشیم مطمئناً یکی مون تیر میخوره.

مضطرب سوئیچ را از روی زمین با دستانی لرزان برمیدارم و همانطور که مانتویم را از روی چوب لباسی بر میدارم با صدایی لرزان میگویم:

- مراقب باشید.

و بعد با سرعت از خانه خارج میشوم و همانطور که ده طبقه را بی توجه به آسانسور از پله‌ها پایین میروم، چند باری نزدیک‌است با سر با زمین برخورد کنم اما خودم را کنترل می‌کنم و بالاخره به همکف میرسم، از ساختمان خارج میشوم و چشمانم میچرخانم تا ماشین را پیدا کنم که شاستی بلند آشنای مسیح را دو متر دورتر از خودم پیدا میکنم.

با سرعت به سمتش میروم و با روشن کردنش، دنده عقب میگیرم و مقابل در ساختمان نگه میدارم.

همانطور که نگران و مضطرب خیره به در آپارتمان هستم تا سر و کله‌ی آن دو پیدا شود اطرافم را می‌پایم و در خیالم منتظرم تا همانند فیلم‌ها چند نفر اسلحه به دست به سمت ماشین حمله کنند و مرا با یک تیر حرام کنند.

با صدای در ماشین با ترس به پشت بر می‌گردم که مسیح نگران و آنای رنگ پریده را میبینم، قبل از اینکه چیزی بگویم مسیح میگوید:

- راه بیفت و سستا سریع زود باش لعنتی، زود باش.

با سرعت ماشین را راه می‌اندازم و همانطور که از شیشه‌ی جلو عقب را نگاه میکنم میگویم:

- چیشده مسیح؟

با حرص میگوید:

- دختره احمق رمانتیک بازی در آورد و خودشو
جلوی تیری که میخواست به من بخوره پرت کرد.

هین میکشم و همانطور که سریع تر میرانم میگویم:

- میرم بیمارستان.

مسیح سریع میگوید:

- نه میریم عمارت، بریم بیمارستان مشکوک میشن
بهمون و پای پلیس میاد وسط.

مضطرب سری تکان میدهم و اینبار با تمام سرعتم بی
توجه به چراغ قرمزها به سمت عمارت کاپو میرانم
صدای ناله‌های از درد آنا قلبم را به درد می‌آورد.

جلوی عمارت متوقف میکنم یکی از نگهبان‌ها جلوی را
میگیرد.

مسیح سریع به زبان ایتالیایی می‌گوید:

- در رو باز کن نوح سریع!

نوح به طرف در اشاره‌ای می‌زند که در سریع باز میشود
و من با سرعت گاز میدهم و جلوی در ورودی ماشین را
متوقف میکنم.

50#

- سلام دکتر! کجایی؟

نمیدانم پشت چه می‌شنود که می‌گوید:

- لعنتی آنا داره میمیره اونجا چه غلطی میکنی؟

-

دوباره فریاد میزند:

- مطمئن باش اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه
کارتو تموم میکنم.

و بعد تماس را قطع میکند.

خیره به کاپو میگوید:

- برای همیشه رفته استرالیا.

من برای پرستاری درس خوانده بودم و یک چیزهایی
حالی ام میشد اما آنا گلوله خورده بود و همین مرا
می ترساند بی مقدمه رو به مسیح گفتم:

- من پرستاری خوندم، شاید بتوانم کمک کنم.

گویی به او بهترین خبر عمرش را داده باشند که سریع گفت:

- زود باش وستا خیلی خون از دست داده!

با دستانی لرزان به سمت آنا میروم و همانطور که سعی می‌کنم صدایم نلرزد می‌گویم:

- برایم آب گرم و چند پارچه تمیز بیار، گاز استریل و ضد عفونی‌کننده و به همراه... .

مکث می‌کنم و همانطور که خیره‌ی بازوی آنا میشوم ادامه می‌دهم:

- قبلش باید بی حسی تزریق کنم و نخ و سوزن... -

نمی‌ماند تا مابقی حرف‌هایم را بشنود سریع به سمت بیرون میرود و من همانطور که از روی میز آرایش آنا قیچی بزرگی را بر میدارم و همانطور که آستین کتش را قیچی میزنم به صورتش که دگر رنگی به رو ندارد و دانه‌های درشت روی پیشانی‌اش خیره می‌شوم.
آرام زمزمه میکنم:

- احمق عاشق!

مسیح بعد از چند دقیقه سریع وارد اتاق میشود چند پارچه‌ی تمیز و یک جعبه کمک‌های اولیه!
رو به من میگوید:

- آب گرم و الان میارم همه چیزایی که داشتیم رو برات آوردم.

سری تکان میدهم در جعبه را باز میکنم، سعی می‌کنم
اضطرابم را نادیده بگیرم، من بعد از فوت مادرم دگر
رشته‌ام را ادامه ندادم اما همه چیز را به خوبی یاد گرفته
بودم.

وقتی کم‌کم بدنش بی‌حس میشود، زخم را ضد عفونی
میکنم و همانطور که با پنس‌های درون دستم زخم روی
بازویش را باز میکنم رو به مسیح می‌گویم:

- بیا کمک!

پنس‌ها را به او می‌سپارم و با یک پنس دیگر سریع
گلوله‌ی کوچک را از بازوی آنا میکشم بیرون و بر روی
زمین پرت میکنم.

گلوله آنقدر عمیق برخورد نکرده است و من مطمئن
میشوم که اتفاقی برای دستش نمیفتد به جز درد بازویش
که تا چند مدت همراهش است.

51#

زخم را بخیه میزنم و با دیدن رنگ پریدگی بیش از حد
صورت آنا متوجه مشکل اصلی میشوم و به مسیح
میگویم:

- خیلی خون از دست داده مسیح، بدنش ضعیف شده.

نگاهش را به گوشه‌ی اتاق میدهد که تازه متوجه حضور
کاپو در اتاق میشوم!

با قدم‌های آرام به سمت می‌آید که حرصی میگویم:

- مگه غذا نخوردی که این‌طوری راه میای زود باش
الانه که از ضعف بدنش جانشو از دست بده.

اخم می‌کند و بی توجه به من و لحن صحبت‌م صندلی میز
آرایش آنا را می‌کشد و همانطور که دکمه‌های سر آستین

پیراهن مردانه‌اش را باز میکند با پوزخند خیره به من
میشود.

رو به مسیح می‌گویم:

- خون روی بازشو با دستمال تمیز کن، یکم تب داره
آب سر بیار و با دستمال خیس کن و روی صورتش
و گردن و قفسه سینه‌اش بکش تا دمای بدنش
نرمال بشه!

و بعد به سمت گرگ وحشی مقابلم حرکت میکنم و
بی‌توجه به رگ‌های برجسته بر روی ساعد دستش سوزن
را درون رگ دستش فرو میکنم و همانطور که خیره‌ی
خون زرشکی رنگش که به آرامش به سمت کیسه‌ی
خالی حرکت می‌کند میشوم، متوجه سنگینی نگاهش بر
روی صورتم میشوم!

فکر اینکه ممکن است دوباره همانند یک گرگ درنده و
وحشی به سمتم حمله کند و به گردنم چنگ بزند بلند قدم
از او فاصله می‌گیرم که صدای پوزخندش بلند میشود!

بی حال تر و خسته تر از آنم که بخواهم به خاطر پوزخندش
با او بحث کنم.

و مشغول بررسی وضعیت آنا میشوم.

چند ساعت را با بی هوشی و ناله هایی که از تب شدیدش
است میگذراند و من و مسیح تمام تلاشمان را تا دمای
بدنش را کنترل کنیم، کاپو اما آرام همانطور که بر روی
صندلی نشسته است خیره ی ما و حرکاتمان میشود،
خدای من یک روز به آخر عمرم مانده باشد اول او را و
بعد خودم را میکشم، مردک از خود راضی!

ساعت دو صبح دمای بدن آنا نرم میشود و همانطور که
خسته بر روی زمین می نشینم رو به مسیح آشفته
می گویم:

- دیگه کار من و تو تموم شد، چند ساعت دیگه به
هوش میاد!

سرم دست آنا را جدا میکنم و با جایگزین کردن یک سرم دیگر دوباره در جایم می‌نشینم و خیره به آنای بی‌هوش، از شدت خستگی متوجه نمیشوم چه وقتی، به خواب می‌روم!

52#

- عزیزم آروم باش!

اما آنا لج‌بار تر از آن است که به حرف کسی گوش دهد! بی‌توجه به مسیح وزنه‌ی 10 کیلویی را برمی‌دارد و همانطور که آن را به سختی بالا و پایین میکند میگوید:

- آه مسیح بس کن، یک ماه استراحت مطلق کل هیکلمو خراب کرده!

و بعد همانطور که وزنه را روی زمین پرت میکند ادامه میدهد:

- نگاه کن دستم خوب شده! آ، آ!

و آن را چند بار میچرخاند تا نشان دهد که بازویش مشکلی ندارد.

با صدای بلندی میگویم:

- مسیح سخت نگیر وقتی خودش میگه مشکلی نیست
خب حتما نیست دیگه! اگه فردا با دست قطع شده
اومد پیشت مدیونی اگه گردنش بگیری!

مسیح از آن حالت گرفته در می‌آید و همانطور که لبخندی
مرموز بر روی لبانش می‌نشیند میگوید:

- زدی به هدف وِستا آخه کدوم خری دخترای سالم رو
ول میکنه و با یه دختر بی دست زندگی میکنه؟

آنا حرصی همانطور که موهایش را پشت گوشش هدایت
میکند با تهدید رو به مسیح میگوید:

- تو به گور خودت خندیدی که نخوای منو بگیری!
حتی اگه مردم هم کل زندگیت رو با جنازم
میگذرونی!

آنا و مسیح نامزد کرده بودند و این خبر شوکه کننده را
آنا بعد از به هوش آمدنش به من داد و طبق گفته‌ی
خودش میخواستند حلقه‌هایشان را به سلیقه‌ی من بخرند
چون در جشن نامزدی‌شان نبودم این لطف را در حقم
می‌کنند و آن روز من احساس یک بچه را داشتم که با
دادن یک شکلات او را خر می‌کنند و پی نخد سیاه
می‌فرستند.

قهر کردم میخواستم به خانه‌ام بروم اما طبق گفته مسیح امن نبود و باید در همان عمارت برای یک مدتی زندگی میکردم و الان حدود یک ماه شده است و مسیح یک هفته قبل به سراغ خانه ام رفته بود، طبق ویدئویی که ضبط کرده بود کل خانه را بهم ریخته بودند و او به سختی توانسته بود تا چند دست لباس به همراه مدارک و حتی موبایل را با خود بیاورد، قبل از قطع کردن ویدئو متوجه متن رو دیوار که به زبان ایتالیایی نوشته بود:

- هر کجا برید، زیر زمین یا آسمون بالاخره سرهای بریده تون به دست کاپو میرسه!

و من با دیدن آن متن روی دیوار ارز بدی در تنم نشسته بود و حتی دیگر جرئت نکردم تا از خانه خارج شوم!
در این یک ماه تمام تلاشم را کرده بودم تا با کاپو برخوردی نداشته باشم اما او را بعضی وقت‌ها سر میز عنگام غذا خوردن میدیدم و آن هم زمان غذا خوردن بود که به سختی غذا از گلویم پایین می‌رفت.

بعضی روزها همراه با دو تا از همراهانش که طبق گفته‌ی آنا لیام و دیوید اسمشان بود از خانه خارج می‌شدند و نیمه‌های شب به خانه می‌آمدند.

اکثر کارهایش را در خانه انجام میداد و من نمی‌دانم برای چه کاری به بیرون میرفت! تمام تلاشم را میکردم تا مبادا کنجکاو و یا خطایی بکنم تا به بلای آن روز دچار نشون!.

با صدای آنا از فکر گرگ وحشی بیرون می‌آیم و نگاه پرسشگر را به او می‌دهم.

- به نظرت بریم استخر باشگاه کاپو؟ امروز نیست یکم حال کنیم؟

از پیشنهادش استقبال میکنم و همانطور که به مسیح اشاره میزنم میگویم:

- باهات موافقم اما دو نفری بدون مزاحم!

- ایول، بزن بریم.

و بعد همانطور که به مسیح توضیح می‌دهد من به سمت
باشگاه کاپو که در زیر زمین است و ورودی‌اش در زیر
مله است قدم بر میدارم.

در ورودی‌اش را باز میکنم و صبر میکنم اول آنا وارد
شود و بعد من!

53#

آنا از کمد دو مایو زنانه در می‌آورد که متعجب و
پرسشگر نگاهش میکنم، همانطور که مایو سیاه رنگ را
به سمتم میگیرد میگوید:

- اینا برای سلنا دوست دختر کاپوئه، نگران نباش
تمیزه مطمئنم تا الان تنش نکرده!

کاپو دوست دختر داشت؟ او، البته بعید نیست که مردی به زیبایی و جذابیت او دوست دختری نداشته باشد. بعد از تعویض لباس هایم به سمت استخر حرکت میکنم و آهسته از پله ها پایین میروم.

- وای وستا چه بدنت تو این مایو سکسی شده، اگه پسر بودم بدون شک همینجا ترتیب تو میدادم.

بلند قهقهه میزنم و همانطور که درون استخر شنا میکنم میگویم:

- پس خداروشکر که پسر نیستی.

خودم را بر روی آب شناور نگه میدارم و در همان حالت ادامه میدهم:

- خیلی وقته که تصمیم گرفتم از مردا فاصله بگیرم!

متعجب میگوید:

- یعنی میخوای بگی همجنسگرایی؟

چشم‌هایم را گشاد میکنم و سریع میگویم:

- اسکی آنا؟

آرام می‌خندد و می‌گوید:

- چه اتفاقی برات افتاده وستا؟

چشم‌هایم را میبندم، چند ماهی است که تصاویر محو شده‌اند حتی صدای را هم به خوبی به یاد نمی‌آوردم!

این روزها خاطرات در ذهنم مرور میشود بی صدا و بی تصویر.

- 22 سالم بود که تو یه بیمارستان به عنوان کارآموز وارد شدم، از اول ورودم به اونجا همون روز اول چشمم مایک رو گرفته بود، پزشک عمومی بود و من هم همونجا کارآموز بودم. بیشتر آموزش‌های مارو مایک میداد و اون مابین متوجه شدم که اون هم بی میل نیست! اولش شک داشتم اما وقتی خودش اعتراف کرد که از من خوشش اومده و دلش میخواد بیشتر باهم آشنا بشیم، رابطه‌ی ما استارت خورد.

دمی عمیق میگیرم و این بار صحنه‌ها جلوی چشمانم جان می‌گیرد!

- خوب یادمه روزهایی که تا چشم یک نفر رو دور میدیدم و بیکار میشدم سریع به اتاقش میرفتم و چند دقیقه رو با هم عشق‌بازی میکردیم، اولین رابطه‌ام

بود و مایک انقد جنتلمن و جذاب بود که من روز به روز وابسته‌تر میشدم، نمیگم عشق چون تو این چند سال به من ثابت شده عشق زودگذر نیست.

گذشت، یک سال بود که ما تو رابطه بودیم تصمیم داشتیم به خانواده هامون در مورد رابطه‌مون بگیم. اما هر چی من اصرار میکردم اون اصلا براش مهم نبود و میگفت تازه یک ساله که رفتیم تو رابطه و هنوز احساسمون عمیق نیست که بقیه رو هم درگیرش کنیم!

دو سال گذشت که متوجه شدم رفتارش سرد شده و کم پیش میاد بهم سر بزنه و یا حتی تماس بگیره، اوایل گفتم کار زیاده سرش شلوغه اما بعدش تازه متوجه اوضاع شدم و فهمیدم که نسبت به این رابطه سرد شده اما اونقدر احمق و وابسته بودم که برام مهم نبود، فقط دلم میخواست هر چی که هست باز هم این رابطه ادامه پیدا کنه غرورم رو نابود کردم و شخصیتم رو زیر سوال بردم، جلوی همه‌ی کارکنان بیمارستان دلیل رفتارهای سردش رو پرسیدم که بی تفاوت سرد و گفت که چند وقتی به یه نفر تو رابطه است و دیگه نمیخواد با من باشه، اونجا بود که نگاه تمسخر آمیز دیگران روی من بود، اگه مایک زیبا بود من هم زیبایی خودمو داشتم مدام

با خودم میگفتم میتونست اول رابطه‌مونو تموم کنه بعد
بره دنبال عشق و حالش، وضعیت خوبی درگیر افسردگی
شده بودم و مدام به این فکر میکردم که مگه من چیم از
اون دختری که باهاش رفته بود تو رابطه کمتر بود که
باهاش به من خیانت کرد، چند روز نگذشته بود که
فهمیدیم جانان سرطان داره، از بیمارستان استعفا دادم و
با همون اوضاع روحیم درگیر وضعیت جانان شدیم،
سرطانیش پیشرفته بود مثل اینکه خودش از قبل
میدونسته و دور از چشم ما برای چک وضعیتش به
بیمارستان می‌رفته.

#54

اشکی که سعی در حفظ کردنش داشتم با یاد آوری روزی
که جانان عزیزم گفت سرطان داره، از گوشه‌ی چشمم
سرخورد و درون آب خزید، با صدایی گرفته از بغض
ادامه دادم.

- اون روزا وضعیتم انقدر داغون بود که هر کی جای من بود قطعا خودکشی میکرد اما من سر پام موندم تا با دیدن وضعیت من دق نکنه! گذشت و درست روز تولدم تومور تو مغزش انقد پیشرفت کرده که دیگه طاقت نیاورد و من و ول کرد! خوب صورت سفید و رنگ پیدشو یادمه، موهایی که برای شیمی درمانی تراشیده بودنو هنوز با خودم دارم، گریه نکردم، چون میدونستم یه روزی همچین اتفاقی میفته! با همه سر و سنگین بودم و تا آخر مراسم خاکسپاری مثل مرده‌ها یه جا نشسته بودم. باور نمیکردم انقد زود رفته باشه بعد اینکه دور قبرش خلوت شد، تازه فهمیدم چیشده! جانان نبود مامان قشنگم اونجا نبود رفته بود و من احمق نتونسته بودم اونو برای آخرین بار ببینم، ویلی میدونست نیاز به کمی خلوت دارم منو تنها گذاشت و تا دمدمای صبح با گریه سر کردم.

انقد گفتم و گریه کردم تا بالاخره سبک شدم، دیگه گریه‌های من هیچ تاثیری نداشت اون رفته بود!

بعد از چند هفته ویلی مجبورم کرد تا پیام ایران پیش خاله هر چند که ویلی پدرم بود اما از همون روز اول

با هم رابطه‌ی پدر و دختری نداشتیم، خودمم نمیدونم چرا
ولی باز هم دوست نداشتم اونجا تنه‌اش بزارم ولی خب
زورش به من چربید و فرستادم پیش خاله.

سکوتی سنگین استخر را فرا می‌گیرد رو بر نمی‌گردانم تا
حالت چهره‌ی آنا را ببینم، دلم می‌خواهد کمی استراحت
کنم و کمی بخوابم اما صدای آنا نمی‌گذارد:

- هنوزم بهش فکر می‌کنی؟

میدانم منظورش کیست.

- اوایل خیلی بهش فکر میکردم اما کم‌کم همه چیزش
برام گنگ و نامفهوم شده تنها چیزی که یادمه
روزایی که باهم گذروندیم البته همینارم بعضیاش از
یادم رفته و از خودش هم هیچی یادم نیست.

صدای متفکرش بلند میشود:

- پس یعنی میخوای بگی عاشقش نبودى؟

آه عمیقى میکشم و میگویم:

- اولاش فکر میکردم عاشقش بودم اما الان این
وضعیتی که دارم اصلا شبیه به عاشقای شکست
خورده نیست من اون رابطه رو یه اشتباه تو زندگیم
میبینم که احمقانه وابسته شده بودم همین.

بعد از چند دقیقه در حالی که هنوز به سقف خیره بودم
با صدایی از جا پریدم:

- اینجا چه خبره؟

نفس در سینه‌ام حبس شد و در همان حالت ماندم، آن
صدا را به خوبی می‌شناختم! عزرائیل اینجا بود.

- آنا؟ دارم ازت میپرسم اینجا دارین چه غلطی میکنین؟ کی بهتون اجازه داده اینجا شنا کنید؟

خدای من چه در صدایش است؟ ترسیده‌ام و نمی‌توانم عضلاتم را تکان دهم و از آن حالت دراز کش درون آب در بی‌آیم!

- تا یک دقیقه دیگه اینجا باشید باید جنازتون رو از روی آب بردارند.

به عضلات مزخرفم تکانی میدهم و با سریع‌ترین حالت همراه با آنا از آن محیط خوفناک خارج میشویم، هر دو بی‌توجه به لباس هایمان از باشگاه خارج میشویم که تازه متوجه نگاه خیره نگهبانان بر روی خودمان میشویم.

- فاک!

صدای آنا باعث میشود تا دوباره به داخل باشگاه برگردیم.

- مسیح بفهمه اینجوری جلو نگهبانا رژه رفتم کارم تمومه!

در آن وضعیت خنده‌ام میگیرد.

- کاپو داداشته برو بهش بگو بزاره لباسامونو لااقل عوض کنیم.

متعجب میگوید:

- نه بابا؟ میخوای دستتم ببوسم؟

اخم میکنم و جوابش را میدهم:

- احمق به هر اگه اینجوری بری مسیح میکشتت!

مظلومانه همانطور که لب پایش را جلو میدهد میگوید:

- به هر حال من چه برم بیرون و چه بمون داخل کارم
تمومه! ولی اگه تو بری بیرون کسی کاریت نداره و
تنها همینجا تو خطری! این منم که از هر دو طرف
تو خطرم، تو برو لباسارو بیار لطفاً!

متعجب میگویم:

- من؟ شوخی نکن آنا!

با مظلومیت به من نگاه میکند و در جوابم میگوید:

- لطفا وِستا!

با یک تصمیم احمقانه به سمت در استخر حرکت میکنم و همانطور که آرام قدم بر میدارم به آنا میگویم:

- اگه مردم حلالم کن!

صدای خنده‌ی ریزش را میشنوم و لعنتی به شانس گندمان میفرستم!

پا در استخر میزارم، رختکن ده متر با در ورودی فاصله دارد و درست وسط استخر کنار دوش‌های آب که در اتاق‌های شیشه است، وجود دارد.

متوجه کاپو که درون یکی از اتاق‌ها همانطور که لباسش را در می‌آورد میشوم!

خدای من حال تنها با یک لباس زیر جلویم است! پشتش به من است و انگار متوجه حضور من نشده است و من نگاهم میخ آن عضلات پیچ‌درپیچ پشتش شده‌ام! بدنش معرکه است.

چند بار پشت هم پلک میزنم و نگاه از کاپو لخن که هر آن ممکن است شرتش را در بی آورد و من باسن لختش را هم ببینم.

با قدم های آرام و بی صدا حتی بدون کوچک ترین نفس به رختکن میروم، بدون جلب توجه نگاه دیگری به او می اندازم که متوجه تاتو دو چشم گرگ در پشت کتف راستش میشوم! ناخودآگاه دلم می خواهد که آن تاتو را لمس کنم اما بی توجه به افکار دردسر سازم سریع وارد رختکن میشوم، شانس می آورم که در باز است، وگرنه کارم تمام بود!

مایو را بی سر و صدا از تنم در می آوردم و بعد از پوشیدن لباس زیرهایم میخوام تیشرت را به تن کنم که ناگهان دستی پر قدرت مرا به درب کمد میکوباند! دردش زیاد است و ناخودآگاه صدای ناله ای پر دردم بلند میشود!

- اینجا چه غلطی میکنی؟

کاپوی لعنتی!

- ولم کن!

محکم صورتم را به کمد فشار می دهد و می گوید:

- سوالم رو تکرار نمیکنم!

در حالی که به دستانش چنگ میزنم تا فشار دستش کمتر شود با صدای ضعیفی می نالم:

- فقط دنبال لباسام اومدم.

دست هایم را با یک دست چنگ میزند و در حالی که پایین تنه ی لعنتی اش به باسنم فشار می دهد با لحنی خشمگین میگوید:

- حفته به خاطر دیدن زدن بدنم همین جا خشک خشک
ترتیب تو بدم!

نفس در سینه ام حبس میشود و با اضطراب میگویم:

- چی داری میگی لعنتی؟

پوزخندش را کنار گوشم رها می کند و همانطور که با هر
صحبتش لبانش با لاله ی گوشم برخورد میکند جواب
میدهد:

- یعنی میخوای بگی خاله ت بود که من رو دم در از
پشت دید میزد؟

فاک! او از کجا دیده بود؟ مگر چشم سومی چیزی در
پشت سرش دارد؟

- لعنت به تو و بدن لختت ولم کن، آدم قحطه که پیام
بدن بادکنکی تورو دید بزنم!

سکوت میکند انتظار دارم رهایم کند اما کاری که میکند
ناله‌ی پر دردی میکنم و متعجب زمزمه می‌کنم.

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

همانطور که چفت بدنم هست به سینه‌ام چنگ می‌زند و
میگوید:

- میخوای نشون بدم همین بدن بادکنکی میتونه با تو
و بدنت چه کارای بکنه!

اخم‌هایم را در هم میکشم و بی توجه به حرف‌هایش
میگویم:

- تو یک هیولایی که فقط بلدی قدرتتو به رخ بکشی!
دستای کثیف تو از رو بدنم بکش!

در کمال تعجب از من فاصله می‌گیرد، به سمتش بر
میگردم که کاپو پشت به همانطور که یک حوله‌ی کوچک
دور کمرش است سرش گرم یکی از کمد ها است!

56#

سریع لباس هایم را بر تن میکنم و با برداشتن لباس های
آنا از آنجا خارج میشوم.

نمی مانم تا آنا لباس هایش در تن بزند سریع از باشگاه
خارج میشوم و بی توجه به سنگینی نگاه های نگهبان ها
به سمت اتاقی که در یک ماه سکونت من اینجا به من داده
شده است حرکت میکنم.

"کاپو"

خدای من، آن بدن سکسی لعنتی‌اش هوش از سرم
پرانده‌است و خشتک باد کرده‌ام این را ثابت می‌کند که من
با دیدن آن دختر سفید پوست با آن هیکل لعنتی‌اش
تحریک شده‌ام!

مشت‌م را به دیوار رخت‌کن می‌کوبم، لعنتی لعنتی!
لباس‌هایم را عوض می‌کنم و با برداشتن گوشی‌ام با دیوید
تماس می‌گیرم، دست راست و کسی که نزدیک به ده سال
هست که با من همکاری می‌کند.

- بله کاپو!

دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم و با صدای خفه‌ای می‌گویم:

- سلنا تا شب باید اینجا باشه!

متعجب چشمی میگوید و بدون حرف دیگه‌ای تماس را قطع میکنم.

نیاز نبود بگویم چرا! همه می‌دانستند او برای چه کاری به اینجا می‌آید! حتی آنای احمق هم در سن سیزده سالگی این را فهمید و تا مدت‌ها بر روی روحیه‌اش تاثیر گذاشته بود.

شب سلنا رسید کارش را به خوبی بلد بود، ساعت‌ها با هم سکس داشتیم اما آن بدن سفید دختر در تمام لحظه‌ها مقابل چشم‌هایم بود و نگذاشت تا به راحتی ارضا شوم!

- مثل همیشه نبودی!

خیره به سقف با پوزخند جوابش را میدهم:

- قرار نیست تو روند رابطه رو به من بفهمونی! کار تو اینجا فقط زیر خواب بودند منه نه بیشتر!

ناراحت از روی تخت بلند میشود و همانطور که
لباس‌هایش را به تن میزند با لحنی گرفته میگوید:

- نمیدونم چرا اینجوری شدی، ولی حق نداری به من
توهین کنی!

نه جوابش را میدهم و نه نگاهش میزنم، از اتاق خارج
میشود و در را به هم میکوبد.

کلافه از جایم بلند میشوم و در حالی که به سمت حمام
میروم باز هم تصویر دختر توی رختکن مقابل چشم‌هایم
جان می‌گیرد!
لعنتی لعنتی!

- مثل اینکه کارن داره پشت سرمون یه نقشه‌های
میکشه!

متفکر به آی‌پد درون دستم زل میزنم و در جواب نوح
میگویم:

- چطور؟

- محموله‌ای که چند روز قبل لو رفت و به دست پلیس
افتاد... .

مکت می‌کند و کلافه می‌گوید:

- کار یکی از جاسوسا بوده! دیروز که دوربین‌ها رو
چک کردم خودمم به چند نفری شک داشتم اما یکی
از اونایی که بهش مشکوک بودم بالاخره خوشو لو
داد و با کلی کتک و تهدید بالاخره گفت که کارن

اونو برای جاسوسی تو کار ما فرستاده و این لو
دادن محموله به دستور کارن بوده!

متعجب می‌گوید:

- برات مهم نیست کاپو؟

برایم مهم بود اما خیانت کارن از همه چی مهم‌تر بود و تا
دلیل این کارهایش را نمی‌فهمیدم واکنش اصلی ام را
نشان نمی‌دادم!

57#

- زیر نظرش بگیر و بفهم چیکار می‌کنه و کجاها
میره، تک‌تک اعضای خانوادش رو زیر نظر
بگیرین... امیدوارم نا امیدم نکنی!

سری تکان می‌دهد و میگوید:

- بله کاپو، با اجازه!

و از اتاق خارج میشود، دوباره در اتاق به صدا در می‌آید که این بار خدمتکارست و برای ناهار صدایم میزند.

کلافه از جایم بلند میشوم و به پایین میروم! طبق انتظارم سلنا هنوز اینجاست و گویی تظاهر به ناراحتی دیشبش دروغ بوده است.

پوزخند صدا داری میزنم که سلنا دل خور با دیدنم رو بر میگردد اما آنا عصبی است و دلیل عصبانیتش را به خوبی میدانم، حضور سلنا!

دخترک چموش و سکسی هم سر میز نشسته است اما با لباس‌های پوشیده و عجیب است اما من دلم می‌خواهد که او را دوباره درون آن ست سیاه دیروزی‌اش ببینم!

سر میز می‌نشینم و همانطور که متوجه نگاه خیره‌ی یکی از نگهبان‌ها بر سر میز میشوم رد نگاهش را دنبال میکنم، آن دختر را نگاه میکند؟ پوزخند صدا داری میزنم که آنا متعجب می‌گوید:

- میشه انقد پوزخند نزنی؟

اخم میکنم و خیره نگاهش میکنم!

- اون نگاهاتو ببر واسه دوست دخترهای زیرخوابت نه من!

و بعد رو بر میگرداند! سلنا متعجب به ما دو نگاه میکند و بعد رو به آنا به زبان ایتالیایی میگوید:

- چیزی شده عزیزم؟

آنا همانطور که پوزخند میزند لب‌هایش را کجا میکند و
یک نگاه به سر تا پای سلنا می‌اندازد و در جوابش
میگوید:

- به تو ربطی نداره! در ضمن من عزیز تو نیستم!

پوف کلافه‌ای میکشد و چند ضربه بر روی میز می‌زنم و
میگویم:

- بس کنید! آنا مراقب حرف زدنت باش!

ناراحت رو بر میگرداند و از سر میز بلند میشود.

- تا بشقاب رو خالی نکردی اجازه نداری از سر میز
بلند شی، بشین سر جات آنا!

این را با صدای نه چندان بلند اما با تحکم میگویم.
اما او عصبی بشقاب را بر میدارد و همانطور که به زمین
میکوبد با جیغ میگوید:

- نمیخوام با یه جنده سر میز بشینم!

عصبی از جایم بلند میشوم و انگشت اشاره‌ام را به
سمتش میگیرم.

- آنا من حرفم رو دوباره تکرار نمیکنم!

به سمتم می‌آید و همانطور که با دو دستش محکم بر
روی قفسه سینه‌ام میکوبد بلند جیغ میزند:

- مثلاً تکرار چی میشه؟ چیزی از ابهتت کم میشه؟
انقد این جنده برات با ارزشه که به خاطرش سر من
داد میزنی؟

سرم درد گرفته است و صدای بلند آنا بنزین روی آتش
است اینبار من هم داد میزنم.

- آنا برای یک بارم که شده بزرگ شو، اون برای چند
روز اینجا مهمونه و بعدش برمیگرده کشورش
ناراحتی؟ مجبوری تا روزی که میره تحمل کنی و
اگه یک بار دیگه اون حرف زشت و از دهنت
بشنوم مطمئن باش همینجا تورو به زانو در میارم
تا ازش معذرت خواهی کنی!

سلنا به سمت مان می آید و در حالی که از صحبت های ما
گیج است دستی به بازویم میکشد و آرام می گوید:

- عزیزم آروم باش!

58#

او را پس میزنم و خیره به آنا میگویم:

- هر چند الانم باید ازش معذرت خواهی کنی! زود
باش آنا!

و اما آنا نگاه عصبی اش بعد از حرف من به سلنا می افتد
و در یک حرکت غیر منتظره با مشت به صورت سلنا
از همه جا بی خبر می کوبد.

متعجب از این حرکتش به سمتش حمله می کنم که جیغ
میزند و آن دختر وحشی جایش را به آنا میدهد و مقابل
من گارد میگیرد.

- دستت بهش بخوره هر چی دیدی از چشم خودت
دید!

هیستریک میخندم و متعجب میگویم:

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟

و بی‌پروا ادامه میدهم:

- تو تنها کاری که میتونی تو این خونه انجام بدی
اینه که بتونی به بقیه سرویس بدی!

و اشاره‌ای به آن هیکل بی‌نقص که در آن لباس‌های
اسپرت زرشکی‌اش زیباتر شده است اشاره میکنم!
دستش را بالا میکند تا در صورتم بکوبد اما آنقدر احمق
نیستم که بگذارم یک دختر جلوی همه به صورتم بکوبد.
مچ دستش را می‌گیرم و درحالی که به پشتش می‌برم در
صورتش می‌غرم.

- مراقب دستات باش هرزه نره!

چشم‌های قهوه‌ای رنگ خشمگینش ناخودآگاه مرا یاد آهو
می‌اندازد و در ذهنم تصاویر جان می‌گیرند و زیر لب
زمزمه می‌کنم:

- شکلات!

اوه، او همان شکلات بود! مگر نمرده بود؟ چطور الان
اینجا زنده رو به رویم بود؟
یک تای ابرویم را می‌دهم بالا و با تمسخر می‌گویم:

- هنوز زنده‌ای؟

چشمانش رنگ تعجب می‌گیرند اما چند ثانیه بعد دوباره
همان خشم و همان صدای عصبی.

- اینکه زنده‌ام به تو ربطی نداره، انقد بی غیرت نباش و جلوی این همه آدم به یک دختر اونم خواهرت توهین نکن.

نگاهم هنوز تمسخر آمیز است.

- و این به تو چه ربطی داره؟

تن صدای کمی پایین‌تر می‌آید و در همان حالت که تلاش می‌کند مچ دستش را رها کند جواب می‌دهد:

- تو که تو این بیست سال عمرش برایش برادری نکردی، من خواهرشم و از این به بعد نمیزارم آدمای احمقی مثل تو بهش توهین کنند.

ک*ص شعرهای بعدش برایم مهم نیست و آن جمله‌های اولش در ذهنم اکو میشود.

59#

من برای آنا برادری نکرده بودم؟ دستم دور مچش شل
میشود و نگاهم ناخودآگاه به آنا بغض کرده برخورد
میکند.

کلافه نفسم را رها میکنم و بی توجه به بقیه با عصبانیت
به سمت باشگاه میروم!

من برایش برادری نکرده بودم؟ پس چه کسی وقتی نه پدر
داشتیم نه برادر او را تر خشک کرد و تمام حواسش بود
تا اون را بزرگ کند و یک خانم از او بسازد. مراقب بود
تا مبادا خاری در پای خواهرکش برود و تظاهر به
سنگدلی کرد تا دشمنانش با مهربانی‌هایش او را به
عنوان نقطه ضعف کاپو نبینند.

تمام آن بیست سال را از دور او را میپاییدم و در خفا هر
کس حتی یک نیم نگاه به آنا می‌انداخت را نابود میکردم

و اما در ظاهر یک سنگدل بی‌رحم میشدم تظاهر میکردم که وضعیت آنا برایم مهم نیست اما وقتی بغضش را دیدم تلاشم را کردم تا مبادا به سمتش پرواز کنم و او را محکم در آغوش بگیرم تا مبادا او فکر کند بی‌پناه است تا مبادا فکر کند برادرش بی‌رحم است.

دلم میخواست خود واقعی‌ام را برایش نشان دهم اما مجبور به تظاهر بودم و او را برای همیشه از خود دور میکردم!

مشت‌های محکم بر روی کیسه بوکس هم نمیتوانست عصبانیت را کم کند، چشم‌های اشکی آنا مدام از جلوی چشمم می‌گذشت و صدای شکلات وحشی در پی آن در ذهنم اکو میشد!

کلافه بودم و آن صداها و تصاویر روانی‌ام کرده بود.

در یک تصمیم ناگهانی از باشگاه بیرون آمدم و با قدم‌های بلند به سمت اتاق آنا حرکت کردم.

در را بدون مکث باز کردم که آنا را در بغل شکلات در حالی که چشم‌هایش هنوز هم تر بودند خیره شدم و در را با صدای محکم بستم و به سمتش قدم برداشتم.

کمی مکث کردم اما صدای درون مغزم که مدام و میگفت "بغلش کن" بازویش را گرفتم و با بلند کردنش سرش را به سمت سینه‌ام هل دادم.

یکباره تمام عصبانیتم نابود و جایش را آرامش گرفت! آرامشی که با دست های ظریف آنا در دورم اوج گرفت و باعث شد تا سرش را بیشتر به سینه‌ام فشار دهم و دست دیگرم را هم دور کمرش حلقه کنم!

خدای من، در آغوش گرفتنش آنقدر آرامش داشت و من بیست سال تمام را با فاصله از او گذرانده بوده. بوی توت فرنگی موهای را به ریه‌هایم کشیدم و بوسه‌ای بر روی موهایش زدم.

- معذرت میخوام عزیزم!

با شنیدن حرفم، هق هق های ریزش اوج گرفت و بلند تر شروع به گریه کرد!

نگاهم به شکلات افتاد که با لبخند نگاهمان میکرد اما با دیدن نگاهم لبخندش پر کشید و با قدم های آرام به سمت در رفت و بعد از یک نگاه کوتاه از اتاق خارج شد و در را بست.

آنا آرام از من فاصله گرفت و با صدای گرفته زمزمه کرد:

- خیلی نامردی!

60#

آرام میخندم و همانطور که صورتش را قاب میگیرم مانند خودش زمزمه میکنم:

- این نامردو ببخش، آنا لطفا تحمل کن قول میدم وقتی همه چیز خوب شد بشم اون برادری که تو میخوای!

لب‌هایش به لبخندی زیبا کش می‌آیدی و می‌گویی:

- یه جوری رفتار میکنی احساس میکنم قراره بمیری!

با اخم مصنوعی می‌گویم:

- یعنی به تنها چیزی که فکر میکنی احتمال مرگ منه؟

از او فاصله می‌گیرم که سریع دستم را می‌گیرد.

- نه رایان، اینطور که تو فکر میکنی نیست، من فقط... فقط یکم... .

با لبخند از شنیدن اسمم به جای کاپو آن هم از زبان آنا میگویم:

- توقع این نرم بودنم رو نداری؟

سرش را با تردید تکان میدهد.

به همان پوسته‌ی جدی و سردم برمیگردم و به سمت در اتاق حرکت میکنم و با گفتن آخرین حرفم آناى متعجب را در اتاقش تنها میگذارم.

- امیدوارم از این مهربونی لذت برده باشی چون دیگه قرار نیست این من الانو به این زودیا ببینی!

در را که می‌بندم طبق انتظارم شکلات فوضول را همانطور که ناخن‌هایش را می‌جود با دیدنم مکث می‌کند و با تعجب اول نگاهی به من و بعد به اتاق می‌اندازد. با پوزخند از کنارش می‌خواهم بگذرم که مچ دستم اسیر انگشت‌های ظریف و کوچکش میشود.

- چرا وقتی میتونی پناهِش باشی همیشه نابودش میکنی؟

جوابش را خوب میدانم اما بدون اینکه نگاهش کنم دستم را محکم از اسیر انگشت‌هایش بیرون میکشم و میگویم:

- در حدی نیستی که بخوای از من سوال بپرسی و بعد جواب بگیری!

و از کنارش می‌گذرم در اتاق را که باز میکنم با دیدن سلنا همانطور که یک لباس خواب ساتن و بندی که به سختی تا زیر باسنش میرسد ایستاده است، ناخودآگاه عصبی میشوم و به سمتش خیز برمیدارم و همانطور که گردنش را محکم می‌گیرم او را بر روی تخت میکوبم.

متعجب از حرکاتم برای جلوگیری از خفگی‌اش مچ
دست‌هایم را اسیر میکند و با چنگ زدن به آن با صدای
بریده‌ای میگوید:

- کا... کاپ... و چی... چیکار م... یکن.. ی؟

قبل اینکه دستم به خون کثیفش آغشته شود از او فاصله
می‌گیرم و با دیدن وضعیتش یاد روزی که شکلات از
هوش رفت می‌فتم!

دوباره آن دختر دوباره... دوباره! لعنتی، لعنتی!

61#

کلافه رو به سلنا می‌گویم:

- بهتره یه مدت ایران نیای، برگرد تا خودم بهت بگم
کی بیای!

نگاه به صورتش نمیکنم و با برداشتن سیگار و فندکم از
روی میز به سما پنجره حرکت میکنم، پشت شیشه‌ی
سرتاسری اتاق می‌ایستم و خیره به حیاط سرسبز بیرون
سیگارم را آتش میزنم و نگاهم قفل شکلات که روی یکی
از نیمکت‌ها نشسته است خیره می‌ماند.
چرا همه جا این لعنتی را میبینم؟

صدای سلنا هم باعث نمی‌شود که نگاهم را از او جدا کنم.

- جدید؟ تا حالا ندیدمش!

و پشت بند حرفش صدای پوزخندش بلند میشود.

- منظور؟

و دودش غلیظ سیگارم را رها میکنم.

- فکر کنم به خاطر حضور این دختره که با من
اینجوری رفتار میکنی؟ نکنه زیرخواب جدیدته؟ یه
جنده خوش هیکل؟

ناگهان از حرف‌هایش راجب شکلات چیزی باعث تحریک
اعصابم میشود اما باز هم بیخیال جوابش را میدهم.

- چرا فکر میکنی قارره با پرسیدن این سوال‌ها به
جایی برسی؟

- مطمئن باش یه روزی از این رفتاری که با من
داشتی پشیمون میشی.

بلند میخندم و تمسخر آمیز نیم نگاهی به او می اندازم و
در جوابش می گویم:

- بی صبرانه مطمئنم!

گونه ام را می بود و همانطور که به سمت لباس هایش
می رود بعد از پوشیدنشان بعد از یک خدا حافظی به سمت
چمدانش می رود و از اتاق خارج می شود.

دیگر هیکل سکسی اش مرا تحریک نمی کند خوب میدانم
چرا اما دلم نمی خواهد تا این را قبول کنم که یک دختر
معمولی باعث این تغییرات شده است.

دوباره نگاهم را به بیرون می دهم که سلنا را چمدان به
دست مقابل شکلا می بینم چیزی به او می گوید که شکلات
اخم کرده جوابش را می دهد و با یک تنه لگدی به چمدان
سلنا می گذرد و از او فاصله می گیرد!
خنده ام می گیرد، سلنای بیچاره!

"وستا"

همانطور که ذهنم درگیر حرف‌های آن دخترک نی‌قلیان است وارد اتاق آنا میشوم، آرام‌تر از قبل است و با دیدن وضعیتم فکر کنم متوجه احوالاتم میشود که متعجب از تاج تخت فاصله می‌گیرد و می‌پرسد:

- چیشده؟

با عصبانیت خودم را کنارش پرت میکنم و می‌گویم:

- دختره شبیه شلنگ دستشویییه اومده به من میگه تو نمیتونی جای منو برای کاپو بگیری! کاپو وقتی یه بار بکننت ببینه مثل من پیدا نمیکنه مطمئن باش مثل دستمال کاغذی که یکبار مصرفه میندازت دور!

آنا متعجب میگوید:

- چرا همچین حرفی زده؟ رو چه حسابی؟

من هم متعجب میگویم:

- والا به خدا خودمم موندم چرا!

آنا مشکوک میگوید:

- یعنی باور کنم؟

62#

متحیر بر میگردم سمت آنا و با صدای بلند میگویم:

- آنا! معلوم هست چی داری میگی؟ لیاقت برادرت
همون سئناست و تمام.

بلند می‌خندد و میگوید:

- بابا شوخی کردم چرا جدی میگیری.

رو بر میگردانم و جوابش را میدهم:

- دیگه از این شوخیا نکن.

مکت میکنم و بی توجه به بحث قبلی در حالی که روی
تخت دراز میکشم خیره به سقف میگویم:

- عجیب بود!

صدایش بلند میشود.

- واقعا انتظار این رفتارو ازش نداشتهم هر چند با
حرفام پشیمونش کردم!

متعجب به نیم رخش خیره میشوم.

- چرا؟

پلکی میزند و متفکر میگوید:

- خب راستش با اون کاپو قبلی راحتتر بودم و این
مهربونی یکهوایی یه جورایی فکر کردم قراره بمیره
به خودشم گفتم یهو دیدم دوباره عینهو عزرائیل شد
و از اتاق رفت.

آرام میخندم و میگویم:

- بچم ناراحت شد!

- بچت؟

تازه متوجه حرفم میشوم آرام به پیشانی‌ام میکوبم و میگویم:

- باور کن بس النا بچم بچم گفته منم یاد گرفتم و هی به همه میگم.

- آخر این النا رو به ما نشون ندادی!

ناخودآگاه سکس دو ماه پیش به یادم می‌آید، دومین حماقت زندگیم، بعد از آن روز دیگر با النا حرف نزده بودم، الكل با من کاری کرده بود تا با همجنس خودم وارد رابطه بشم و تا دو هفته از خودم خجالت می‌کشیدم برای اون کار مزخرفم.

دوباره نگاهم را به سقف میدهم و زمزمه میکنم:

- یه مدتی رفته ترکیه پیش مادرش.

حقیقت را گفته بودم بعد از فهمیدن حسم نسبت به آن شب ناراحت گفت می‌خواهد برای مدتی به ترکیه برود.

او گرایشش نسبت به هم جنس مخالف به همجنسش بود و اگر رابطه‌ام را با او قط نمی‌کردم مطمئن حماقت آن شبم بارها تکرار میشد آن هم نه به خواست خودم.

پوف کلافه‌ای میکشم و همانطور که از روی تخت بلند
میشوم رو به آنا میگویم:

- بهتره یکم استراحت کنی منم برم یه مسکن بخورم
بخوابم.

سری تکان می‌دهد و از اتاقش خارج میشوم، نگاهم
ناخودآگاه به در اتاق کاپو در کنار اتاق آنا میخ میشود و
قبل از اینکه آن سیاهی در همانند سیاهچاله‌ی چشمانش
مرا در خود ببلعد از آنجا دور میشوم و به آشپزخانه در
طبقه‌ی پایین میروم.

- وای وستا زود باش دیگه باید زودتر لباس انتخاب
کنیم وگرنه اگه تو به این خوابیدننت ادامه بدی من
فردامشب به مراسم عروسم نمیرسم.

کلافه با چشم‌های خواب آلود در حالی که اخم‌هایم در هم است می‌نالَم:

- آنا، آنا تورو خدا بزار یکم دیگه بخوابم تو
عروسیت فرداست همه چیزت آمادهست لباس
عروستم کلا یک ساعت وقت نمیخواد دیگه چه
مرگته؟

عصبانی دستم را می‌گیرد و همانطور که بلندم میکند با
حرص می‌گوید:

- پاشو ببینم مگه نگفته برام مثل یه خواهر
بزرگتری؟ پس پاشو و بزرگی کن و این خواهر
کوچولو تو راهی خونه‌ی بخت کن!

از جایم بلند میشوم، خواب از چشم‌هایم رفته است و
دیگر نمی‌توانم با آنا مخالفت کنم!

اواسط تابستان بود و طبق گفته‌ی مسیح کاپو گفته است
که بهتر است ازدواج کنند تا دیرتر نشده است! البته حق
با او بود در یک اتاق می‌خوابیدند و اگر ازدواج می‌کردند
بهتر بود!

63#

ده روز از حضور سلنا در خانه می‌گذشت و بعد از آن
دعوی جنجالی دیگر بحثی پیش نیامد.
یک هفته هم از دستور کاپو می‌گذشت و آنا به جای اینکه
از دست‌رشد ناراحت شود از همان دقیقه که دستور به او
رسید لپ‌تاپ را مقابلش قرار داد و شروع به گشتن یک
دیزاینر بود!

من و مسیح اول متعجب و بعد با قهقهه حرکات او را
دنبال می‌کردیم.
و حالا!

از حمام بیرون آمدم و بعد خشک کردن موهایم، یک
شلوار بگ یخی به همراه شومیز سفید رنگ و کوتاهی
پوشیدم.

شال نخی و نازک سفید رنگم را بر سر کردم و با
برداشتن کیف سفید و عینک آفتابی‌ام از اتاق خارج شدم
و منتظر آنا ماندم.

ساعت هنوز هشت صبح بود و من عصبی از بد خوابی
مدام با نوک پایم روی زمین ضرب می‌گرفتم!
آنا بالاخره از اتاق بیرون آمد، سرهمی تابستانی نخی
لیمویی رنگی تنش کرده بود و بدون هیچ روسری به
سمتم آمد متعجب گفتم:

- آنا؟ شال سرت کن یه وقت دردرس نشی برامون!

به پیشانی‌اش ضربه ای می‌زند و با دادن کوله‌ی سفید
رنگش دوباره به اتاقش بر می‌گردد و بعد از چند دقیقه
همراه با یک شال نخی و سفید رنگی خارج میشود.

راضی از شالش با هم راهی مرکز خرید برای لباس عروس آنا میشویم.

برای بار پنجم نگاهم را به آنا در لباس عروس دیگری میدهم و همانطور که زیبایی‌اش را تحسین میکنم اما به شدت کلافه‌ام! بعد از چهاربار لباس تعویض کردن خانم هنوز انتخاب نکرده و همه‌اش تکرار میکند

"همه‌شون قشنگه!"

- وای وستا اینم قشنگه! ولی نمیدونم چرا هر چی انتخاب میکنم اونی که میخوام نیست، قشنگ هست ولی یه جوریه!

درحالی که فروشنده به شدت کلافه‌است عصبی رو به آنا میگوید:

- خاتم محترم اگه مد نظرتون نیست لطفا بگید تا ما
هم به کارمون برسیم! کلی مشتری داریم و همه
علاف شما نیستند که!

آنا پوزخندی می‌زند و غیظ می‌گوید:

- تقصیر من نیست که لباساتون قشنگ نیست!

و بعد به سمت اتاق پرو حرکت می‌کند.

از جایم بلند میشوم و رو به فروشنده که یک خانم جوان
هست می‌گویم:

- عزیزم تورو خدا ببخشید، بچه‌ست متوجه‌ی حرف
زدنش نمیشه! لباس دیگه‌ای ندارید؟ منظورم اینه
که یک لباس خاص! اگه من جای اون می‌بودم قطعاً
همه‌ی این لباساتون رو می‌خریدم چون اینقد قشنگن
که آدم دلش می‌خواد تا صبح بشینه نگاهشون کنه!

فروشنده که کمی نرم شده است با لبخند میگوید:

- لطف دارید عزیزم! بعضیاش طراحی با خودم بوده
یک لباس ویژه‌ام تازه طراحی کردم میخواستم توی
فشن شویی که دو هفته دیگه تو اسپانیا برگزار
میشه ازش رو نمایی کنم! میتونم بدمش این خانم
تنش بزنه ولی اگه این بار هم تایید نکرد دیگه
لباسی برای پرو به ایشون نمیدیم!

64#

چشمانم برق میزند و با خوشحالی میگویم:

- وای، چرا از اول نگفتید؟ لطفاً زودتر بیاریدش.

لباس را که آوردن آنا اول کمی تعجب کرد اما بعد با
اصرار من به تن زد و حال لباس در تنش آنقدر زیبا بود
که نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

لباسش طرح ماهی بود و لباس گویی از جنس شیشه است، کل لباس را با کریستال‌های کوچک تزئین کرده بودند و بالا تنه‌اش حالت دکلمه داشت و از سینه‌هایش به بالا کامل لخت میشد.

دستکش‌های بلند توری که مهره‌های کریستالی در بعضی جاهایش کار شده بود و تا روی بازویش ادامه داشت، توری بلندی که از پشتش آویزان میشد و یک متر اضافه روی زمین کشیده میشد!

خدای من اون لباس معرکه بود!
آنا همانطور که محو لباس بود گفت:

- من این لباسو میخوام، هر چی قیمتش باشه برام مهم نیست من همین لباسو میخوام.

نگاه به فروشنده که با چشم‌هایی براق و هیجان زده خیره‌ی آنا بود کردم و با لبخند گفتم:

- وای خیلی معرکه‌ست، امیدوارم تو کارتون همیشه موفق باشید!

در جوابم تنها یک لبخند می‌زند و دوباره نگاهش را به آنا میدهد.

لباس کمی برای آنا بلند است اما با پوشیدن کفش پاشنه بلند این مشکل حل میشود و ایرادی نمی‌ماند تا آنا بخواهد فردا از لباس بگیرد.

بعد از حساب کردن لباس به همراه آنا دوباره راهی دیگر مغازه‌های پاساژ میشویم!

کفش پاشنه بلند پانزده سانتی که بر رویش همانند لباسش نگین‌های سفید مانند کریستال دارد را به همراه کیف ستش انتخاب می‌کند.

همانطور که آنا پول کیف و کفشش را حساب میکند نگاهم به آن طرف مغازه می‌افتد، مقابل ویتترین مغازه‌ی

جلویی یک لباس مجلسی سیاه رنگ که از دور برق
میزند چشمم را میگیرد.

بی توجه به آنا مسخ شده به سمتش میروم پشت ویتترین
می ایستم و همانطور که لباس را نگاه میکنم صدای آنا
می آید:

- بریم یه امتحانی بکن!

بدون مکث وارد مغازه میشوم و به فروشنده میگویم که
از همان لباس سایز مرا بیاورد!

لباس بلند و قرمز رنگ را مقابلم می گیرد و من همانطور
که سمت اتاق پرو میروم کیفم را به آنا تحویل میدهم!

خدای من این لباس معرکه است!

لباس را که میپوشم، آنقدر فیت تنم می ایستد که
برجستگی های بدنم را به خوبی در معرض نمایش قرار
می دهد.

65#

پشت گودی کمرم لباس پارچه ندارد و لختی کمرم معلوم است اما لباس طرح ماهی دارد کل بالاتنه‌اش پوشیده است و آستین هایش هم بلند است و با یک بند دور انگشت وسطم وصل میشود.

رویش پد از سنگدوزی و مهره‌دوزی های قرمز رنگ است، بیشتر از آن پوشیدگی لباس خوشم می‌آید همانطور که در اتاق پرو را باز میکنم رو به آنا می‌گویم:

- قشنگه؟

آنا همانطور که با دهان باز نگاهم میکند میگوید:

- خدای من، معرکه‌ای تو دختر خیلی قشنگ شدی!

از تعریفش ذوق میکنم و بعد از تعویض لباس‌هایم، لباس را حساب میکنم و از مغازه بیرون میشوم.

برای خودم هم از همان مغازه‌ای که کفش آنرا را خریده‌ایم
یک جفت کفش پاشنه بلند سرخ رنگ ساده میگیرم و
برای کیف همانطور که ویتترین‌های آنجا را نگاه میکنم
کیف سفید رنگ دستی که بر رویش یک مرواید سفید
هست توجهم را جلب میکند رو به فروشنده میکنم و
می‌پرسم:

- ببخشید رنگ قرمزشم دارین؟

فروشنده متفکر کمی مکث میکند و بعد میگوید:

- بزارید یه لحظه انبار رو بگردم!

از جلوی چشمان دور میشود و به سمت پله‌های منتهی
به یک راهرو حرکت میکند، بعد از گذشت 10 دقیقه
همراه با کیف می‌آید و همانطور که او را به سمت
میگیرد میگوید:

- شانس شما همین بدونه رو داشتیم خانم!

با لبخند حساب میکنم و از مغازه خارج میشویم!
نگاهی به ساعت می اندازم که عدد 1 را نشان میدهد
متعجب رو به آنا میگویم:

- وای آنا ساعت یک شده!

همانطور که نگاهش در اطراف میچرخد میگوید:

- واقعا؟ پس بریم یه چی بخوریم! داشتیم اینجاها رو
میگشتیم تو این پاساژ یه رستوران کوچیک دیدم
بیا بریم اونجا.

و مرا به سمت آسانسور کشاند.

با هم به طبقه‌ی دوم رفتیم و بعد از خوردن غذا از
رستوران خارج شدیم.

- ببینم چیزی دیگه‌ای لازم نداری؟

در جواب آنا که سوالی مرا نگاه می‌کند می‌گوییم:

- نه فقط می‌مونه اکسسوری برای لباسم به نظرت
چیکار کنم؟

متفکر همانطور که هنوز خیره‌ی من است می‌گوید:

- به نظرم یه جفت گوشواره بیشتر نمی‌خوای!

سرم را تکان می‌دهم و می‌گوییم:

- درسته، لباسم یقه‌ش کپیه و هیچ جای لختی نداره
که بخوام اونجا گردنبنده بندازم.

- خب پس یه جفت گوشواره از این حلقه‌های بزرگ
قرمز رنگ بگیر.

متعجب می‌گویم:

- از این خیلی خیلی بزرگا؟

آرام می‌خندد و می‌گوید:

- نه بابا منظورم از این متوسط‌است.

ناراضی می‌گویم:

- نه زیاد خوشم نمیاد!

66#

کمی فکر می‌کند و دوباره همانطور که به جایی اشاره میکند میگوید:

- بیا بریم اونجا.

متفکر به چند نوع گوشواره‌ای که فروشنده مقابلم گذاشته است نگاه میکنم و از بین آن‌ها همانی که چشمم را گرفته است را برمیدارم، یک گوشواره‌ی قرمز که طرح دایره دارد و در وسط آن یک مروارید بزرگ که در پایین حلقه وصل شده است، حسابش میکنیم و از آنجا خارج میشویم.

- خب دیگه چیزی نمونده بزن بریم خونه که خیلی خسته‌م.

با او موافقت میکنم و با هم به سمت خاله حرکت میکنیم.

مقابل آینه می ایستم همانطور که گوشواره را درون
سوراخ گوشم میفرستم نگاهی به میکاپ و چهره‌ی تغییر
کرده‌ام می‌اندازم!

میکاپم را گفتم که تیره انجام ندهد و تنها رنگ جیغ
صورت‌م رنگ لب‌هایم است تا به رنگ لب‌اسم همخوانی
داشته باشد! موهایم را طبق عادت این چند سالم گفتم
شکلاتی روشن کند چون سیاهی ریشه‌ی موهایم رنگ
مویم را خراب کرده بود.

موهایم را دم اسبی بسته بودم که چشم‌هایم را کشیده تر و
جذاب‌تر نشان می‌داد لنز درون چشمانم گذاشته بودم تا
با موهایم کمی همخوانی داشته باشد.

لباس تنم آنقدر زیبا بود که هر چند دقیقه یکبار که نگاه
میکردم باز هم نمی‌توانستم چشم از تصویر خودم درون
آینه بر دارم.

ساعت 6 عصر مراسم شروع می‌شد و من فقط پنج دقیقه‌ی دیگر وقت داشت تا پایین بروم، اکثر مهمان‌ها آمده بودند، مراسم عروسی در حیاط عمارت کاپو برگزار می‌شد و کل عمارت را از صبح تزئین کرده بودن، هر دو طرف باغ را میز و صندلی‌های شیک چیده بودند و راه سنگ‌فرش شده وسط را فرش قرمز رنگی پهن کرده بودند و با چراغ‌های زیادی باغ را نورانی کرده بودند.

رو به روی در عمارت که یک فضای بزرگ دایره‌ای خالی بود را برای پیست رقص آماده کرده بودند و در ایوان مقابل درب ورودی میز و صندلی عروس و داماد را چیده بودن و ایوان را پر از گل و ریشه‌های گل کرده بودند.

باغ انقدر زیبا شده بود که چشم هر بیننده‌ای را خیره‌ی خود میکرد.

دیزاینر واقعا یک مرد فوق‌العاده خوش سلیقه‌ای بود حتی ستون‌های ایوان را هم پر از گل کرده بود و در کناره‌های

راه سنگ فرش شده کنار فرش ها گلدان های گل گذاشته بود.

خدای من او محشر بود!

وارد باغ میشوم هر چند کسی را نمیشناسم اما به احترام به اکثر آن هایی که آنجا آمده اند با احترام خوش آمد میگویم، نگاه های خیره و متعجب دیگران را روی خودمان میبینم اما من به آنها قول داده ام تا برایش خواهر باشم و من به عنوان خواهرش این را وظیفه ام میدانستم که از مهمانان پذیرایی کنم.

67#

راه رفتن با پاشنه های لعنتی سخت بود و چیزی حدود نیم ساعت طول کشید تا من بالاخره در سمت راست کاپو ایستادم، دلم نمیخواست با او تنها باشم اما تنها آشنای جمع او بود، دیوید و نوح در یک طرف دیگرش ایستاده بودند.

- وظیفه‌ت نبود!

پرسشگر نگاهش میکنم که اشاره ای به مهمان‌ها میزند.
همانطور که زبانی بین لبانم میکشم نگاهم را پیست
رقص که چند زوج در حال رقصیدن هستند میدهم و
میگویم:

- به عنوان خواهر عروس وظیفه‌م بود!

صدای پوزخندش بر روی اعصابم خط می‌اندازد، حرصی
بر میگردم سمتش و همانطور که به چشمانم گرگی‌اش
خیره میشوم میگویم:

- میشه برای یه بارم که شده با اون پوزخند فاکتور
روی اعصابم راه نری؟

چشمانش برق میزند و همانطور که خیره در چشمانم
است دستش لختی کمرم را لمس میکند.

- نه!

صدایش آرام است دستش را پس میزنم و کمی از او
فاصله می‌گیرم و با حرص می‌گویم:

- پس بی اجازه لمس نکن.

اینبار نیشخندی تحویل می‌دهد و سرگرم می‌پرسد:

- و اگه بکنم!

- تو همچنین حقی نداری که هر کاری دلت می‌خواهد
بکنی، فکر کردی هر کی جلوت راه رفت برای توئه

یا اسباب بازی توئه؟ این مسخره بازیاتو جمع کن
کاپو!

متعجب ابروهایس را بالا میدهد و میگوید:

- خوشم اومد، شجاع شدی!

بدنم ناخودآگاه لرزی میگیرد و او این بار با زبان ایتالیایی
زیر لب زمزمه میکند:

- بهت قول میدم که برای یه بار لمس شدنت توسط
من به پاهام بیفتی!

پوزخند میزنم و در جواب آن جمله‌های زیرلبیش مانند
خودش با زبان ایتالیایی جواب میدهم:

- نه اتفاقاً برعکس این تویی که به پام میفتی و... .

به سمتش میچرخم و همانطور که با ناز دستی به کراوات
سیاه رنگش میکشم، ناخودآگاه کروات را در دیت میگیرم
و کمی او را به سمت خودم میکشم و همانطور که
خیره‌ی صورتش از نزدیک هستم به چشم‌های خیره
میشوم و ادامه میدهم:

- این توی که برای یک بار لمس کردن و یا حتی
بوسیدنم به پام میفتی و بابت این حرف الانت
معذرت‌خواهی میکنی!

68#

نگاهش قفل چشمانم هست، چشمانش میخندد اما
لب‌هایش بر حرکت است و گویی من اشتباه میبینم!

با صدای دست زدن جمعیت و جیغ و سوت‌هایشان از کاپو فاصله می‌گیرم و با دیدن مسیح و آنا با لبخند من هم شروع به دست زدن میکنم، کاپو چند دقیقه‌ی دیگرام خیره به نیمرخم است اما بعد کم‌کم نگاهش از رویم برداشته میشود و من نفس راحتی میکشم!

خدای من این چه تصمیم مسخره ای بود که گرفته‌ام؟ او هر چی گفته‌است برا خودش گفته‌است دیگر لاف زدن من در آن وسط چه بود؟ من؟ کاپو؟ هرگز امکان ندارد! پیک سومی شراب قرمز را برمیدارم و همانطور که یکسره بالا میدهم گلویم می‌سوزد.

ساعت 11 هست و اکثر مهمانان رفته اند، شخصی کنارم می‌ایستد که نگاهم بالا می‌آید و با دیدنش متعجب میشوم!

ظرفیتم بالا بود و به راحتی مست نمیشدم اما چشمانم کمی حالت خماری به خودش گرفته بود و بدنم در آن هوای گرم شب تابستان، گرم شده بود.

- زیادی داری میخوری!

متفکر می‌گوییم:

- به تو ربطی نداره جناب!

آرام می‌خندد و همانطور که لختی پشتم را لمس میکند
میگوید:

- مست شدی داری چرت و پرت میگی؟

اخمی میکنم و همانطور که از او فاصله می‌گیرم می‌گوییم:

- باز هم به تو ربطی نداره، بهتره دیگه دور و ورم
پیدات نشه مردک هرزه!

پشتم را بهش میکنم و می‌خواهم از آنجا دور شوم، هنوز سه قدم بر نداشته‌ام که بازویم اسیر دست بزرگ کارول میشود و همزمان صدایش درون گوشیم می‌پیچید:

- بهت گفتم مراقب حرفات باش.

با اخم همانطور که تلاش در آزاد کردن بازویم دارم می‌گویم:

- تا وقتی مراقب حرفامم که هی راه و نیم راه سر راهم سبزت نشه و دستت هی هرز نره!

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای آشنای نوح در چند قدمی‌ام بلند میشود که با زبان ایتالیایی صحبت می‌کند.

- مشکلی پیش اومه اومده خانم؟

در دل خوشحال میشوم و با کشیدن نفسی عمیق با صدای
بلندی می‌گویم:

- این آقا مزاحم شده، لطفاً کمک کن نوح!

کارول دستش دور بازویم شل میشود و قبل از اینکه نوح
به ما برسد دستش را از دور بازویم کنار میکشد و رو به
نوح میگوید:

- اوه نوح، مثل اینکه سوتفاهم پیش اومده من و این
خانم با هم آشنائیم!

69#

پوزخندی میزنم و با حالت مسخره‌ای می‌گویم:

- آشنا؟ کمتر ک*ص شعر بگو!

و از او فاصله می‌گیرم.

صدای نوح را میشنوم که به کارول تذکر می‌دهد:

- جناب کارول بهتره امشب رو خراب نکنید و بزارید
این نیم ساعت پایانی به خوشی تموم بشه!

و بعد صدای قدم‌هایش پشت سرم خیالم را آسوده میکند،
نوح که به من می‌رسد مکث می‌کند اما می‌گوید:

- خاتم بهتره دیگه سمت کارول نرید.

با اخم به نیم رخش نگاهی می‌اندازم و می‌گویم:

- اونه که هر جا میرم میاد میچسبه بیخ گوشم تقصیر
من که نیست... .

و با زبان فارسی ادامه میدهم:

- مردک هرزه فکر کرده از قیافه‌ی گلابیش خوشم
میاد!

نوح همانطور که آرام می‌خندد با زبان ایتالیایی می‌گوید:

- متوجه حرفاتون میشم، فقط نمیتونم صحبت کنم!

با تعجب می‌ایستم و می‌گویم:

- این دیگه چه مدلشه؟

- مدل خودم!

همانطور که به سمت آنا و مسیح قدم بر میداشتم گفتم:

- مدلت عجیبه.

نگاه آنا به من میفتد و با لبخند میگوید:

- وستا عزیزم، بیا با هم عکس بگیریم منتظرت بودم
برای همین نوح رو فرستادم دنبالت.

پس او نوح را فرستاده بود و مت احمقانه فکر کرده بودم
که کاپو او را فرستاده است! لعنتی!

با آنا در جاهای مختلف عمارت چند عکس گرفتیم و در
آخر همانطور که مسیح و آنا بر روی صندلی نشسته
بودند آنای احمق گفت:

- کاپو؟ توام بیا با هم عکس بگیریم!

نگاهم به سمت کاپو که به ستون تکیه داده بود و
سیگاری بر روی لب داشت افتاد اما سریع چشم از او
برداشتتم.

طبق گفته‌ی عکاس آنا و مسیح بر روی صندلی و من و
کاپو بالای سرشان ایستادیم!

عکاس درگیر دوربینش بود و نگاه خیره‌ی کاپو بر روی
نیم‌رخم مرا اذیت میکرد.

اخم کرده برگشتم سمتش که با دیدن چشم‌های ناخودآگاه
گره‌ی اخم‌هایم باز شد و من محو سیاه‌چاله‌ی چشم‌های
گرگ کنارم شدم!

صدای عکاش باعث شد تا به سختی نگاه از چشم‌هایش
بگیرم و نگاه به عکاس بدهم، با لبخند به ما اشاره زد و
گفت:

- عکستون جالب شده لطفاً این دفعه شما آقا دستتون
رو دور کمر خانوم حلقه‌کنید و مثل عروس و دوما
با لبخند به دوربین نگاه کنید.

آنا با یک لبخند مرموز برگشت سمتمان و همانطور که
ابروهایش را بالا میداد رو به کاپو گفت:

- داداش یه اینبارو با ما راه بیا بزار این عکسو
بگیریم.

و بعد با یک خنده‌ی کوتاه با لحن شوخی ادامه داد:

- به هر حال خواهر و برادر بزرگترم بالای سرم
ایستادن میخوام این عکسو قاب بگیرم، یه عکس
خانوادگی جذاب!

اخمی میکنم و صدای زمزمه‌ی آرام کاپو کنارم بلند
میشود.

- خواهر!

دستش را طوری که به بدنم برخورد نداشته باشد را به
حالت نمایشی کنار کمرم گذاشت و صدای خوشحال
عکاس بلند شد.

- خیلی خوبه حالا همه‌تون یه نگاه به دوربین
بندازید، لطفاً لبخند بزنید!

و بعد عکس گرفته میشود!

70#

- وای آنا مغز منو خوردی بابا همین یک هفته پیش
عروسیت بود یکم بزرگ شو!

با لحن لوسی که حال را بهم زد میگوید:

- وای وسی جون تولو خدا!

با حالت چندی صورتم را جمع میکنم و میگویم:

- آنا سر جدت مگه هزار بار بهت نگفتم صداتم این
ریختی نکن، آه آه!

بلند میخندد و میگوید:

- باشه عزیزدلم پس بیا بریم بیرون دیگه! تازه
مسیحم هست بریم شهربازی لطفاً!

با اخم میگویم:

- دختر تو الان باید با شوهرت پاشی بری ماه غسل
نه اینکه اینجوری مسخره بازی در بیاری و با من

بری بیرون، اصلاً جدا از ماه عسل دونفری باشید
برید بیرون دیگه منو واسه چی میخواید؟

کلافه از روی تختم بلند میشود و با حالت متفکری دستش
را به چانه‌اش میکشد و بعد از یک دقیقه مکث میگوید:

- راست گفتیا، برم به مسیح بگم برنامه‌ی ماه عسلو
بچینیم.

با لبخند سری تکان میدهم و او همانطور که از اتاق
بیرون میرفت رو به من چشمکی زد و در را بست.
دو روزی میشد که مسیح و آنا به ماه عسل رفته بودند و
من تنها در عمارت کاپو بودم.

طبق گفته‌ی مسیح نباید فعلاً به خانه ام میرفتم تا اون
شخصی که باعث حمله شده بود را پیدا کنند.

درب اتاق به صدا در می‌آید و بعدش خدمتکار وارد اتاق میشود.

- خانم غذا آماده‌ست، تشریف میارید پایین؟

همانطور که حوصله‌ام سر رفته بود در جوابش "بله" ای گفتم و از سر جایم بلند شدم.

صندلی را عقب کشیدم و نگاه به میز خالی انداختم.

در این دو روز تنها غذا خورده بودم اما انگار امروز تنها نبودم! چند بشقاب دیگر هم سر میز بود و این مرا متعجب کرد!

با صدای قدم‌هایی سر را بلند کردم که کاپو همراه با نوح و دیوید سر میز نشستند.

سلامی آرام و زیرلبی دادم که تنها سری تکان دادند و مشغول غذایشان شدند.

- جایی رو داری امشب پری اونجا؟

متعجب به دیدید نگاه میکنم، اولین بارش هست با من
صحبت می‌کند!

- چطور؟

نگاهش را به کاپو میدهد و بعد از چند دقیقه می‌گوید:
- امشب قراره اینجا یه مهمونی برگزار بشه، آدمای
عادی نیستن برای خودت بهتره که امشب اینجا
نباشی!

سرم را تکان می‌دهم و دیگرمیلی به غذای روبه‌رویم
ندارم! هر چند خودم هم می‌خواستم امروز را بیرون از
اینجا باشم.

قبل از فوت کردن شمع‌ها چشم‌هایم را نمی‌بندم تا آرزویی
کنم!

من مثل همیشه طی این چند سال دوباره تنها شده بودم و درست شب تولدم کسی را کنارم نداشتم! حسرت داشتن یک دوست، هر چند قبل‌ها اول آرزو میکردم و بعد شمع را فوت میکردم، تنها آرزویم این بود که هیچوقت تنها نباشم و خانواده‌ام را کنارم داشته باشم! اما همه چیزی برعکس شد، خانواده‌ای که داشتم هم دیگر ندارم! پدری که نمیدانم در چه وضعیتی هست و جان عزیزم که زیر خروارها خاک خوابیده است.

کیک را بدون خوردن در یخچال خانه‌ام میگذارم، وقتی دیوید گفت که امشب را جای دیگری بمانم، من هیچ‌جایی به جز خانه‌ی خودم نداشتم، نه دوستی، نه آشنایی و نه حتی یک فامیل! هر چند مسیح گفته بود که اینجا برایم امن نیست و شاید به خاطر اینکه فکر کنند نسبتی با کاپو دارم مرا سر به نیست کنند، اما امشب برایم مهم نبود!

کل روز را وقف تمیز کردن خانه گذارندم، آنقدر کثیف و بهم ریخته شده بود که انگار داعش به خانه‌ام حمله کرده است.

سر راهم کیک کوچکی خریده بودم و بعد از تمیز کردن خانه ساعت 23:50 مقابل کیک شکلاتی رنگ نشستم! صدای نوتیف گوشی‌ام بلند میشود و من همانطور که خسته و بی‌حس در بالکن نشسته‌ام گوشی‌ام را بر میدارم.

- مشترک عزیز ... -

خدای من! خنده‌ام میگیرد و من نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم، احمقانه فکر کرده بودم خاله و یا حتی آنا یا مسیح هستند! اما شرکت همراه اول! خنده‌ام تبدیل به یک پوزخند میشود و گوشی‌ام را همانطور که خاموش میکنم او را بر روی میز میگذارم، دوباره نگاهم را به روبه‌رویم میدهم چراغ‌های روشن و یا خاموش ساختمان‌ها نشان از بیدار و یا خواب بودند اهالی محل میدهد.

چشم هایم را می بندم و از باد گرم تابستانی و صدای
جیرجیرک ها لذت میبرم.

صدای شکستن چیزی از پایین می آید، چشم هایم را سریع
باز میکنم و نگاهم را به کوچه ی تاریک و خلوت که تنها
نور ضعیف چراغ کمی روشنش کرده است، یک مرد
مست که بطری درون دستش را بر روی زمین کوبیده
است و همانطور ناله میکند، پوف کلافه ای میکشم، در
حالی که نگاهم را در کوچه میچرخانم در آن تاریکی
متوجه یک ون سیاه میشوم، درست مثل همان ونی که
سه سال پیش من و آنا را دزدیدن!

وقتی مطمئن میشوم که چند مرد هیکلی و سیاه پوش بی
سر و صدا از ون خارج می شوند.

خدای من! سریع وارد خانه میشوم و همانطور که هول
شده لباس هایی که ظهر در تنم بود را دوباره به تن میزنم
با برداشتن وسایلم سریع از خانه خارج میشوم!
نگاهم به آسانسور میخورد که در حال بالا آمدن است!

نه... نه! نباید من را ببینند!

به سمت پله‌ها حرکت میکنم و با سریع‌ترین سرعت پله‌ها
را دو تا یکی پایین میروم!

وقتی به پارکینگ میرسم سعی می‌کنم بی سر و صدا
سوار ماشینم شوم و از آنجا خارج شوم اما صدایی باعث
میشود تا سر جایم متوقف شوم!

- قربان می‌گن دختره بالا نیست چیکار کنیم؟

گویی با تلفن صحبت می‌کند که پس از مکثی می‌گوید:

- چشم قربان زنده تحویلش میدیم!

گویی تماس را قطع میکند و این بار رو به بقیه افرادش
می‌گوید:

- کل ساختمون رو بگردین باید پیداش کنید کسی از
ظهر ندیده که از ساختمون خارج بشه!

با گفتن این حرف صدای چند پا و پشت سرش صدای
خودشان که " چشم قربان " می‌گویند.

72#

با ترس سریع به سمت ماشینم حرکت میکنم و همانطور
که ریموت در پارکینگ را میزنم سوار ماشین میشوم و
سریع از پارکینگ خارج میشوم.

نمی‌مانم تا در پارکینگ بسته شود از کوچه خارج میشوم
و نگاهم را از آینه به عقب میدهم.

همان ون سیاه با سرعت پشت سرم می‌آید!

خدای من، خدای من!

موبایلم را بر میدارم و همانطور که یک چشمم به گوشی و دیگری به جلوییم هست با دستایی لرزان شماره مسیح را می‌گیرم، که صدای " مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد " زن بلند میشود!

من چرا یادم نبود آنها ایران نیستند!

لعنتی به شانسم می‌فرستم که ناگهان جرقه‌ای در ذهنم خورده میشود! آنا شماره‌اش را داده بود تا اگر روزی اتفاقی برای او یا مسیح افتاد به کاپو اطلاع دهم.

با استرس شماره را می‌گیرم و همانطور که نگاهم به جلو است، ضربه‌ای از عقب به ماشینم برخورد میکند که باعث میشود برای چند ثانیه تعادل را از دست بدهم.

دوباره فرمان را به دست می‌گیرم و این دفعه با سرعت میرانم، بعد از چند بوق قط میشود و من دوباره با او تماس می‌گیرم این بار جواب میدهد.

- بله؟

تن صدای بم و جدی اش باعث میشود بغض کنم و با
صدای گرفته بگویم:

- کاپو لطفا کمک کنم!

- چیشده؟

این را با همان لحن میگوید که بغضم شدیدتر میشود، من
این قدر شو بی پناه شده ام که به یک مرد غریبه التماس
میکنم تا کمک کند.

- چند نفر دنبالم، رفته بودم خونه ام از تو بالکن
متوجه شدم که اون پایین و میخوان بیان بالا،
اولش شک کردم اما وقتی یاد حرف مسیح افتادم که

ممکنه دنبالم باشن سریع از خونه فرار کردم اما
اونا فهمیدن و الان دنبالم!

مکت میکنم و این بار با صدا میزنم زیر گریه و بین
هق هق هایم میگویم:

- کاپو، لطفا کمک کن مگه چیکار کردم که باید یه
عده آدمکش دنبالم باشن!

- کجایی؟

نگاهی به اطرافم می اندازم نزدیک عمارتم!

- نزدیک عمارت تو!

مکت می‌کند و بعد در حالی که چیزی را به شخصی به
جز من در پشت تلفن می‌گوید این بار می‌گوید:

- سرعتت رو ببر بالاتر و سعی کن پنج دقیقه دیگه
هم همینجوری برونی تا نتونن بگیرنت، از اون به
بعدش بچه‌ها میان کمکت، فقط پنج دقیقه شکلات!

سرعتم را همان لحظه بالا می‌برم که دوباره ضربه‌ای به
عقب ماشین می‌خورد، این بار محکم‌تر طوری که گوشی
از میان دستم رها می‌شود و کف ماشین می‌افتد.

ریسک برداشتنش را نمی‌کنم و با همان سرعت ادامه
میدهم، چند دقیقه که می‌گذرد متوجه چند ون بزرگ
میشوم که به سمتم می‌آیند!

ترسیده پا روی ترمز می‌زنم که ماشین با سرعت می‌ایستد
و من پیشانی‌ام با فرمان برخورد میکند و درد بدی در
پیشانی‌ام می‌پیچد.

#73

با ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین می‌خورد ترسیده سرم
را بالا میگیرم و نگاهم را به بیرون میدهم که نوح را
میبینم! خدایا شکرت!

به کل درد پیشانی‌ام از یادم میرود و من هیجان زده سریع
از پاشین بیرون میشوم!

- حالتون خوبه؟

با لبخند سری تکان میدهم که او همانطور که بازویم را
میگیرد مرا به سمت یک شاستی بلند سفید هدایت میکند،
در عقب را باز میکند که با دیدن کاپو گویی دنیا را به من
داده اند سریع سوار میشوم و نوح در را می‌بندد.

- ممنون!

این را آهسته می‌گویم اما او با همان صدای خشنش رو
به من می‌گوید:

- مسیح بهت گفته بود که خونه‌ت خطرناکه پس برای
چی حماقت کردی و رفتی اونجا؟

فریاد نمی‌زند اما تحکم صدایش باعث می‌شود به لکنت
بی‌افتم.

- خ... خب من، راستش من... .

- من من نکن درست بنال ببینم چی داری زرز
می‌کنی.

بغضم شدیدتر میشود و یک قطره اشک بر روی گونه‌ام می‌چکد.

- من کسی رو نداشتم که برم خونه اش... -

هقی میزنم و ادامه میدهم:

- مدارکم همراه نبود که به هتلی جایی برم! برای همین، برای همین رفتم خونه‌ی خودم.

سرم پایین است و مدام با گوشت کنار ناخنم ور میروم در این گرمای شب تابستان اما من سردم است و بدنم لرز دارد، نفس کشیدن برایم سخت شده است و من همه‌ی این‌ها را می‌دانم برای چیست، فشار عصبی و اضطراب! خدای من من نمیخواهم این را تجربه کنم، تجربه کردنش برای از مرگ هم سخت‌تر است.

گویی او متوجه وضعیتم میشود که این‌بار می‌گوید:

- چت شد؟

نمی‌توانم زبان باز کنم و بگویم چه مرگم است، کنترل بدنم دست خودم نیست! مغزم قفل کرده است و من همانطور که خیره‌ی کناره‌ی ناختم هستم صحنه‌ها از مقابلم می‌گذرند! تصادف، آدرین! این فشار عصبی و تنگی نفس از هشت سالگی همراه بود، از همان روزی که برادر کوچکم را از دست دادم، عزیزدردانه‌ای که همه جان‌مان را برایش می‌دادیم! اما آن تصادف لعنتی، فریاد ویلی و مادرم و بعد ماشین‌ی که با ضربه‌ی ماشین عقبی از راه جاده منحرف شد و با برخورد به درخت، آدرین کوچک یک ساله که از دست‌های مادرم رها شد و با ضرب به سمت جلوی ماشین برخورد کرد.

من اتفاقی برایم نیفتاده بود اما به چشم دیدم که برادر عزیزم چگونه با صورت به شیشه‌ی جلوی ماشین برخورد کرد و بعد صدایش برای همیشه قطع شد!

فکر میکردم از ترس آرام شده است، اما ضربه‌ی سنگینی که به سرش خورده بود باعث شده بود در لحظه ضربه مغزی شود و همانجا ما را ترک کند.

صداها‌ی اطرافم هر لحظه گنگ تر می‌شوند و من دیگر صدایی نمیشنوم و بعد خاموشی!

74#

" کاپو "

-حالش چطوره؟

برایان همانطور که خیره به صورت شکلات است میگوید:

- دچار حمله‌ی عصبی شده، مثل اینکه آسم هم داره
برای همین بی‌هوش شده، حمله‌ی عصبی خودش به
کل خطرناکه و وقتی آسم هم داشته باشی که
خطرش چیزی بدتر از مرگه! باز هم خدارو شکر که
زنده و مونده این خودش یه معجزست.

سرم را تکان می‌دهم و بی حرف خیره به صورت رنگ
پریده‌ی دخترک شکلاتی رو به رویم میشوم.

وقتی زنگ زد و هول زده از من کمک خواست، اول
میخواستم اهمیت ندهم اما نمیدانم چه در صدایش بود که
من آنقدر احمقانه در مقابلش سست شدم و به نوح گفتم
تا زودتر راه بیفتد. فکر نبودنش برای لحظه‌ای باعث شد
تا من هم همراه نوح بروم و عمارتی که تازه نیم ساعت
میشد خالی شده است را به او بسپارم!

مهمانی تمام شده بود و من توانسته بود چند معامله‌ی
بزرگ دیگر هم انجام دهم، این مهمانی‌ها هر چند ماه یک
بار در خانه‌ی بزرگان انجمن برگزار می‌شد.

انجمنی که به جز من چهار رئیس دگر هم داشت اما بی توجه به سن و سالشان رئیس اصلی من بودم.

شکلات را که در آن وضعیت دیدم برای اولین بار کلافه بودم از دیدن وضعیت دختری که حتی اسمش را هم نمی دانستم! نمی خواستم اتفاقی برایش بی افتد با ضربه هایی که به صورتش می زدم هیچ تاثیری بر روی حالت هایش نداشت و من مطمئن شدم که او دچار حمله ی عصبی شده است!

به راننده که درون ماشین بود گفتم سریع به سمت عمارت براند و با برایان تماس گرفتم! از وقتی بزرگمهر احمق رفته بود مدام با برایان رفیق دوران بچگی ام تماس می گرفتم تا به کمک مان بی آید!

برایان یک دو رگه بود، ایتالیایی و ایرانی! مادرش ایتالیایی و پدرش ایرانی بودند اما پدرش بزرگ شده ی کشور ایتالیا بود برای همین بی توجه به اصالت شان هر دو با هم ازدواج کرده بودند.

روبه روی تختش بر روی صندلی نشستم و نگاهم در
اجزای صورتش چرخ میخورد، لباس قلوهای صورتش
رنگش به من چشمک میزد تا طعمش را بچشم، شاید
لب‌هایش هم طعم شکلات میداد!

اجزای صورتش کوچک و عروسی بود اما صورتش
استخوانی و کشیده بود.

مرا به یاد مدل‌های آمریکایی می‌انداخت، آن دختر زیبا
بود!

75#

- سمت چیه؟

- وستا! وستا ادوارد!

هومى مىكشم و همانطور كه خيره به او كه مقابل مىزم
ايستاده است نگاه مىكنم، اشاره‌اى به صندلى مىكنم.

- بشين!

بى حرف مينشيند و نگاهش را به ميز مقابلش ميدهد.
عجيب دلم ميخواهد تا با آن چشم‌هاى وحشى‌اش به من
نگاه كند، اما مغزم مخالف است!

- چند سالتة؟

بدون مكث سريع جوابم را ميدهد:

- 29.

نگاهم متعجب میشود، به او میخورد تنها 23 سالش باشد
و این سنش مرا متعجب میکند، اما خنثی نگاهش میکنم
و همانطور که از پشت میزم بلند میشوم میگویم:

- تو این خونه فقط اعضای خانواده و محافظینم اجازه
دارن زندگی کنن، اگه بخوایم اینجا بمونی باید اینجا
برای من کار کنی!

سرش با ضرب بلند میشود و متعجب میگوید:

- کار کنم؟ یعنی میخوای بگی باید محافظ بشم؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان میدهم و همانطور که میز
شلوغ اتاق کارم را نشان میدهم میگویم:

- منشی من شو!

- چی؟

- حرفم واضح نبود؟

لبانش را تر میکند و من ناخودآگاه نگاهم سمت لبانش کشیده میشود.

- نه... یعنی چرا، منظورم اینه که چرا باید منشی تون باشم؟ آخه من کاری بلد نیستم!

- انتظار داری کار دیگه‌ای بهت بدم؟

گیج نگاهم میکند که امانطور که نگاه بی‌حسم در
صورتش چرخ میخورد ادامه میدهم.

- اونقدر ضعیفی که نمیتونم تورو به عنوان بادیگارد
و یا محافظ با خودم این طرف و اون طرف ببرم!
الان هم که دشمنای من دنیا تو ان اگه بخوای فقط
دو متر از این عمارت دور بشی کارت تمومه! تنها
کاری که میتونی بکنی اینه که منشی من باشی و
هر جا که من باشم هیچکس جرعت نمیکنه که با تو
کاری داشته باشه! چون هیچکس به راحتی نمیتونه
به من آسیب بزنه!

76#

- یعنی اگه منشیت بشم باید تو همین خونه بمونم!؟

فقط نگاهش میکنم، این دختر عجیب گیج است! کلافه
اطرافم را نگاه میکنم و همانطور که به میز دیگر

گوشه‌ی اتاق که مر از پرونده‌های نا مرتب است اشاره
میکنم و در جوابش میگویم:

- برات یه برگه برای شرایط کار و حقوق و مابقی
چیزها میدم، اگه راضی بودی که میتونی از همین
الان شروع کنی و اگر هم نه... .

نگاهم را به چشم‌هایش میدهم و با تحکم میگویم:

- باید همین الان از اینجا بری!

مردمک چشم‌هایش می‌لرزد و من بی توجه به او به سمت
میزم حرکت می‌کنم، پس از برداشتن برگه‌ای همانطور که
شرایط را برایش مینویسم او را مقابلش همراه با خودکار
بر روی میز قرار میدهم و به سمت میز خودم حرکت
می‌کنم.

جوابش را میدهم برای همین بیخیال پشت میزم مینشینم و سرم را درون لپتاپ میکنم.

پس از چند دقیقه برگه را روی میز می‌گذارد و با کمی مکث میگوید:

- الان باید چه کاری انجام بدم؟

پوزخند محوی بر روی لبانم مینشیند و همانطور که به میز اشاره میکنم، بدون نگاه کردن به او میگویم:

- از این به بعد اون میز کارته، هر جایی که من برم و مربوط به کار باشه باید همراهم باشی و مهمونی، شرکت و یا حتی خارج کشور!.

کمی مکث میکنم و همانطور که برگه‌اش را بر میدارم تا ببینم با شرایط موافق است یا نه و در حین چک کردن برگه رو به او میگویم:

- وقتی این برگه رو امضا کردی قرارداد بسته شده و تو با همه‌ی شرایط درون این برگه موافقی! از این به بعد سر ساعت میای و سر ساعت از اتاق خارج میشی فوضولی نمیکنی و هر کاری که بهت گفته میشه رو انجام میدی! حالا هم برو اون پرونده‌ها رو چک کن و بخون و بعد بهم بگو تا کار اصلیت رو بهت بگم!

#77

حرفی نمیزند و همانطور خیره نگاهم میکند، سرم را بالا میگیرم و خیره در نگاه شکلاتی رنگش میگویم:

- حرفی داری؟

حرفی نمیزند و با گفتن " نه " از میز فاصله میگیرد و پشت میز می‌نشیند.

- تموم شد!

مچ دستم را بالا میگیرم و نگاهی به ساعت می اندازم،
چهار بعد از ظهر بود و او بدون خوردن ناهار تمام
پرونده ها را جمع و جور کرده بود و درون قفسه های
پشت سرش مرتب گذاشته بود! خوش سلیقه و منظم!
سرم را تکان میدهم و همانطور که نگاهم را دوباره به
لب تاپ میدهم میگویم:

- یه گزارش از قراردادها و درآمدهای این یک ماه
اخیر شرکت SOREN و SBS بگیر. ببین کارهای
مشکوکی نسبت به قبل انجام ندادند و از همه شون
برام پیرینت بگیر و تا آخر وقت کاری روی میزم
باشه!

همانطور که از جایم بلند میشوم و کتم را از پشت میز بر
میدارم ادامه میدهم:

- قبلش یه چیزی بخور، نمیخوام دوباره سه روز روی تخت افتاده باشی بدنت هنوز ضعیفه و از اتاق خارج میشوم! باید سر در بی آورم حمله های پیاپی این روزها به مسیح و آنا و حال وستا کار چه کسی است!

" وستا "

ساعت 9 شب شده بود و من تاره کارم تمام شده بود، مردک احمق انگار من نوکر پدرش هستم! لعنتی! برگه ها را بر روی میزش گذاشتم و از اتاق خارج شدم، بدون خوردن شام به سمت اتاقم رفتم خسته شده بودم، از ساعت 11 صبح پشت میز نشسته بودم و فقط برای خوردن ناهار بلند شده بودم و حالا نیاز به استراحت داشتم.

طبق قراردادی که کاپو داده بود، ساعت 8 صبح تا 6 عصر را باید در اتاقش کار میکردم. اول فکر میکردم کار سختی باشد اما آسان بود هر چند از روی اجبار بود.

ساعت 8 صبح بود که وارد اتاق شدم، کاپو در حالی که به صندلی تکیه داده بود چشم‌هایش بسته بود! فکر کردم خواب است و بی صدا به سمت میز حرکت کردم.

- بیا اینجا!

از حرکت ایستادم، لعنتی خواب نبود! به سمتش برگشتم اما چشم‌هایش بسته بود و در همان حالت مانده بود! اوه، از کجا میدانست که من هستم؟ پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت میزش قدم برداشتم!

- چه کاری باید انجام بدم؟

چشم‌هایش را باز کرد و همانطور که دستی به چشم‌هایش کشید نگاهش را به من دوخت، رگه‌های قرمز درون چشم‌هایش نشان از خوابیدنش میداد.
اشاره‌ای به برگه‌ی روی میزش کرد و گفت:

- حساب کتاب‌های مالی این هفته‌ی شرکت رو در
بیار!

- چشم.

و با برداشتن برگه به سمت میزم قدم برمیدارم.
لعنتی نگاه خیره‌اش تا وقتی که کارم تمام میشود از رویم برداشته نمی‌شود و من را حین کار کردن معذب میکند.

چیز مشکوکی درون حساب کتاب‌ها توجه‌ام را جلب میکند، پولی ناشناس از حساب شرکت به یک حساب خارجی واریز شده است، جوری طرف کارش را تمیز انجام داده است که کسی به راحتی نمی‌تواند متوجه‌اش شود.

همانطور که از روی میز بلند میشوم رو به کاپو می‌گویم:

- کاپو؟ بهتره به این یه نگاه بندازی!

سوالی نگاهم میکند، به سمتش قرار می‌روم و همانطور که کنار صندلی‌اش به سمت میز خم میشوم لپ‌تاپ را هم جلوش می‌گذارم و توضیح میدهم.

- داشتم حسابا رو نگاه میکردم، متوجه شدم از حساب شرکت به این شماره حساب ناشناس پول زیادی واریز شده!

- چقدر؟

نگاه به نیم رخ جدی اش که حالا به صفحه‌ی لپ‌تاپ زل زده است میکنم و دوباره نگاهم را به لپ‌تاپ میدهم و میگویم:

- چیزی حدود 10 میلیارد!

این بار نگاه خیره‌ی او به نیم رخم جلب میشود و میگوید:

- از کجا فهمیدی؟

نگاهم را به او میدهم و خیره در چشمانش میگویم:

- اولش متوجه نشدم، هر چی حساب کتاب کردم اصلا مبلغی که باید در میومد، در نیومد برای همین چند بار دیگه چک کردم که متوجه این مورد مشکوک شدم!

سرم را آرام بالا و پایین میکند و میگوید:

- به بچه‌ها میگم بفهمن کار کیه!

- خوبه!

میخواهم لپ‌تاپ را بردارم که میگوید:

- وقت ناهاره، غذا که خوردی دوباره به کارت برس.

لپ‌تاپ را همانجا میگذارم و از صندلی‌اش فاصله میگیرم.

همراه هم از اتاق خارج میشویم و به سمت سالی که میز
غذاخوری است میرویم، اتاق کارش در طبقه‌ی پایین
است و نیازی نیست پله‌ها را بالا و پایین شویم!..
مثل همیشه غذا با حضور دیوید و نوح و کاپو خورده
شد.

از جایی که بلند شدم کاپو اشاره زد که سر جاییم بمانم، بعد
از اینکه غذایش را تمام کرد از جایش بلند کرد و رو به
من گفت:

- دنبالم بیا!

متعجب دنبالش راه افتادم که بعد از چند دقیقه از سالن
خارج شدیم، پله‌های منتهی به زیر زمین را پایین رفتیم،
وقتی مقابل درب ورودی ایستاد، در مجهز زیرزمین مرا
متعجب‌تر کرد، اول از همه اثر انگشتش را اسکن کرد و
بعد از آن چشم سمت چپش را اسکن کرد در از وسط با

صدای تیکی باز شد اول خودش و بعد من با او وارد
شدم، بعد از اینکه وارد اتاق شدیم در بعد از چند ثانیه
بسته شد!

79#

متعجب نگاه به اطرافم انداختم، قفسه‌های پر از
پرونده‌های مختلف چند میز کامپیوتر و بعد از آن یک میز
بزرگ 10 نفره که مطمئن برای جلسه باشد.

- بیا اینجا!

به سمتش که کنار یک کامپیوتر ایستاده است میروم.

- فردا شب قراره بریم به یک مهمانی، آدما در ظاهر
افراد عادی هستن که برای خوش گذرونی اومدن

اونجا اما برای یه کار دیگه‌ای اومدن، اطلاعات
داخل این کامپیوتر رو مطالعه کن، حتی یک نقطه
هم جا نزار میخوام تک‌تک‌شون رو بشناسی تا فردا
شب مبادا سوتی بدی! نمیخوام اونا فکر کنند که من
یک آدم عادی و غریبه رو وارد دم و دستگاهم
کردم.

- مگه اون مهمونی برای چیه؟

- معامله‌های قاچاق!

دستم را مقابلم دهانم میگذارم و حرفش را تکرار میکنم.

- معامله‌های قاچاق؟

فقط نگاهم میکند، خدای من چرا فراموش کرده بودم
این‌ها یک مشت مافیای روانی هستند.
ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم که کاپو نگاهی به
حرکاتم انداخت و بعد پوزخندی همیشگی‌اش را زد.

- نه خاله بازی!

آخم‌هایم را درهم میکشم.

- من منصرف شدم!

تای ابرویش را بالا میدهد و میگوید:

- مثل اینکه یادت رفته، قرارداد یک ساله‌ست و اگه
بخوای فسخس کنی باید 10 میلیارد خسارت
پرداخت کنی!

اوه، چرا فراموش کرده بودم؟!
پوف کلافه‌ای میکشم و او خیره به من ادامه میدهد.

- خب؟

- باشه قبوله، اطلاعات کجاست؟

فلشی را به دستم می‌دهد و میگوید:

- وقتی همه رو خوندی زنگ در رو فشار بده در
برات باز میشه!

به سمت در خروجی حرکت می‌کند و همانطور که دوباره
انگشت و چشمش را اسکن میکند به سمتم برمیگردد و
میگوید:

- محض اطلاعات شکلات، اینجا دوربین داره! حتی
زیر صندلیت هم دوربین داره!

برمی‌گردد و من بی توجه به حرف‌هایش دهانی برایش
کجا میکنم و انگشت وسطی ام را مقابل در بسته شده
میگیرم!

فلش را به کامپیوتر مجهز و پیشرفته وصل میکنم،
اطلاعات همه هست حتی کارول! میدانم چند ساعت
گذشته است اما انقدر این اطلاعات برایم جذاب است که
بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی کامپیوتر بدون جا
انداختن یک نقطه همه را مطالعه میکنم و حتی صدای باز
شدن در هم باعث نمی‌شود تا چشم از کامپیوتر بگیرم!

آخرین فایل را باز میکنم تا بخوانم اما صدای نوح می‌آید.

- خاتم؟ غذا نمی‌خورید؟

متعجب سرم را بالا میگیرم و از او میپرسم:

- ساعت چنده؟

- 10 شب!

سینی غذا را روی میز میگذارد و به سمت در برمیگردد.

- ممنون!

لبخندی میزند و از اتاق خارج میشود.

80#

همین که دوباره به سمت کامپیوتر بر میگردم صدای
کامو در اتاق می‌پیچد! اوه خدای من، این اتاق زیادی
پیشرفته است!

- شکلات؟ اول غذات رو بخور!

سعی می‌کنم بی توجه باشم و بر روی فایل کلیک میکنم
اما ناگهان صفحه‌ی کامپیوتر خاموش میشود! خراب
شد؟ هول شده از جایم بلند میشوم و دکمه‌اش را فشار
میدهم اما باز هم تاثیری ندارد!

- کاپو؟ کامپیوتر خاموش شد!

این را با صدایی بلند به سمت دوربین بالا سرم می‌گویم.

- گفتم که اول غذا! قرار نیست فردا شب جنازه‌ات رو
با خودم ببرم مهمونی!

عصبی از اینکه متوجه می‌شوم کار اوست به سمت سینی
غذا می‌روم.

همین که می‌نشینم تازه می‌فهمم که چقدر گشنه‌ام هست!
با توجه به دوربین و اینکه حرکاتم زیر نظر کاپو هست
غذایم را آرام آرام می‌خورم و نصف بشقاب برنجم را با
قیمه‌ای که برایم گذاشته‌اند می‌خورم و همانطور که بلند
میشوم رو به دوربین می‌گویم:

- من سیر شدم! بهتره کامپیوتر رو روشن کنی و در
ضمن لطف کن و فوضولی نکن!

مقایل کامپیوتر می‌نشینم که کامپیوتر روشن میشود.
مردک خودخواه.

دکمه‌ی قرمز کنار در را فشار میدهم که در با صدای
تیکی باز میشود!

سینی به دست از پله‌ها بالا می‌روم که دیوید را کنار پله‌ها
می‌بینم.

با دیدنم سینی را از دستم میگیرد و همانطور که با سر به
اتاق کاپو اشاره میکند و میگوید:

- کاپو منتظرتونه!

پر حرص به سمت اتاقش میروم و بعد از در زدن وارد
اتاقش میشوم.

پشتش به من و مقابل پنجره‌ی اتاقش ایستاده است، بوی
دود سیگار اتاقش را پر کرده است!

به سمت میزش میروم و بر روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم
و منتظر خیره به پشتش میشوم.

عضلات پیچ در پیچ عجیب او را از پشت جذاب کرده و
است و من احمقانه دلم می‌خواهد تا پشتش را بدون لباس
ببینم، آن عضلات سفت و محکم و یا حتی تاتوهای
ریش!

به سمت میزش می‌آید و همانطور که سیگارش را درون جاسیگاری کریستالی روی میزش خاموش میکند و در حالی که پشت میزش می‌نشیند میگوید:

- همه رو خوندی!

سرم را متفکر تکان میدهم و صادقانه جواب میدهم:

- بله! همه شون برام جالب و صد البته وحشتناک بودن، فهمیدن اینکه آدم‌های این چینی که به خاطر پول حاضرین بدن مردم رو سلاخی کنن و یا روی زن و بچه‌هاشون قمار کنن، من این چیزارو فقط توی فیلم‌ها دیده بودم اما نمی‌دانستم که هنوز این جور آدم‌ها وجود دارن.

81#

مکت میکنم و تردید دارم، پرسیدن این سوال‌ها شاید
برایم گران تمام شود.

- بپرس!

این حرفش باعث میشود تا گیج به او خیره شوم، از کجا
فهمیدی!

- چیزی که برای گفتن انقدر تردید داری رو بپرس!
به هر حال تو به زودی قراره کنارم دیده بشی و
باید در مورد کارم بدونی!

نفسی عمیق میکشم و میگویم:

- شما هم کارتون همینه؟ قاچاق انسان، قاچاق
اعضای بدن و قمار روی زن و بچه‌ی مردم؟

احساس میکنم نگاهش میخندد اما احساسم فقط احساس است! او خونسرد و با یک پوزخند نگاهم میکند.

- باید جواب بدم؟

چه فکر میکردم؟ اینکه کاپو جواب سوالم را بدهد؟
لعنتی، لعنتی!

پر حرص خیره به چشمانش میگویم:

- البته جواب ندی هم از کاراتون معلومه، تو ام جزو همون مافیاهای لعنتی هستی و کاری غیر از این انجام بدی برام عجیبه!

از جایم بلند میشوم و همانطور که به سمت در اتاق میرم
برمیگردم و با گفتن حرفش آخرم او را با نگاه وحشی و
درنده‌اش تنها میگذارم!

- شب بخیر جناب قاتل!

درب را محکم به هم میزنم و به اتاق خودم پناه میبرم
برای چند ساعت آرامش!

از حمام خارج میشوم و همانطور که به سمت تخت میروم
تا لباس زیرهایم را به تن بزنم نگاهم به لباسی که نیم
ساعت پیش خدمتکار برایم آورده بود نگاه میکنم.

تعجب کرده بودم و او گفت که آن را کاپو برایم فرستاده
است تا برای مهمانی امشب بپوشم!

یک لباس دکلمه که بالاتنه‌اش نه آستین و نه بند هیچی
نداشت برجستگی سینه‌هایم را به نمایش میگذاشت، جذب
تنم بود و از کمر به پایین دامنش کمی گشاد میشد هر چند
لباس باز و بی حجابی بود اما برای منی که از آن مدل

لباس‌ها زیاد پوشیده بودم اهمیتی نداشت و خوشم آمده بود!

به جای آستین دستکش از جنس پارچه‌ی خود پیراهن بود.

بالاتنه‌ی پیراهن سنگ دوزی‌های زیبایی داشت اما روی دامنش ساده بود مانند دستکش‌ها.

82#

ساعت 3 ظهر بود و طبق دستوری که جناب گرگ داده بودند باید ساعت 6 حاضر می‌بودم!

موهایم را بعد از خشک کردن با بابلیسی که از اتاق آنا آورده بودم فر کردم و بعد از آن آرایش ساده‌ای روی صورتم انجام دادم. چتری‌هایم را اتو زدم و بر روی پیشانی‌ام ریختم لباسم را پوشیدم و همانطور که کفش‌های

جلو باز سیاه رنگم را میپوشیدم صدای در بلند اتاقم بلند شد.

در حالی که درگیر سگک بند کفش‌هایم بودم گفتم وارد شود.

- خاتم آماده‌اید؟

متعجب نگاه به دیوید انداختم و گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و در جوابم گفت:

- 5:50!

بندها را بستم و همانطور که با هول به سمت میزم
میرفتم رو به او گفتم:

- وای میشه بیای کمک کنی؟

متعجب به سمتم آمد که گردنبند یادگار جانان که یک قلب
و وسط آن یک نگین بود را به دست دیوید دادم و
همانطور که موهایم را یک وری بر روی شانه‌ام
می‌انداختم پشتم را به او کردم.

سردی زنجیر گردنبند باعث شد که یکمی لرز کنم اما هول
کرده سریع از او تشکر کردم و بعد از انداختن
گوشواره‌هایم که ست گردنبند بود به سمت کمد رفتم،
مانتوی بلندی به تن زدم و بعد از زدن عطر با برداشتن
گوشی و کیفم همراه با دیوید از اتاق خارج شدم.

در عقب ماشین را باز کرد در حالی که می‌نشستم از
تشکری کردم و به کاپو که درون ماشین نشسته بود سلام
آهسته‌ای دادم.

نگاهش نکردم تا دوباره با آن پوزخند مسخره‌اش
برخورد نکنم!

تا رسیدن به مهمانی هیچ حرفی بین‌مان رد و بدل نشد.
کاپو جلوتر از من و دیوید و نوح قدم برمیداشت و من در
وسط دو محافظ و صد البته دست راست و چپش قدم بر
میداشتم!

همانطور که وارد عمارت می‌شدیم من ناخودآگاه نگاهم به
سالن سراسر از رنگ طلایی کشیده شد، همه جا برق
میزد و کل سالن را رنگ طلایی پوشیده بود و تنها
رنگ‌هایی که کمی او را متفاوت کرده بود رنگ لباس‌های
مهمانان بود! صائب عمارت قطعا عاشق رنگ طلایی
بود!

83#

لباسم را تحویل خدمتکار دم در دادم و همانطور که دوباره پشت سر کاپو راه می‌افتادیم آرام طوری که فقط خودمان بشنویم به دیوید گفتم:

- لامصب انگار وارد طلا سازی شدم!

دیوید متعجب می‌پرسد:

- چطور؟

با لحن بامزه‌ای می‌گویم:

- نگا لعنتیا کل سالن رو طلایی کردن آدم یه روز تو این خونه بمونه روانی میشه! خیلی دوست دارم این آدم خوش سلیقه رو ببینم.

نوح و دیوید آرام میخندن و من دوباره نگاهم را به اطرافم میدهم که با ایستادن کاپو ناخودآگاه من هم می ایستم.

- سلام کاپو!

صدای برایم آشنا است! سرم را جلو میبرم تا آن شخصی که با کاپو صحبت می کند را ببینم اما متأسفانه هیکل گندهی کاپو نمی گذارد تا من جلوییش را ببینم! کاپو جوابی به او نمی دهد که آن شخص این بار با ناز صدایش را میکشد و من متوجه دستانی ظریف بر روی بازویش کاپو میشوم.

- عزیزم؟ تو که اینقدر بداخلاق نبودی!

متعجب میشوم و همانطور که سرم را به سمت دیوید میچرخانم میگویم:

- این دیگه کیه!

دیوید آرام به من نزدیک میشود و در حالی که سرش را خم میکند تا به گوشم برسد لب میزند.

- نامادری سیندرلا!

متعجب نگاهش میکنم که میگوید:

- خودت میبینیش!

این بار که کنار میرود تا کاپو رد شود ناخودآگاه با دیدنش سر جایم می ایستم! لعنتی او اینجا چه میکرد؟ مگر نباید الان ترکیه کنار مادرش میبود؟ کی برگشته بود که من متوجه او نشده بودم!؟

گویی او هم با دیدنم شوکه میشود که نگاهش تنها بر
روی من میخ میشود!
با صدای نوح از شوک بیرون می‌آیم و با صدای ضعیفی
می‌گوییم:

- الٰہا؟

دیوید متعجب و آرام زمزمه میکند اما من که کنار هستم
میشنوم.

- الٰہا؟ اینکه اسمش مارال!

- وِستا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

اخم میکنم و در جوابش می‌گوییم:

- من باید این سوال رو ازت بپرسم! تو مگه ترکیه
نبودی؟

سعی می‌کند لبخند بر روی لبانش بنشانند هر چند
مصنوعی است!

- چرا عزیزم تازه برگشتم!

میخواهم حرفی بزنم که این بار کاپو می‌گوید:

- وقت برای این خاله زنک بازیاتون هست! بهتره
بریم به کارمون برسیم.

84#

و من متعجب با اجبار پشت سرش را می‌افتم و تا
لحظه‌ی آخر نگاهم قفل ال‌نا، اوه نه مارال است!
همانطور که راه می‌رویم رو به دیوید می‌گوییم:

- اون اینجا چیکار می‌کنه؟

دیوید متعجب می‌گوید:

- مگه نمیشناسیش؟ اون خواهر کارول!

با گفتن این حرف شوک بعدی وارد می‌شود و من سر
جایم می‌ایستم.

اتفاقات روز نمایشگاه جلوی چشم‌هایم مدام رژه می‌رود و
این باعث می‌شود تا سرگیجه بگیرم اما نامحسوس نوح
زیر بازویم را می‌گیرد و آرام می‌پرسد:

- خانم؟ حالتون خوبه؟

سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم و می‌گویم:

- خوبم!

این بار کاپو عصبی برمی‌گردد و رو به ما می‌توپد:

- معلوم هست چه مرگتونه؟ چرا هی می‌زنید رو
استپ؟

دیوید میرود سمتش و در گوشش چیزی می‌گوید که او
نگاه وحش‌اش را قفل من میکند.

بعد از کمی مکث رو به او چیزی را آرام می‌گوید و با
اشاره به نوح با هم به سمت میز خالی گوشه‌ی سالن
حرکت می‌کنند.

دیوید مرا به بیرون عمارت راهنمایی میکند.

همانطور که کنار هم قدم میزنیم و من کمی حالم خوب شده است میگویم:

- من احمق بودم که فکر میکردم اون یه دوسته و حالا اینکه میشنوم که عضو خانواده‌ی یک مافیائه و جدا از همه‌ی این‌ها اون یک قاتل حرفه‌ای نمیتونم باور کنم!

قدم‌هایم متوقف میشود و من همانطور که نگاهم به چمن‌های حیاط عمارت است ادامه میدهم:

- حتی اسمش رو هم بهم به دروغ گفته عوضی، اون روز یه جوری برام نقش بازی کرد که کارول رو نمیشناسه واقعا باورم شده بود که اولین باره اونو میبینم!

- برای همینه که میگن به آدما نمیشه اعتماد کرد!

حرفش درست است!

- بهتره برگردیم داخل!

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان میدهم و با هم وارد عمارت میشویم، این بار بی‌توجه به اطرافم مستقیم به سمت میز کاپو که حالا دو مرد سن و سال داری هم به آن اضافه شده‌اند حرکت میکنیم.

85#

با رسیدن من و دیوید صحبت‌هایشان را قطع می‌کنند و کاپو به من اشاره می‌زند تا کنارش بنشینم، معذب از بودن درون این جمع غریبه کنارش می‌نشینم و دیوید کنار نوح بالای سرمان می‌ایستند.

کاپو آرام رو به من زمزمه میکند.

- لپتاپ رو از نوح بگیر و به حرف‌های ما گوش بده
هر چیز مهمی که میشنوی رو یادداشت کن!

سری تکان میدهم و او با اشاره‌ی سر به نوح می‌فهماند
تا لپتاپ را به من بدهد.

فکر میکردم قرار است حرف‌های عادی و کاری از آن‌ها
بشنوم اما بی‌توجه به حضور من به حرف‌هایشان ادامه
می‌دادند و من هر لحظه گیج‌تر و مضطرب‌تر میشدم!

یکی از آن پیرمرد‌ها از روند پخش مواد مخدر درون
کشور و دیگری از قاچاق انسان میگفت و کاپو هم بدون
حرفی فقط حرف‌هایشان را گوش میداد!

او که همه‌ی این‌ها را میدانست و می‌شنید دیگر یادداشت
برای چه بود؟ نکند میخواست من را آزار دهد؟ اگر چنین
قصدی داشت قطعاً الآن پیروز میدان بود!

لعنتی، لعنتی به همه‌ی شما مافیاهای عوضی!

وارد اتاقم میشوم و بی توجه به وضعیت روی تخت می‌نشینم و عمیقاً در فکر فرو می‌روم، حرف‌های امشب کاپو با اعضای آن مهمانی برایم یک شکنجه‌ی روحی واقعی بود! شنیدن اینکه دخترها را به دبی برای فروش قاچاق می‌کردند و یا از آن‌ها عروسک جنسی می‌ساختند و بدتر از همه در بدنشان مواد جاساز می‌کردند لعنتی‌ها یکی از آن‌ها حتی به مرده‌ها هم رحم نمی‌کرد و با خنده از جاساز مواد و تجاوز به جنازه‌ها می‌گفت!

این‌ها را از میز کنارش که نزدیک به ما بود شنیده بودم و عجیب در آن لحظه پی به شخصیت و خطرناکی آن افراد دون عمارت بردم!

کسی که از تجاوز به یک جنازه چنین بی پروا و راضی بلند بلند می‌خندید قطعاً یک روانی زنجیری بود! او جایش درون اتاق‌های تیمارستان بود نه آنجا درون یک عمارت مجلل و لباس‌های مارک!

قطعا همه‌ی آنها یک روزی توان پس می‌دادند! توان
این گناهانشان، توان خون تکتک دخترایی که آینده‌یشان
به دست‌های کثیف آن عوضی‌ها نابود میشد!

86#

حضور النا در آن مهمانی لعنتی و نسبت نزدیکش با
کارول، خدای من نزدیک است روانی شوم!
بعد از تعویض لباس هایم به سمت تخت میروم اما صدای
در باعث میشود تا سر جایم بمانم.

- خانم بیدارید؟

متعجب به نوح می‌گویم وارد شود.

- بیا تو نوح.

با دیدنش ادامه میدهم:

- چیزی شده؟

- خانم کاپو گفت یه سر برید اتاقش!

- چیکارم داره؟

نوح متفکر میگوید:

- منم نمیدونم!

خوبه‌ای می‌گویم و بعد از چک کردن صورتم در آینه از
اتاق خارج میشوم و به سمت اتاقش میروم.
با اجازه‌ای که صادر میکند وارد اتاقش میشوم.

با بالاتنه‌ای لخت مقابل پنجره‌ی اتاقش ایستاده است و
ژست خاصی حین سیگار کشیدن به خود گرفته است
باعث میشود تا چند ثانیه خیره‌ی او شوم.

یک دستش از آرنج تکیه داده است پنجره و همانطور که
پکی به سیگارش میزند نگاهش به بیرون است.
خدای من، او زیادی جذاب است!
به سمتش میروم و با فاصله از او مقابل پنجره‌ی
سرتاسری اتاقش می‌ایستم!

- خواهر کارول رو از کجا میشناسی؟

اولین چیزی که مقابلم نقش میبندد النا است! دختری که
چند ماه مرا بازی داده بود و من احمقانه فکر میکردم او
یک آدم عادی است!

- دوستم بود!

همین برای کاپو کافی بود؟ سکوتش مرا مطمئن میکند تا بیشتر به او توضیح دهم اما دلیل میخواستم! درست است که او کاپو بود اما برای من او هیچکس بود؛ کسی نمیتوانست مرا وادار به اعتراف کند!

- چطور؟

همانطور که یک دیگری به سیگار درون دستش میزند برمیگردد سمت و دود غلیظ سیگارش را در صورتم فوت میکند، همین کار احمقانه‌اش باعث میشود تا به سرفه بیفتم!

- برام عجیبه کسی که آسم داره و نمیتونه بوی سیگار رو تحمل کنه، چرا سیگار میکشه؟

سرفه‌ام شدید نیست اما باز هم نمیتوانم جوابش را بدهم و باز هم سرفه! به سمت پارچ پاتختی‌اش میرود و بعد از

ریختن یک لیوان آب به سمت می‌آید! آب را به سختی
میخورم و در حالی که کمی تنفسم بهتر شده است دست
میبرم و با باز کردن پنجره‌ی اتاقش میگویم همانطور که
هوای تازه را میبلعم میگویم:

- آسمم اونقدر شدید نبود که به یه پک از سیگار
واکنش نشون بده! از وقتی که جنابعالی من رو تا
مرز خفگی بردی وضعیتم بدتر شده برای همین
نمیتونم دود و یا جاهای سر بسته رو تحمل کنم!

87#

دوباره کنارم رو به روی پنجره قرار میگیرد و بحث اولی
را پیش میکشد!

- نگفتی؟ مارال رو از کجا میشناسی!

من هم میگویم:

- نگفتی؟ چطور!

صدای نیشخندش بلند میشود.

- یادم نمیاد بهت گفته باشم که جواب سوالات رو میدم!

پوزخندی بر روی لبانم می‌نشیند و میگویم:

- پس من هم دلیلی نمیبینم که جوابت رو بدم!

عصبی به سمت میچرخد و همانطور که قدمی به سمت بر میدارد میگوید:

- پس باید به دلیل نسبت تو با مارال همین الان وسط این اتاق صلاحیت کنم!

می‌ترسم، این مرد دروغ نمی‌گوید! مطمئن هستم که کاری که گفته هست را انجام می‌دهد! طوطی وار زبان باز میکنم و در حالی که یک قدم از او فاصله میگیرم و می‌گویم:

- چند ماهی با هم دوست بودیم، حتی وقتی کارول به نمایشگاهش اومد و من رو دید خواهرش باز هم تظاهر کرد که اونو نمیشناسه و همه‌ش منو دست می‌انداخت! بعد از اون هم یک ماهی میشد که به من گفته بود میره ترکیه پیش مادرش البته بعد از اینکه دوستی مون سر یه موضوعی بهم خورد دیگه باهاش در ارتباط نبودم اما باز هم اگه بر میگشت ایران حتما باهام تماس می‌گرفت!

- سر چی دوستی تون بهم خورد!؟

متعجب به او نگاه میکنم و میگویم:

- به تو چه؟

سیاه‌چالهی چشمانش خشمگین میشود و در همان حال میگوید:

- بهت نگفتم مراقب حرف زدنت باش شکلات!

شکلات؟ چندین بار دیگر هم او مرا با همین لفظ صدا زده بود و من آنقدر درگیر بودم که متوجه این نشده بودم! این بار به جای عقب نشینی همانطور که قدمی به سمتش برمیدارم انگشت اشاره‌ام را به سمتش میگیرم و میگویم:

- بهتره تو مراقب حرف زدنت باشی! در ضمن من شکلات نیستم اسم دارم، وستا! تکرار کن، وستا!

پوزخندی میزند و همانطور که سیگارش را آتش میزند
یک قوم به من نزدیک میشود و با لحن بیخیال میگوید:

- اینکه تورو با چه اسمی صدا میزنم به خودم ربط
داره!

و بعد همانطور که سر سیگارش را با یک حرکت ناگهانی
کنار گردنم نگه میدارد ادامه میدهد:

- نگفتی؟ دوستی تون سر چی بهم خورد!

نگاهش با سرگرمی درون صورتم چرخ میخورد و
پوزخند روی لبهایش عجیب مرا حرص میزند اما جدا
از همه‌ی این‌ها سر سیگاری که فقط دو ساعت با گردنم
فاصله دارد مرا میترساند! اگر نگویم ممکن است گردن
عزیزم برای همیشه آن‌لک سوختگی بر رویش بماند!
برای همین در حالی که صدایم می‌لرزد با صدای خفه و
لرزانی می‌گویم:

- سر سکس!

88#

گویی نشنیده است میگوید:

- بلندتر بگو!

با خجالت چشم‌هایم را میبندم و این بار کمی بلندتر
میگویم:

- به خاطر سکسی که داشتیم باهاش بهم زدم!

متوجه فاصله گرفتن سریعش از خود میشوم، چشم‌هایم
را باز نمیکنم تا آن پوزخند مزخرفش را ببینم!

- سر سکس؟ نکنه تو همجنسگرایی؟

با شنیدن این حرفش به یکباره خجالت و حیایی که در این چند دقیقه دچارش شده بودم پر می‌کشد و متعجب و سریع می‌گویم:

- نه!

این بار لحنش خونسرد و بیخیال است.

- پس حتما من بودم که اون خوابیدم.

کلافه دستی پیشانی‌ام می‌کشم و در همان حال می‌گویم:

- مست بودم!

سرم را به طرفش میچرخانم و او همانطور که با
ابروهایی بالا رفته به سمت تختش حرکت میکند و در
همان حال میگوید:

- چه جالب! پس دلیل جداییتون همین بود!؟

سری تکان میدهم که او ادامه میدهد:

- مارال خواهر کاروله، خواهر تنیش نیست! خواهر
ناتنیشه و یه جورایی دشمن هم محسوب میشن اون
هم سر جانشینی! یک جنگ بین دو خواهر برادر به
خاطر جایگاه پدرشون که باعث شده از همون
بجگی به جون هم بیفتن و این از چشم هیچکس
دور نیست! پس عجیب نیست که تظاهر کرده کارول
رو نمیشناسه، اون هنوز اونقدر جدی وارد کار
خانوادگی شون نشده برای همین اطلاعات زیادی
ازش نیست که توی فایل فلش قرار میدادن پس
برات بهتره از هر دوتاشون دور بمونی چون....

مکث میکند و همانطور که دستی به گوشه‌ی لبش میکشد
ادامه میدهد:

- مارال... همجنس‌گراس! این رو فقط من و کارول
میدونیم، بیشترین دلیل دشمنی خواهر برادر هم
همینه!

متحیر به او نگاه میکنم! لعنتی چرا متوجه نشده بودم.

- میتونی بری!

با این حرفش بی حرف به سمت در اتاق حرکت میکنم
ولی به چیزی که به ذهن میرسد ناگهانی بر روی پاشنه‌ی
پایم میچرخم و با کمی مکث بالاخره سوالم را میپرسم:

- کار شما هم قاچاق انسانه؟ یعنی شماهام تو کار
قاچاق اعضای بدن و... .

ادامه نمیدهم حتی نمیتوانم بگویم که او هم عروسک
جنسی میسازد!

89#

با تحکم برای اولین بار جواب سوالم را میدهد:

- نه!

همین برایم کافی است! او کاپو است و اینکه جواب
سوالم را داده است یعنی دروغی در کار نیست.
با خیال راحت از اتاقش خارج میشوم، نمی‌دانم چرا اما
اینکه او همانند مابقی افراد آن مهمانی نیست مرا
خوشحال میکند! شاید حضورم در عمارتش و شاید هم
بودنش به عنوان صاحب‌کار باعث این حس درون من
شده است، اینکه بتوانم به اعتماد کنم حتی فکر کردن به
اینکه او قاچاق مواد کند راحت تر از این است که فهمم

قاچاق انسان میکند! خدای من چطور وجدان‌شان اجازه می‌دهد که چنین کاری با انسان‌ها بکنند؟! لعنتی لعنتی!

- وای وِستا واقعا جات خیلی خالیه!

- آره سر جدت تو چقدر راست میگی! نه که خیلی زنگ میزنی به خاطر همونه!

نگاهم به مسیح می‌افتد که با یک رکابی سیاه رنگ در حالی که یک فنجان درون دستش است به من سلام می‌دهد، امروز صبح که بیدار شدم متوجه یک تماس تصویری ناشناس درون واتس اپام شدم، بعد متوجه شدم که آنا هست.

- وای نگو تورو خدا آب و هواش انقد خوبه آدم دلش
میخواد صبح تا شب تو بالکن بشینه و از هوای
خوبش لذت ببره.

لبخندی میزنم، خوشحالم که او خوشحال است! برای
دختری تو سن آنا واقعا این زیادی خوب است، وقتی یاد
خودم و تجربه هایم در بیست سالگی می افتم به این پی
میبرم که واقعا من اون روزها رو زندگی نکردم!

- چه خوب که خوشحالی امیدوارم تا آخرش
همینجوری خوشحال باشین و بهتون خوش بگذره!

- ممنون عزیزم!

- سلام و ستا خانم!

با لبخند جوابش را میدهم و با شیطننت اضافه میکنم.

- سلام مسیح جان، میبینم تتور داغه و... نشه دو
تایی رفتین سه تایی برگردین!

- وستااا!

مسیح بلند میخندد و نگاه آنا با چشم غره‌ای به من، به
سمت مسیح کشیده میشود و رو به او می‌توپد:

- ببند نیش‌تو، نگا چه خوششم اومده!

این بار من هستم که بلند میخندم و به دعوا و بحث اون
دو نفر نگاه میکنم.

90#

- بابا غلط کردم خندیدم، خب چیکار کنم وقتی بحث
بچه پیش میاد از خوشحالی زیاد میخندم!

وقتی میبینم حواسشان به من نیست تماس را قطع
میکنم.

ساعت ده بود و من کار زیادی نداشتم که به آن برسم
برای همین در اتاق کار کاپو مگس می‌پراندم!
کاپو را از وقتی وارد اتاق شدم ندیدم و تنها یک دست
نوشته بر روی میز دیدم که چند کار جزئی و کوچک به
من سپرده بود و بس!

کلافه از پشت میز بلند میشوم و همانطور که اطراف را
نگاه میکنم راهم را به سمت کتابخانه‌ی نزدیک میز کاپو
کج میکنم.

همانطور که نگاهم بین کتاب‌ها چرخ میخورد ناخودآگاه
روی یکی از آنها که جلد زرشکی رنگی دارد مکث

میکنم و با داشتن حجم زیادی که دارد او را از درون قفسه برمیدارم.

جلد کتاب ساده‌ست و هیچ نوشته‌ای که حاوی اسم خود کتاب و یا اسم نویسنده باشد ندارد و این مرا متعجب میکند!

وقتی اولین صفحه را باز میکنم با دیدن نوشته‌ی روی صفحه ناخودآگاه آن را زمزمه میکنم:

- برای پسرم رایان!

رایان؟ این دفتر خاطرات چه کسی بود؟ رایان که بود؟ این برای چه در اتاق کار کاپو بود؟

کنجکاو میخوامستم صفحه‌ی بعدی را چک کنم که ناخودآگاه دستی دراز شده و همانطور که کتاب را از دست چنگ زدن با لحن کوبنده‌ای گفت:

- دفعه‌ی آخرت باشه تو کتاب‌های این قسمت سرک
میکشی! وقتی فرستادم اون طرف یعنی باید همه‌ی
کارهات رو اونجا انجام بدی!

کار اشتباهی انجام نداده‌ام که بابتش پشیمان باشم.

- اون قسمت پر از پرونده‌هاییه که همه شون رو
خوندم الانم کاری ندارم برای چی نباید کتاب‌های
اینجا رو بخونم؟ به عنوان منشی نباید بدونم
سلیقه‌ی صاحبکارم تو انتخاب کتاب چیه؟ شاید بعدا
به دردم خورد!

متعجب نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و بعد می‌گوید:

- مثلاً چه دردی؟

یک تای ابرویم را بالا میدهم و می‌گویم:

- اونش به خودم ربط داره!

و بعد به سمت میز خودم حرکت میکنم که با حرفش سر
جایم می ایستم و دوباره به سمت میزش میروم.

- بیا اینجا!

وقتی روبه روی میزش می ایستم همانطور که بر روی
صندلی اش می نشیند و با لحن جدی ای میگوید:

- فردا تو شرکت کنفرانس داریم آماده باش ساعت 9
نوح میاد دنبالت! حواست به حرفای تکتک اون ها
باشه و از حرف هاشون نت برداری کن. برگه های
قرارداد شرکت BAND رو هم همراه خودت بیا!

91#

چشمی میگویم و میخواهم دوباره سمت میز بروم که
میگوید:

- برای امروز کاری نداریم میتونی استراحت کنی!

بدون حرف به اتاقم پناه میبرم و به غیر از ناهار و شام
دیگر از اتاقم بیرون نمی‌آیم!

در تمام آن ساعت‌ها به این فکر میکردم که چه بر تن کنم
و در آخر به برداشتن یک کت و شلوار سیاه رنگ بسنده
کردم! روسری سیاه رنگی ساتنی که بر روی چند طرح
طلایی داشت را هم کنار گذاشتم و همان مدل همیشگی
میخواستم آن را مدل بزنم و کفش‌های پاشنه ده سانتی
سیاه رنگم!

حوله را دور موهایم پیچیدم و نگاهم را به ساعت دادم،
7 بود و من وقت داشتم که راحت تا دو ساعت دیگر که
نوح به دنبالم می‌آمد آمده شوم!

موهایم را با خیا راحت خشک کردم و بعد از میکاپ ساده، موهایم را اتو زدم چتری هایم کمی بلند شده بود و جلوی دیدم را میگرفت برای همین موهایم را فرق وسط باز کردم و چتری ها را با سنجاق سر جمع کردم تا مبادا دوباره جلوی دیدم را بگیرد!

کت و شلوارم زیادی تنگ و جذب بدنم نبود، کمی سایز بزرگ ولش انتخاب کرده بودم و پاچه های شلوار گشاد و قدش هم بلند بود جوری که وقتی کفش پاشنه بلند را پام کردم تازه کمی صاف ایستاد و دیگر روی زمین کشیده نمیشد! رو سری ام بر روی سرم درست کردم و بعد از استایل کردنش گره اش زدم و با برداشتن کیف دسته دار سیاه رنگم به همراه برگه های قرارداد و مابقی وسایل خودم از اتاق خارج شدم!

بوی شیرین شکلات عطرم را دوست داشتم و حال با شنیدن صدای پاشنه های کفشم احساس اعتماد به نفس میکردم!

ساعت نزدیک نه بود و من همانطور که به سمت حیاط عمارت حرکت میکردم با لعیبا دخترک جوانی که از همان سه سال پیش که وارد این عمارت شدم حضور داشت با لبخند خداحافظی کردم و از در خارج شدم.

با دیدن نوح که به سمت من می‌آمد با لبخند سلامی دادم که او هم متقابلاً جوابم را داد.

وارد شرکت K.A که یک برج بزرگ 22 طبقه بود شدیم، طبق گفته‌ی آنا این شرکت برگرفته از اول اسم خودش و کاپو بود و چندین شعبه‌ی دیگر هم داشت! شرکت تو کار ساخت و پخش وسایل خانگی بود و این مرا متعجب میکرد چطور یک خلافکار میتواند در حین خلاف اینقدر عادی برای خودش زندگی بسازد و اینگونه بین بقیه کشورها مشهور باشد! شرکت کاپو در چند کشور دیگر هم شعبه داشت و آنقدر مشهور بود که اکسرا وسایلی از مارک شرکت او میگرفتند! طبق گفته‌ی آنا کاپو هیچوقت خووش را در اجتماع نشان نمیدهد و همیشه در جلسات و کنفرانس‌های شرکتش هم به عنوان یک سرمایه گذار حضور پیدا میکند!

92#

دلیلش هم این بود که کاپو آنقدر دشمن داشت که فقط کافی بود بو ببرند و این را به بقیه هم بگویند که صاحب اصلی این شرکت ها کیست! هر چند کار بچگانه ای بود اما به قول آنا دشمن هایش آنقدر قوی بودند که میتوانستند حتی شرکت هایش را نابود کنند!

آسانسور تماما شیشه ای در طبقه ی آخر برج یعنی طبقه ی 22 ایستاد و با تعارف نوح اول من از آسانسور خارج شدم.

خدای من! یک اتاق بزرگ و بسیار شیک و زیبا. یک میز کنفرانس بسیار بزرگ در کنار شیشه های سرتاسری گذاشته بودند و چند نفری از جمله کاپو دورش نشسته بودند، چند میز کوچک دیگر هم در اتاق وجود داشت.

اتاق در حین سادگی زیبا و شیک بود و تنها چیزی که از لحظه‌ی ورود چشم مرا گرفته بود ویوی زیبای تهران پشت آن شیشه‌های سرتاسری بود، آنقدر زیبا و خیره کننده بود که من محو برج میلاد در آن هوای آلوده شده بودم! خدای من آنجا محشر بود!

با صدای نوح چشم از شیشه‌ها گرفتم و به سمت میز حرکت کردم، پس از سلامی کوتاه در کنار کاپو جای گرفتم و همانطور که سلام زیر لبی به او دادم طوری که فقط خودمان بشنویم زمزمه کردم.

- خدای من، اینجا معرکه‌ست!

- چی باعث شده که فکر کنی وجود چند تا میز و صندلی این اتاق رو معرکه کرده؟!

متعجب نگاهم را به نیم رخش میدهم، آن زاویه فک
زیباش زیادی تو چشم میباشد بی توجه به آن زیبایی
دوباره نگاهم را به برج میلاد میدهم و در همان حال
میگویم:

- منظورم این ویو تهران، اینکه از بالا قشنگ بعضی
جاها دیده میشه هر چند زیاد بلند نیست ولی واقعا
بهم حس خوبی میده!

این بار نگاه خیره‌ی او بر روی نیم رخ سنگینی می‌کند!
چیزی نمی‌گوید و من با آن نگاه سنگینش کمی معذب
میشوم.

بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره مابقی افراد هم میان و
دورتادور میز صندلی‌هایش پر می‌شوند.

سپهر سرلک در راس میز نشسته و همانطور که از
تک‌تک افراد حاضر گزارش کیفیت و فروش می‌گیرد من
صداهایشان را ضبط میکنم تا در یک فرصت مناسب با
دقت به همه‌ی آنها گوش بدهم.

در حالی که نگاهم قفل مرد مسن رو به رویم که در حال
حرف زدن است، کم‌کم صدایش برایم مثل لالایی میشود!
لعنتی وقت خواب نیست، سعی می‌کنم همانطور که
چشم‌های خمارم را باز نگه‌میدارم ی لیوان آب برای
خودم بریزم تا بلکه از سردی‌اش کمی از آن خواب
آلودگی‌ام کمتر شود. دستم به سمت بطری آب که میرود
به دلیل ضعف و گیجی که به دلیل خواب به ب نم تزریق
شده است باعث میشود بطری با صدای ناهنجاری بر
روی میز بی‌افتد، چشم‌هایم به یکباره باز میشود نگاه‌ها
بر روی من زوم است و من همانطور که از آنجا عذر
خواهی میکنم به مرد می‌گویم تا ادامه دهد و بطری را از
روی میز برمی‌دارم و در. همان حالت اولیه‌اش می‌گذارم!
صحبت‌ها طولانی میشود و از شانس بدم خواب دوباره به
سراغم می‌آید، با گرفتن لیوان پلاستیکی مقابلم چشم‌های
خمارم را به کاپو میدهم!

لیوان را از او میگیرم و با خوردنش که آن خوب آلودگی‌ام کمتر میشود.

بالاخره بعد از گذشت سه ساعت راضی می‌شوند تا بحث‌ها را خاتمه دهند.

آخرین نفر که یک خانم جوان و زیبا است با کمی ناز و عشو و چندین صحبت نامربوط با سپهر سرلک از اتاق خارج میشود!

حال کاپو، من، دیوید، نوح و سپهر سرلک در اتاق حضور داریم!

کاپو همانطور که از ایستاده است دست هایش را درون جیب‌های شلوارش میکند و با اشاره‌ای سر به نوح چیزی می‌فهماند!

متعجب از این حرکات‌شان صندلی‌ام را کمی به سمتشان می‌چرخانم و خیره به نوح در حالی که از پشت کردن سپهر متعجب را می‌گیرد او را با ضرب با فاصله جلوی پای کاپو می‌اندازد و بالا سرش می‌ایستند.

سپهر مضطرب و ترسان همانطور که نگاهش بین ما
می‌چرخد می‌پرسد:

- چی... چیشده آقا؟

این ترس را به خوبی درک میکنم، مگر میشود به نگاه
سرد و درنده‌ی گرگ مقابلت نگاه کنی و لکنت نگیری؟
حتی شاید طرف ادرارش را همان‌جا از ترس رها کند،
لعنتی کاپو زیادی ترسناک است من این را همان روز
وقتی تا مرز خفگی را با پوست و استخوان درک کردم!
این مرد وقتی عصبانی میشد هیچکس جلودارش نبود،
مانند یک گرگ گرسنه حتی به فرزند خودش هم رحم
نمیکرد دیگر چه برسد به یک غریبه! سپهر بیچاره
نمی‌دانستم چه کرده است اما من هم از این کار یک‌هویی
نوح، متعجب و مضطرب در حالی که خواب از سرم پریده
بود خیره‌ی آنها بودم.

- کارت به جایی رسیده که از ما دزدی میکنی؟

متعجب هستم، دزدی؟ نگاهم را به نیم رخ کاپو میدهم
چیزی از حالت صورتش معلوم نیست به این مرد
خونسرد و آرام نمیخورد که کسی از او دزدی کرده باشد،
نوح برعکس دیودی فارسی صحبت کند و همین باعث
میشود تا دیگر مجبور نباشم زبان دیگری را در آن گنجی
که هنوز هم در من اثر دارد تحمل کنم.

#94

- دز... دزدی؟ کی هم... همچنین حرفی زده آقا؟

نوح همانطور که پوزخند صداگذاری میزند با لحن پر
تمسخری میگوید:

- اجنه این خبر رو رسوندن!

نوح عوضی الان وقت شوخی کردن است؟

حرفش را ادامه میدهد:

- فکر کردی اینقدر احمقی که نفهمیم پول را به حساب زنت و بعد از اون به حساب دوست دختر عزیزت تو لس آنجلس واریز کردی؟ نگفتی یکهو گندت میاد بالا؟ میدونی اگه همین الان ازت شکایت بشه باید کل دار و ندار تو بفروشی تا بتونی بالاخره اون پولی که از اینجا دزدیدی رو برگردونی؟ واقعا به این چیزا فکر نکرده بودی؟ احمق پول به درک چطور روت میشه به زنت و بچه‌ی 10 ساله خیانت کنی و بعد با یکی دیگه بریزی رو هم و تازه به خاطرش از اینجا هم دزدی کنی؟ آخه مرد هم اینقدر حقیر و حرومزاده؟

متحیر در حالی که انگشت‌هایم را پشت لبانم میگذارم به نوح و حرف‌هایی که میزند خیره میشوم، اگر این مرد را بکشند باز هم من چیزی نمیگویم! عوضی خیانت کار با وجود بچه‌ی ده ساله‌اش باز هم دوست دختر داشت و جدا از این ها با یک زن دیگر در محل کارش لاس میزد؟
لعنت بهت عوضی لعنت!

نوح همانطور که نیشخندی میزند در حالی که نگاهی پر از
تمسخر به سر تا پایش می اندازد با لحن پر شیطنتی رو به
کاپو میگوید
:

- میدونی کاپو اسم دوست دخترش چیه؟

کاپو همانطور که خیره نگاهش میکند آرام جوابش را
میدهد:

- بگو ببینم اسم این فرد خوش بخت چیه؟

نوح همانطور که دستی به موهایش می کشد، چانه اش را
بالا میدهد و اینبار دستی به چانه اش میکشد و در همان
حال با لحن جالبی میگوید:

- مایک الکساندر

سپهر وقتی این را می‌شنود رنگ از رخس می‌پرد و من
متعجب به اسمی که شنیدم، لعنتی مایک مرد است!
این بار کاپو به حرف می‌آید:

- مایک رو از کجا میشناسی؟ تا جایی که یادم میاد با
مافیا سر و کله نمیزدی!

95#

آنقدر گیج هستم که متوجه حرف‌هایشان نمیشوم و فقط
خیره‌ی نیم رخ جدی کاپو هستم!
وقتی صدایی از سپهر در نمی‌آید بلندتر می‌گوید:

- دوباره ازت سوال نمی‌پرسم، این دفعه با آسیب زدن
به اعضا بدنت ازت جواب می‌گیرم!

سپهر ترسیده به حرف می‌آید و من متحیر به سمت او
میچرخم:

- قرارمون چند برابر این مبلغی که به حسابش واریز
کردم بود، میگفت یه کاری کنم که شرکت ورشکست
بشه مثل اینکه فهمیده صاحب اصلیش شماین آقا
به جون بچم قسم مجبور شدم، منو با کشتن خانوادم
تهدید کردن و حتی یه بارم بچه مو دزدیدن
میخواستم بهتون بگم اما وقتی لباس خونیشو
فرستادن مجبور شدم سکوت کنم! هنوزم بچم
پیششونه و حتی وقتی باز هم مقاومت کردم که پول
رو واریز نمیکنم فیلم تجاوز گروهی به بچم رو
واسم فرستادن.

خدای من، از روی صندلی بلند میشوم و متحیر از شنیدن
این حرف به سپهر خیره میشوم.

آن مرد چقدر عوضی و مادر جنده است که با تجاوز به
یک بچه‌ی ده ساله تهدید می‌کند.

همه از شنیدن این حرف متعجب به سپهر خیره هستند که
کاپوی خودخواه با لحنی بیخیال میگوید:

- نکنه فکر کردی من هم یکی از احمق های دورتم
که با گفتن چند تا چرت و پرت میتونی دکم کنی؟

سپهر همانطور که اشک هایش را پاک می کند دست به
سمت جیبش می برد و در حالی که گوشی اش را بیرون
میکشد بعد از چند او را به دست نوح میدهد.

نوح با چند قدم بلند خودش را به کاپو می رساند و من
صحنه ای را می بینم که تا به حال در عمرم ندیدم! چند مرد
قوی هیکل بزرگ در حالی که پسر بچه ی ریز نقشی را
دور کرده اند جدا جدا هر کدام مشغول کارشان می شوند و
بی توجه به سر و صدای پسرک بیچاره که در اتاق
کنفرانس هم جیغ و داد و گریه هایش اکو میشود به
کارشان ادامه می دهند، فیلم آنقدر طولانی است و نمیدانم
چند دقیقه و یا چند ساعت است که کاپو قبل از اینکه از
دقیقه ی ده بگذرد آن را قطع میکند و کلافه همانطور که

موهایش را بین انگشت‌هایش چنگ میکند با لحنی
عصبی رو به سپهر میگوید:

- لعنت بهت حرومزاده چطور گذاشتی این کار رو
باهاش بکنن؟

96#

سپهر همانطور بین هق‌هق‌هایش که بعد از شنیدن صدای
پسرش اوج گرفته است میگوید:

- به خدا مجبور بودم حتی زنم تهدید کردن چند نفری
ریختن سرش تا جایی که تونستن زدنش الانم
بیمارستان بستریه و چند تا از دنده‌هایش رو
شکستن! به خدا حاضرم هر چی دارم بدم فقط بچه
مو و زنمو سالم بگیرم ببرم یه جایی که دیگه
هیچکس نتونه بهمون نزدیک بشه.

قلبم از شنیدن حرف‌هایش مچاله میشود! نوح نگاهش به من می‌افتد نمی‌دانم چه در صورتم می‌بیند که سریع به سمتم می‌آید و با تعجب می‌پرسد:

- خانم حالتون خوبه؟

این بار نگاه کاپو همه سمتم می‌چرخد و من همانطور که خیره‌ی سیاهچاله‌ی درنده‌اش هستم سعی می‌کنم نفس بکشم! لعنتی نمی‌توانم نفس بکشم.

کاپو همانطور که یک قدم فاصله‌ی مان را پر می‌کند مرا بر روی صندلی می‌گذارد و آرام می‌پرسد:

- اسپره‌ات همراهته؟

مردک خودخواه چرا نمی‌فهمد من از کمبود اکسیژن حتی نمی‌توانم چشم‌های لعنتی‌ام را باز نگذارم!

در حالی که به نوح اشاره می‌زند تا کیفم را باز کند رو به من ادامه می‌دهد:

- آروم باش شکلات چیزی نیست، سعی کن نفس
بکشی!

نمی‌توانم، نمی‌توانم!

بالاخره اسپره‌ی را مقابل دهانم می‌گیرد.
چند نفس عمیق میکشم هنوز هم احساس خفگی میکنم،
نمی‌توانم از محیط که چند ساعت قبل میگفتم معرکه است
را تحمل کنم.

- می‌خوام از اینجا برم کاپو!

نگاهش همانطور که در اجزای صورتم می‌چرخد بعد از
چند ثانیه بر روی چشم‌هایم مکت میکند، چشم‌های گریه
حالتش عجیب هست که در آن وضع متشنج اتاق، زیبا و
خیره کننده است؟

بعد از کمی مکث همانطور که از حالت خمیدگی بر می آید
رو به نوح میگوید:

- ببرش خونه کار دیگه ای اینجا نداره!

اوه ممنون از لطفت کاپو! سریع از جایم بلند میشوم و بی
توجه به ضعف و لرز پاهایم به سمت آسانسور لعنتی
حرکت میکنم، کاش پله داشت! حتی حضور در آن
آسانسور هم باعث خفگی ام میشود و من برای هزارمین
بار به خودم و این نفس تنگی لعنتی که از بچگی دچارش
شده ام لعنت می فرستم!

97#

فایل حساب های این هفته ی شرکت را برای کاپو ایمیل
میکم و همانطور که نگاهی به ساعت می اندازم جایم بلند
میشوم، لپتاپ را می بندم و از اتاق کار کاپو خارج

میشوم! ساعت 9 شب بود و من بعد از اتفاق دیروز
صبح دیگر کاپو را ندیده بودم.
به سمت آشپزخانه رفتم و همانطور که لعیا مسکن برای
سردردم گرفتم به سمت اتاقم رفتم.

لعنتی، سردرد فجیعی گرفته بودم و شقیقه‌هایم در حال
منفجر شدن بود و حتی خوردن مسکن هم هیچ تاثیری
نداشت! ویدئویی که ناخواسته از تجاوز به آن کودک
خردسال دیده بودم باعث این حال خرابم شده بود و
هیچ‌جوره نمیتونستم کاری کنم.

لعنت به همه‌ی آن‌ها، مافیاهای کثافت! مگر من چه گناهی
کرده بودم که باید بین این عوضی‌ها زندگی میکردم! اگر
جانم در خطر نبود حتی ثانیه‌ای در این عمارت نمی‌ماندم،
اگر پام رادبیرون می‌گذاشتم دیگر هیچ راه برگشتی
وجود نداشت! صدای در اتاق باعث میشود تا از روی
تخت نیم‌خیز شوم.

لعیا همراه با یک پاکت بزرگ وارد اتاق میشود و با لبخند میگوید:

- خانم جان اینارو امروز خانم عکاس آوردن، گفتن فعلا این عکس‌ها رو داشته باشین تا بقیه رو هم آماده کنند، گفتن چون سائز عکس‌ها بزرگه و روی چوب هم باید چاپ بشه ممکنه چند روز دیگه هم طول بکشه بقیه توضیحاتو گفتن باز زنگ میزنن و تلفنی میگن، چون گوشی آنا خانم خاموشه من هم شماره شمارو دادم!

همانطور که پاکت را از او میگیرم تشکری میکنم که بعد از گفتن شب بخیر از اتاق خارج میشود.

پاکت را باز میکنم و دانه‌دانه عکس‌ها را میکنم، کیفیت بالای عکس‌ها باعث میشود تا به انتخاب عکاس نظر مثبت بدهم! لعنتی آنقدر آنا درون عکس‌ها زیبا شده است که در دل با خود عهد می‌بندم که اگر روزی عروسی کردم حتی اگر آن سر دنیا بودم این عکاس را هم با خود

ببرم! حق داشته است که دو هفته را صرف ادیت این
عکس‌ها کرده است!

در بین عکس‌ها نگاهم قفل عکسی میشود که تپش قلبم
را کند میکند!

98#

عکسی که من و کاپو به هم خیره شده‌ایم و عکاس لعنتی
طوری عکس گرفته است که فقط نیمی از من و کاپو
درون عکس آمده است! گویی آن زن لعنتی با گرفتن این
عکس قصد جان مرا کرده!

خدای من عکس آنقدر زیبا هست که من ناخودآگاه نگاهم
بین نیم رخ خودم و کاپو مدام در چرخش است، هر کس
نداند میگوید که ما با عشق به هم نگاه می‌کنیم و اما
نگاه هر دوی ما سراسر از نفرت است! سریع او را

درون کشوی پاتختی میگذارم و سعی می‌کنم ذهنم را از آن عکس لعنتی دور نگهدارم اما با عکس بعدی این بار ضربان قلبم تندتر میشود! زن احمق باید دعا کند که الآن کنارم نیست! وگرنه با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم! این بار همان عکسی که عکاس گفته بود تا او دستش را دور کمرم حلقه کند و دست‌هایی که کاپو نمایشی کنار پهلوام با فاصله نگهداشته بود درون عکس واضح است! گویی که او مرا بغل کرده است.

خدای من! دیگر نمیتوانم عکس‌های بعدی را تحمل کنم! عکس‌ها را درون پاکت می‌اندازم و آن عکس نفرین شده‌ی دیگر را هم درون کشوی پاتختی پرت می‌کنم و همانطور که بلند میشوم تا عکس‌ها را به اتاق آنا ببرم مدام در دل به کاپو و امواتش ناسزا می‌گوییم! از اتاق آنا که خارج میشوم به سمت اتاق خودم میروم که با دیدن کاپو ناگهان هول می‌کنم و همان لحظه سریع وارد اتاقم میشوم و محکم در را می‌بندم!

ضربان قلبم تند شده است و مدام عکس‌ها و صحنه‌ها
مقابل چشمم جان می‌گیرد! لعنتی دستی به چشم‌هایش
میکشتم و سعی می‌کنم تا کمی افکارم را از آن عکس‌های
لعنتی دور نگهدارم!

دیگر نباید به آن مافیای لعنتی نزدیک شوم، آن گرگ
وحشی هر چند جذاب است اما دلیل نمی‌شود که خطرات
کنارش بودن را نادیده بگیرم!

99#

- درآمد این ماه شرکت چقدر بوده؟

مبلغ را می‌گویم و او متفکر همانطور که به نقطه‌ای
نامعلوم خیره است می‌گوید:

- مورد مشکوکی که پیدا نکردی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و توضیح میدهم:

- مورد مشکوکی تو حساب کتابا و اطلاعاتی که سپهر سرلک برام از شرکت فرستاده پیدا نکردم به جز همون مبلغ برداشت ولی... .

نگاهش را از میز می‌گیرد و منتظر این بار به من خیره می‌شود.

- یکی کامپیوترم رو انگار داره از راه دور کنترل میکنه! کامپیوتر تو اتاق پیشرفته‌ست و طبق هشداری که برام از صبح اومده یکی تو حسابمه، ناشناسه ولی انگار داره کامپیوتر رو کنترل میکنه! به چیزی کاری نداری برای همین شک کردم چون اینقدر بی سر و صدا وارد حساب شده که اصلا متوجه نشدم و اون نوتیف هشدار رو نادیده گرفتم ولی الان که نگاه کردم فکر میکنم بعدا دردسر بشه!

نگاه خیره‌اش از رویم برداشته نمیشود، از دیشب دیگر نمی‌خواهم به صورتش و یا حتی چشمانش خیره شوم برای همین نگاهم را به دکمه‌ی باز اول پیراهنش داده‌ام. وقتی حرکتی نمی‌کند نگاهم را کمی به صورتش میدهم اما باز هم او خیره نگاهم میکند! تف به این شانس.

- چیزی شده؟

- مگه باید چیزی شده باشه؟

پوزخندی می‌زند و بدون برداشتن نگاهش می‌گوید:

- اینو باید تو بگی شکلات! این توی که داری از
نگاهم فرار میکنی!

مردک عوضی، می‌خواهم فریاد بزنم که شکلات مادرت
است اما آن زن بیچاره چه گناهی کرده است که من تنش
را در گور با فریادم بلرزانم.
وقتی حرفی نمیزنم متفکر میگوید:

- جالبه!

و بعد همانطور که موبایلش را بر میدارد ادامه میدهد:

- فعلا کاری با کامپیوتر نداشته باش، ناهارتو بخور
نوح اونو از حسابت میندازه بیرون! از این به بعد
کوچکترین هشدار رو هم جا ننداز و چک کن.

100#

بعد از خوردن ناهار دوباره وارد اتاق میشوم طبق گفته کاپو دیگر حسابی مشکوکی وجود ندارد و این کمی خیالم را راحت میکند، هر چند چیز مهمی درون کامپیوتر نبود اما اینکه ممکن است بعدها مشکلی به وجود بی‌آرد بهتر بود از همین اول از ریشه نابود شود.

- بگیر و ستا این هم برای توئه!

متعجب جعبه‌ی دیگری که آنا ستم گرفته است را می‌گیرم و همانطور که او را هم بریده روی سه جعبه‌ی دیگر میگذارم می‌گویم:

- رفتی عشق و حال یا خرید؟

آرام می‌خندد و همانطور که تا کمر درون چمدانش خم شده است می‌گوید:

- باور کن تا حالا واسه کسی به جز مسیح سوغاتی
نگرفتم برای همین هرچی میدیدم برای توام
میگرفتم!

یک جعبه‌ی دیگر به سمتم میگیرد که کلافه میگویم:

- آنا لطفا بس کن، چه خبره این همه سوغاتی؟

اخم می‌کند و میگوید:

- اینو برای داداشم گرفتم روم همیشه بهش بدم لطفا
تو بده بهش! راستی دیشب شنیدم مسیح میگفت که
داری براش کار میکنی؟

چشمی میزند و پر شیطنت ادامه میدهد:

- چه خبره کلک؟ واقعا کاره یا بحث یه چیز
دیگه است؟

با احم مشتی به شانه‌اش میکوبم و در حالی که کادو را
از او میگیرم تا بررسی‌اش کنم میگویم:

- خدا بگم تو و این ذهن کثیفت رو چیکار کنه؟ در
ضمن چرا خودت بهش نمیدی؟ مگه لولو
خورخورست؟

با همان لحن پر شیطننت قبلی‌اش میگوید:

- منشی‌شون بدن به نظرم جذاب تره! تا تنور داغه
بچسب!

و پی حرف نامربوطش بلند بلند می‌خندد.

در حالی که دمپایی رو فرشی ام را از پایین تخت برمیدارم
و بر روی سرش میکوبم میگویم:

- کمتر مزخرف بگو لیاقت برادرت همون سلناست!

- راستی تو این چند روزی که نبودم این ورا پیداش
نشده؟

- نه والا! معلوم نیست چی بهش گفته که از همون
روزی که با گذاشت رفت دیگه پیداش نشده، حالا نه
اینکه رفت و آمدش رو صبح تا شب چک میکنم
برای همین از من میپرسی؟

نفس راحتی میکشد و در حالی که چمدانش را از روی
تختم بر میدارد میگوید:

- نه عزیزم میخواستم مطمئن بشم که بعد از رفتن
چترش رو این پهن نکرده باشه!

هوم کشیده‌ای میگویم و او بعد از گفتن فعلا از اتاقم
خارج میشود!

امروز جمعه بود و بالآخره بعد از سه هفته آنا خانم
تشریف فرما شدند و پا به عمارت گذاشتند!

101#

در حالی که کاغذ جعبه‌ها را دانه دانه باز میکنم با دقت
به وسیله‌هایی که برایم گرفته است نگاه میکنم!

یکی از جعبه‌ها یک عطر با بوی تلخ شکلات است، خدای
من بویش معرکه‌است! او را با ذوق بر روی تخت
میگذارم و جعبه‌ی بعدی را باز میکنم خدای من همان
چیزی که میخواستم، از همان توپ‌های گرد شیشه‌ای که

درونش یک دختر تنها که یک فلوت در دستش است،
کمی اطرافش را چک میکنم که با زدن یک دکمه
همانطور که درونش شروع به پخش شدن دانه‌های سفید
میکند در همان حال هم شروع به نواختن زیبای فلوت
میکند! صدایش آن قدر زیبا بود که بدون قطع کردنش او
را کنار چراغ خوابم میگذارم.

جعبه‌ی بعدی یک انگوی سنگی با انگشتر ستش،
انگشتر را درون انگشت‌هایم میکنم که در انگشت
اشاره‌ام سایش خوب است.

جعبه‌ی بعدی تنها یک روسری ساتن ارغوانی است!
جعبه‌ها را درون کشوی میز آرایشم میگذارم و روسری
را در کمد لباس‌هایم میگذارم.

نگاهم به جعبه‌ای که آنا برای کاپو گرفته است قفل
می‌ماند، خدای من، الآن با این جعبه چه کاری باید کنم؟
جعبه کادو پیچ شده نیست وقتی بازش میکنم یک ساعت
گران قیمت، مارک روی صفحه‌اش رولکس است. مثل
اینکه آنا خوب برای برادرش خرج کرده است!

چند نفس عمیق میکشم و بعد همانطور که او اجازه‌ی
ورود میدهد وارد اتاقش میشوم!
در حالی که نگاهش خیره‌ی من است میگویم:

- سلام.

نگاهش اینگونه است که "چه مسخره!" خدای من! نکند
مردک فکر کند این را من برایش آورده‌ام.

نگاه خونسردش تا وقتی که مقابلش توقف میکنم بر روی
صورتش چهره میخورد و در آخر روی چشمانم قفل میکند!
کمی این پا و آن پا میکنم و همانطور که جعبه را مقابلش
قرار میدهم میگویم:

- این برای توئه!

متعجب نگاهش بین من و جعبه می‌چرخد که قبل از اینکه برداشت دیگری کند ادامه میدهم:

- آنا برات آورده خودش نیاورد منو فرستاد تا بدمش بهت!

با مکت جعبه را از من می‌گیرد و بدون حرف دوباره نگاهش را به بیرون عمارت از شیشه‌ی سرتاسری میدهد!

102#

- چرا ازش دوری میکنی؟

چیزی نمی‌گوید من ادامه میدهم:

- یه روزی میرسه که دیر میشه، حسرت اینو
روزهارو میخوری که چرا این لحظه‌هارو از دست
دادی!

نگاهم را از نیم رخ جدی‌اش میگیرم و به حیاط عمارت
میدهم، کسی درون حیاط نیست اما سرسبزی‌اش حس
خوبی را به آدم میدهد!

ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانم می‌آید، کاش اتاق من هم
همچین ویوی داشت، به کاپو حق میدهم که هر وقت
وارد اتاقش میشوم اینگونه مقابل شیشه ایستاده است!
این بار نگاه خیره‌ی او هست که بر روی من سنگینی
میکند، بعد از چند ثانیه سکوت میگوید:

- چرا فکر کردی تو جایی تو زندگی ما داری؟

متعجب از این حرفش به سمتش میچرخم و با ابروهایی
بالا رفته میگویم:

- چرا همچین فکری داری؟ من آنا رو مثل خواهر نداشته‌م دوست دارم دلم نمی‌خواد اینطور ناراحتش ببینم و یا وقتی سمتت میاد با کلی تردید و اضطراب نزدیکت بشه با ترس اینکه مبادا برخورد بدی باهاش داشته باشی! تو برادشی، پدرشی، مادرشی! تو براش کل خانوادشی، هر چند میدونم برات سخت بوده تنهایی بزرگش کنی اما این حقش نیست که اینجوری تو این سن کم از خانوادش کم مهری ببینه، نسبت بهش اینقدر سرد نباش، آنا دوست داره نگاه به رفتار و حرفاش نکن، اونقدر دلش پاکه که همه‌ی حرفاش فقط از روی عصبانیتیه!

کلافه است! این از رفتار و نگاه طوفانی‌اش معلوم است، دستش را چند بار میان موهایش چنگ میکند و بی توجه به من و بدون گفتن حرفی به سمت میزش میرود، با نگاهم او را دنبال میکنم! در عمق نگاهش حرف‌هایی هست که غرورش احمقانه‌اش این اجازه را نمی‌دهد تا حرفی بزند!

به سمت در قدم بر میدارم می‌خواهم از اتاق خارج شوم
که با صدایش دستم بر روی دستیگره‌ی در متوقف
میشود!

- وقتی دشمنات از هر راهی استفاده کن و نتون
بهت ضربه بزنن در آخر دست روی نقطه ضعف
میزارن شکلات!

همین حرف‌هایش کافی بود تا پی به مابقی حرف‌هایش
ببرم!

او محبت به آنا را یک نقطه ضعف میدید، می‌ترسید که با
توجه به آنا او را از دست بدهد؟

همانطور که لبخند محوی بر روی لبانم می‌نشیند سرم را
میچرخانم و در همان حال که در اتاق را باز میکنم رو به
او که خیره به من است می‌گویم:

- من کسی که دست رو نقطه ضعفم بزاره رو از ریشه نابود میکنم کاپو، نزار این چیزا تورو بترسونه، ناسلامتی تو کاپو هستی!
و چشمکی میزنم و از اتاق خارج میشوم.
دستم به سمت دستیگری در اتاق آنا میرود اما با شنیدن صدایی سر جایم متوقف میشوم.

- مسیح الان نه! ممکنه یکی برای ناهار صدامون بزنه.

صدای ضعیف مسیح را به خوبی تشخیص می‌دهم.

- لعنتی چطور اینجوری ببینمت و یه دل سیر نکنمت!

دستم را مقابل دهانم می‌گذارم تا مبادا صدای خنده‌ام مرا لو بدهد.

از اتاق فاصله میگیرم و به سمت طبقه‌ی پایین میروم.
کمی هوای تازه دلم میخواد و هیچی بهتر از نشستن بر
روی نیمکت‌های حیاط عمارت نیست!

هر چند دلم کمی سرگرمی میخواد، روزهایم تکراری
شده است و به جز همان مهمانی و جلسه‌ی شرکت دیگر
از عمارت خارج نشده بودم، آن حمله‌ی ناگهانی لعنتی
مرا جوری ترسانده بود که نمی‌توانستم تنهایی حتی یک
قدم از عمارت بردارم!

نگاهم ناخودآگاه سمت پنجره‌ی اتاق کاپو کشیده میشود،
پرده‌ها کنار زده شده‌اند اما کاپو در آنجا نیست!
با دیدن نوح جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود و به سمت او
که به سمت عمارت میرود پا تند میکنم.

- نوح؟

مکت میکند و با دیدن من میگوید:

- سلام خانم، چیزی شده؟

لبخند میزنم و در حالی که موهایم را پشت گوشم میزنم
میگویم:

- میتونی از کاپو اجازه بگیری تا با هم بریم مرکز
خرید؟ کمی وسایل باید برای خودم بخرم تنهایی
نمیتونم برم!

سری تکان می‌دهد همانطور که دوباره می‌چرخد تا به
سمت در برود میگوید:

- باشه!

و بعد به سمت عمارت می‌رود.

با لب‌خند بین مغازه‌ها می‌چرخم و هر چیزی که توجهم را جلب میکند می‌خرم، خدای من نمی‌دانستم خرید اینقدر بر روی روحیه‌ام تاثیر می‌گذارد!

با دیدن لباس‌زیر فروشی چند متر جلوتر رو به نوح می‌گویم:

- میتونی همین‌جا صبر کنی؟

روویم نمی‌شود تا به او بگویم که می‌خواهم کجا بروم اما او آنقدر فهمیده است که انگار چیزی را می‌بیند که با کمی مکث می‌گوید:

- باشه خانم من همین‌جام.

با لبخند از او تشکر میکنم و وارد مغازه میشوم، چند ست لباس زیر برای خودم میخرم، آنهایی که داشتم از نظر خودم کمی کهنه شده بود. لباس خواب حریر زرشکی رنگی توجه‌ام را جلب میکند رو به فروشنده میگویم تا او را هم برایم بگذارد.

104#

بعد از حساب کردنش از مغازه خارج میشوم، نوح همانطور که گوشی‌اش را میان سر و شانه‌اش گذاشته است، پاکت‌های لباس هم در دستش و در حال صحبت کردن است!

خدای من من اینقدر خرید کرده‌ام و متوجه نشده‌ام؟! لعنتی!

با هول به سمت او میروم و همانطور که دستم را به سمتش میگیرم تا چند پاکت را از او بگیرم دستش را عقب می‌کشد و رو به آن شخص پشت تلفن میگوید:

- چشم!

- میتونید خانم گوشی رو بردارید؟

قدش بلند است و برای برداشتن موبایل باید بر روی نوک
پایم به ایستم تا موبایلش را بردارم.
اشاره‌ای به پاکت‌ها میکنم و میگویم:

- چند تاش رو بده من، خسته شدم میدونم ببخشدی
تورو خدا حواسم نبود هی خرید کردم!

لبخند می‌زند و میگوید:

- مشکلی نیست خانم، باز هم خرید دارید؟

خستگی‌اش باعث میشود تا دلم به رحم بی‌آید و بگویم:

- نه دیگه خریدی ندارم بریم یه چیزی بخوریم و بعد
بریم خونه!

همانطور که به سمت آسانسور حرکت میکند چیزی
نمی‌گوید!

وقتی خریده‌ها را در صندوق ماشین می‌گذارد می‌گویم:

- بریم اونطرف غذا بخوریم، ناهارم نخوردم گشتمه!
بی‌حرف با هم از خیابان رد میشویم!

بعد از خوردن غذا برای حساب کردن بلند میشود و هر
چه اصرار میکنم قبول نمی‌کند و در آخر می‌گوید:

- خاتم درست نیست وقتی یه مرد همراhtonه شما حساب کنید.

شرمنده از جایم بلند میشوم و بعد از حساب کردن از رستوران خارج میشویم.

نگاهم ناخودآگاه به ساعت فروشی چند متر آنور تر از رستوران می افتد و با دیدن نوح که کنارم است به او میگویم صبر کند و همانطور که وارد ساعت فروشی میشوم از فروشنده می خواهم تا بهترین مارک ساعتش را برایم بی آورد، یک ساعت امگا نقره ای رنگ را مقابلم می گیرد و بعد از اینکه او درون جعبه ی زیبایی می گذارد از آنجا خارج میشوم.

وارد عمارت میشویم و همانطور که همراه با نوح خریدهایم را به اتاقم میبرم آنا که با مسیح نشسته است متعجب ما را نگاه میکند.

105#

- وستا چه خبره؟ رفتی خرید عروسی؟

نگاهم را باز او به مله میدهم و در همان حال میگویم:

- بابا چند ماهه پوسیدم اینجا نه لباسی نه آرایشی
هیچ زهرماری نداشتم رفتم یکم خرید کردم.

و بعد بی توجه به او که اگر چند دقیقه‌ی دیگر می‌ماندم
قهقهه‌ام از حرف‌های صبح‌شان به هوا میرفت؛ به سمت
اتاقم راه افتادم.

در اتاق را پشت سرم باز می‌گذارم نوح خریده‌ها را وسط
اتاقم بگذارد و او بدون حرف می‌خواهد از اتاق خارج
شود که میگویم:

- نوح صبر کن!

جعبه‌ی ساعتی که برایش خریده‌ام را مقابلش میگیرم و
در همان حال میگویم:

- بابت امروز ممنون نوح، این برای توئه!

متعجب نگاهش بین من و جعبه رد و بدل می‌شود در
همان حال میگوید:

- نه خانم من نمیتونم قبول کنم!

دستش را به سمت خودم میکشم و در همان حال که جعبه
را کف دستش میگذارم و میگویم:

- این حرف رو نزن نوح، این روزها خیلی کم‌کم
کردی ازت ممنونم لطفاً این رو قبول کن... یه
هدیه‌ست!

کلافه نگاهش در صورتم چرخ میخورد و بالاخره در
حالی که ساعت را از من می‌گیرد میگوید:

- ممنون خانم!

لبخندی میزنم که نگاهم به پشت سرش می‌افتد، خدای من
کاپو همانطور که نگاهش بین دست‌هایمان چرخ میخورد
و بعد همانطور که نگاهش به صورتم می‌افتد با پوزخندی
از آنجا دور میشود!

مردک عقده‌ای، معلوم نیست چه مرگش است که اینگونه
هر ثانیه مدام پوزخند میزند!

نوح از اتاق خارج میشود و من تا وقتی که خدمتکار من
را برای شام صدا میزند از اتاق خارج نمیشوم و مشغول
لباس‌هایی که خریده‌ام میشوم.

ست لباس زیر سیاه رنگی که برای آنا خریده‌ام را کنار
میگذارم و با افکاری شیطنانی از اتاق خارج میشوم.

وقتی سر میز می‌نشینم کاپو هم از راه می‌رسد و همه بدون حرف غذایشان را می‌خورند، برخلاف همیشه دیگر کاپو حتی نیم‌نگاهی هم به صورتم نمی‌اندازد و من متعجب از این رفتار ضد نقیضش در دل فقط به او لقب روانی چند شخصیتی می‌دهم.

گاهی وقت‌ها آنقدر از نگاه خیره‌اش عصبی و معذب می‌شوم که دلم می‌خواهد چشم‌های زیبایش را از کاسه‌ی چشم‌هایش در بی‌آوردم و الآن این نگاه نکردنش کمی عجیب است! هر چند برایم مهم نیست.

بعد از خوردن شام همانطور که از روی میز بلند می‌شوم در گوش آنا می‌گویم:

- شامتو خوردی بیا اتاقم کار دارم!

106#

با لبخند وارد اتاق میشوم و در حالی که بر روی تخت می‌نشینم منتظر آنا میشوم.

بالاخره بعد از چند دقیقه بدون در زدن وارد اتاق میشود و در همان حال با تعجب میگوید:

- چیزی شده عزیزم؟

با لبخند در حالی که نگاهم به گردنش که رد کبودی دارد قفل میشود میگویم:

- اینجا که نه عزیزم، ولی چند اتاق اون ور تر فکر کنم یه چیزایی شده!

متعجب همانطور که کنارم می‌نشیند میگوید:

- کاپو چیزی شده؟ یا مهمون جدید داریم؟

سعی می‌کنم نخندم و همانطور که اشاره‌ای به گردن
کبودش میکنم می‌گویم:

- اینو تو باید بگی، مهمون جدید داریم؟ یه نی‌نی
کوچولو؟

کمی گیج نگاهم میکند و بعد از چند ثانیه همانطور که به
سمت خیز بر می‌دارد صدای قهقهه‌ام به هوا میرود و
سعی می‌کنم از زیر مشا و لگد هایش فرار کنم.

- نکن لعنتی، مگه دروغ می‌گم می‌خواهی کسی نفهمه
چیکار میکنی اون گردن لامصب‌تو با یه چی
بپوشون!

نیشگونی از پهلویم می‌گیرد و در همان حال که از رویم
بلند میشود می‌گوید:

- نمپوشونم به کوری چشم حسودا!

- آخه کی میخواد با این کارای مسخره‌تون حسودیش
بشه؟ تازه از خوشحالی برات یه ست لباس زیرم
خریدم!

و بعد اشاره ای به لباس زیر توری پشت سرش میکنم که
او حین نشستن بر روی تخت متعجب نگاهشان میکرد.

- خدایی؟ برای من؟

با لبخند سری تکان میدهم که او همانطور که لپم را
می‌بوسد بی هوا میگوید:

- وای دمت گرم، همه لباس زیرامو زده پاره کرده
حتی یدونه سالمشم ندارم!

با شنیدن حرفش متعجب نگاهش میکنم که او تازه متوجه
سوتی‌اش میشود. با کف دست به پیشانی‌اش میکوبد و
میگوید:

- ریدم! بازم سوتی دادم!

تعجبم تبدیل به خنده میشود و من همانطور که بلند
میخندم، هول شده سریع لباس زیرهایم روی تخت را
برمی‌دارد و در همان حال که آن‌ها را درون دستش مچاله
میکند با غیض میگوید:

- هه هه نمکدون، مم این روزاتو میبینم بعد من
میشینم هرهر برات میخندم!

و بعد از اتاق خارج میشود و من خنده‌ام شدیدتر میشود!
مسیح و این کارها؟ حتی تصور اینکه همه خشونت را هم
نمی‌توانستم بکنم لعنت بهت مسیح! کم‌کم خنده‌ام محو

می‌شود و همانطور که به سمت پنجره‌ی اتاق می‌روم ناخودآگاه دلم اتاق کاپو را می‌خواهد، برای آن شیشه‌ی سرتاسری دیوار اتاقش که سمت جلوی عمارت است، اما من پنجره‌ی اتاقم به پشت عمارت است.

پشت عمارت با جلویش زمین تا آسمان فرق دارد، چند قفس بزرگ که سگ‌های بزرگ و سیاه رنگی درون آن‌ها نگهدارند اوایل نمیتوانم حتی پنجره را باز کنم اما کم‌کم مجبور میشدم برای کمی هوا گرفتن پنجره را باز کنم، یک انباری هم چند متر دورتر از قفس‌های سگ‌ها بود. لعنتی حتی فکر کردن به اینکه تنهایی به آنجا بروم باعث میشد تا موهای تنم سیخ بشود و پنجره را سریع ببندم!

107#

از صبح همانطور که حساب کتاب‌های شرکت را چک میکردم متوجه مبلغ زیادی پولی که وارد شرکت شده بود شدم، اولش فکر کردم که شاید قیمت کالاها زیاد باشد اما

هر چه بیشتر بررسی میکردم کمتر به نتیجه‌ای می‌رسیدم!

از سر میز بلند شدم و در حالی که برگه‌ی مبلغ‌هایی که به حساب شرکت واریز شده بود در دستم داشتم، به سمت میز کاپو حرکت میکنم.

سوالی سرش را بالا می‌گیرد و من همانطور که برگه را مقابلش می‌گذارم با لحن مشکوکی می‌گویم:

- این مبلغ‌های واریزی این چند ماه اخیر شرکت... .

مکت میکنم و در حالی که سعی می‌کنم لبخند مرموز را پنهان کنم ادامه میدهم:

- و متوجه مبلغ‌های واریزی زیادی شدم، چیز دیگه‌ای هم هست و من نمیدونم؟

با همان نگاه خنثی‌اش براندازی میکند و همانطور که دوباره به آی‌پد درون دستش نگاه میکند در جوابم میگوید:

- این چیزها به تو ربطی نداره! فقط کاری که بهت سپرده میشه رو چک کن و مورد مشکوکی دیدی به من اطلاع بده!

پوزخندی میزنم و در جوابش با لحن حق به جانبی میگویم:

- خب این هم یه مورد مشکوک بود!

بدون اینکه جوابم را بدهد با دستش اشاره میزند که به سرجایم برگردم.

خب پس حدسم درست بود، پول‌های کثیف رو با پول وسایلی که معامله میکنن وارد حساب شرکت میکنن تا مثلاً کسی بهشون مشکوک نشه؟ چه جالب!

صدای در اتاق بلند میشود و من در همان حال که سر
جایم می‌نشینم نگاهم را به شخصی که وارد اتاق شده
است میدهم!

به‌به، مار از پونه بدش میاد اون هم دم در خونه‌ش سبز
میشه!

- عزیزم حالت چطوره؟

کلیو بدون اینکه نگاهش را از آی‌پد بگیرد با همان لحن
خونسرد همیشگی‌اش میگوید:

- برو تو اتاق و دیگه اینجا هم پیدات نشه! شب میام.

پوزخندی می‌زنم و نگاهم را از چهره‌ی حرصی‌اش
میگیرم و با لبخند پیروزمندانه‌ای به کارم ادامه میدهم.

سلنا بعد از چند دقیقه ایستادن در آنجا بالاخره خسته شد
و از اتاق خارج شد! دختره مزخرف.

ساعت 8 شب در حالی که میزم را مرتب کرده بودم از
جایم بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم تا خارج شوم
اما با صدای کاپو سر جایم ایستادم.

- امیدوارم متوجهی جایگاهی که در این خونه داری
باشی و با کارات و حضورت باعث ناراحتی سلنا
نشی! وگرنه بهت قول نمیدم که باهات برخورد جدی
نداشته باشم!

پوزخندی بر روی لبانم می‌آید و من همانطور که دوباره
به سمت در قدم برمیدارم در جوابش میگویم:

- والا هیچ دل خوشی از تو و اون دوست دخترش
ندارم تا روزی که بره بهتره اون باشه تا با من
برخوردی نداشته باشه!

و از اتاق خارج میشوم! مردک خودخواه گوه! با خودش
چه فکر کرده است که من با دوست دختر مزخرفش بحثی
کنم! خدای من این مرد زیادی خودخواه و غیر قابل تحمل
می باشد!

108#

تا روزی که سلنا رفت، غذایم را میگفتم به اتاقم بی آورند
و تنها وقتی که برای کار به اتاقش میرفتم او را میدیدم
هر چند او سرش همیشه‌ی خدا درون آی پد بود و من
نمیدانم چه درون او بود که بدون پلک زدن مدام به او
نگاه میکرد و گهگاهی دستکاری اش میکرد!

با او زیاد حرف نمیزدم و تنها کلماتی که بین مان رد و
بدل میشد تنها سلام و یا خدا حافظ بود که این ها هم از
جانب من بود نه او! گاهی وقت ها شک میکردم که نکند
این مرد لال باشد؟ اما بعد که گوشی اش زنگ می خورد
تازه پی به حماقتم می بردم، افکار لعنتی!

یک ماه از حضور پر خیر و برکت سلنا گذشته بود و من در این یک ماه، تنها راه رفت و آمدم اتاق کار کاپو و اتاق خودم و یا اتاق آنا بود که آن هم بعد از صحنه‌ای که در اتاقش دیدم دیگر به اتاق او هم نرفتم!

میترسیدم دوباره او و مسیح را لخت در رخت خواب در حال سکس ببینم، لعنتی هیچوقت آن صحنه از یادم نمی‌رفت، می‌خواستم با آنا کمی صحبت کنم چون حوصله‌ام سر رفته بود بعد از خوردن شام منتظر ماندم تا بالاخره غذایش را بخورد و بالا بی‌آید، هر چه صبر کردم خبری نشد یک لحظه فکر کردم آمده و در اتاقش است برای همین رفتم سمت اتاقش و بدون در زدن باز کردم که هر دو را لخت در تخت خواب دیدم غرق در کارشان بودند و اصلا متوجه من نبودند، سریع بدون جلب توجه در را بسته بودم و هرگز دیگر به اتاقش نرفتم، فردای همان روز آنا به اتاقم آمد و من مدام آن صحنه در ذهنم تداومی میشد و خنده‌ام می‌گرفت و او مدام از من دلیل خنده‌هایم را می‌پرسید!

لبخندی از صحنه‌های آن روز بر روی لبانم نشست،
امروز جمعه بود و طبق قرارداد من و کاپو امروز را
تعطیل بودم! خنده‌ام گرفت انگار که من در یک شرکت
کار میکنم که تعطیل هستم یا نه.

ساعت تازه 12 بود و من عجیب حوصله‌ام سر رفته بود!
با یک تصمیم آنی از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد
رفتم، از بین لباس‌ها یک کت و شلوار کرم به همراه یک
شومیز تیره تر از کت و شلوار تن کردم و همانطور که
یک روسری طرح‌دار کرم و شکلاتی از کمد بر میداشتم
به میز آرایشم رفتم! تصمیم گرفتم یک آرایش لایت
قهوه‌ای روی صورتم انجام بدهم و بعد از تمام شدنش
موهایم را اتو زدم و فرق کج باز کردم یک روسری
طرح دار قهوه‌ای و شکلاتی ساتن برداشتم و همانطور که
او را دور یقه‌ام مدل می‌زدم در آخر به پشت گردنم گره‌اش
زدم.

تنها یک کیف دستی کرم ساده برای گوشی و کارت‌های
بانکی‌ام برداشتم و پس از زدن عطر محبوبم از اتاق
خارج شدم.

109#

صدای پاشنه‌های کفش کرم رنگم روی پارکت‌های
عمارت، عجیب اعتماد به نفسم را بالا برد و من لبخند
روی لب‌هایم عمیق تر شد.

تصمیم داشتم یک سری به خانم محمدی بزنم، هر چند از
روزی که به این عمارت آمدم دیگر به آموزشگاه نرفتم و
به گفتم که دیگر نمیتوانم بی‌آیم، اما آنقدر نامرد نبودم که
بعد از چند سال یکهویی غییم بزنم، دلیل اصلی‌ام خانم
محمدی نبود میخواستم کمی برای خودم در خیابان‌ها
بچرخم و کمی بیرون باشم، بهتر از این عمارت لعنتی
بود.

از شانس خوبم نوح در حیاط عمارت حضور داشت که با دیدنم همانطور که ابروهایش از تعجب بالا رفته بود با رسیدنم مقابلش با صدای شگفت‌زده‌ای پرسید:

- جایی دعوتیت خانم؟

از سوال یکهویی‌اش متعجب پرسیدم:

- چطور؟

نگاهش را از صورتم گرفت و همانطور که به طرف دیگری نگاه میکرد گفت:

- کاپو گفته که هر جا میرید اول باید از ایشان اجازه بگیرید و بعد.

اوه يادم رفته بود، بايد از هفت خان بگذرم و بعد بروم
بيرون! لعنتی من اين را نميخواستم؛ بناير اين رو به نوح
گفتم:

- نوح لطفاً! من نميتونم چند ساعت صبر کنم تا اجازه
بده سوئيچ ماشينت رو قرض بده ميرم چند ساعت
ديگه برميگردم!

كلافه نفسش را رها كرد و گفت:

- متاسفم خانم ولي نميشه!

نميخواستم امروزم را اينگونه خراب كنم بناير اين با
لبخند باشه‌اي گفتم و از او فاصله گرفتم.
چرا از اول اين فكر به ذهنم نرسيده بود؟ چند قدم از نوح
فاصله گرفتم و بعد از گرفتن اسنپ موبايلم را درون كيف
دستي‌ام گذاشتم! نگاهم را به اطرافم دادم نوح لعنتی، نگاه
خيرهاش را روی خودم احساس مي‌کردم، سعی كردم تا

رسیدن اسنپ او را دست به سر کنم و حواسش را پرت تا بعد از رسیدنش سریع از عمارت خارج شوم.

برگشتم و همانطور که نگاه خیره‌اش را شکار کردم با لبخند به سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابلش ایستادم یکهویی پرسیدم:

- ببینم نوح تو دوست دختر داری؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چطور خانم؟

لبخندم عمیق گرفت و گفتم:

- همینطوری کنجکاو شدم، آخه امکان نداره همچین مرد جذاب ایتالیایی سینگل باشه!

اخم‌هایش با گفتن این حرفم در هم شد و در جوابم گفت:

- نه خانم!

با گفتن این متعجب گفتم:

- یعنی چی نه؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از من گرفت و همانطور که به باغبان عمارت، اکبر صالحی نگاه میکرد گفت:

- ما با کاپو قرارداد بستیم تا وقتی که توی این کاریم کسی رو وارد زندگی‌مون نکنیم تا دشمنامون نتونن بهش ضربه بزنن و به عنوان نقطه ضعف ارزش مقابلمون استفاده نشه.

110#

حرف‌هایش حرف‌های کاپو بود! خودخواهی احمقانه‌اش
زندگی همه را نابود کرده بود.
متحیر گفتم:

- یعنی الان همه‌ی این‌هایی که اینجا مجردن؟

مکث کرد و در جوابم گفت:

- بله خانم!

با حرصی که ناگهانی در صدایم جاری شده بود زیر لب
زمزمه کردم:

- احمق خودخواه چطور میتونه این کارو با اینا بکنه؟

- تقصیر کاپو نیست خانوم، اون برای ما مثل خانواده
مون میمونه حرف اون حرف همه‌ست!

با صدای زنگ موبایلم همانطور که ذهنم درگیر بود به کل
فراموش کرده بودم که راننده پشت در و منتظر من است!

نگاهم را به نوح دادم که غرق در افکارش حواسش
هنوز هم پرت اکبر آقا بود.

بدون کوچک‌ترین جلب توجه‌ای از او فاصله گرفتم و با
سرعت از عمارت خارج شدم، لحظه‌ی آخر که در ماشین
نشستم و سریع رو به راننده گفتم حرکت کند نوح از
عمارت خارج شد و دوید سمت ماشین اما دیر شده، سرم
را از شیشه‌ی ماشین بیرون کردم و با صدای بلند رو به
نوح که هنوز هم دنبال ماشین می‌دوید تا بتواند کاری کند
گفتم:

- بابا نترس اتفاقی نمیفته تا شب سریع برمیگردم
کاپو هم نمیفهمه.

- خانوم نگهدارم؟ من حوصله‌ی دردرس ندارم!

سرم را به داخل ماشین برگرداندم و در جواب راننده گفتم:

- نه آقا مشکلی نیست.

دوباره نگاهم را به پشت سرم دادم نوح ایستاده بود و همان لحظه ماشین به سمت راست پیچید و من با همان ضربان قلب سریع بر روی صندلی راحت نشستم.

- ولی باز هم نگفتی چرا استعفا دادی! ما هنوزم
کارمون گیر توئه وستا جان کاش بشه دوباره
برگردی!

لبخندی میزنم و همانطور که فنجان قهوه را از لب‌هایم
فاصله می‌دهم در جواب خانم محمدی که رو به رویم
نشسته است می‌گویم:

- به خدا اگه میشد که بهتون میگفتم، من خودمم دلم
خیلی برای آموزشگاه و بچه‌ها تنگ شده، هر وقت
بتونم دوباره سر میزنم ولی برای آموزش فعلا
نمیتونم بیام.

مکثی میکنم و همانطور که فنجان را بر روی میز مقابلم
می‌گذارم ادامه میدهم:

- راستش به خدا شرمنده تون شدم که بی خبر یهو
گفتم نمیام.

111#

خانم محمدی همانطور که دستش را تکان میداد سریع گفت:

- نه نه مشکلی نیست عزیزم، همین که تو راحت باشید و کارت راه بیفته برام کافیه، لیلی تورو به من سپرده عزیزدلم! بگذریم از این حرفا، با زندگی چیکارا میکنی؟ تنهایی که اذیت نمیکنه؟

لبخندی میزنم و میگویم:

- با همه چیز اوکیم، به این زندگی و تنهایی عادت کردم، یه جورایی انگار نیمی از وجودم شده.

همانطور که از جایش بلند می‌شود تا جواب تلفن روی میزش را بدهد میگوید:

- خداروشکر.

بعد از چند دقیقه حرف زد و بدل ردن با فرد پشت خط با چهره‌ای گرفته دوباره مقابلم می‌نشیند.
با تعجب نگاهی به او می‌اندازم و می‌گویم:

- چیشد خانم محمدی حالتون خوبه؟

نفس عمیقی می‌کشید و با افسوس می‌گوید:

- نه والا چی بگم دخترم، دختر همسایه‌مون یه چند وقتیه گم شده در به در خانوادش دنبالش می‌گردن اما پیداش نمی‌کنن، الانم عسل دخترم زنگ زده

میگه پلیس برای اطلاعات اومده در خونه آدرس
آموزشگاه رو بدم؟

متعجب از این حرف‌ها می‌گویم:

- خب شاید خودش رفته چطور گم شده؟

خانم محمدی در جوابم می‌گوید:

- عزیز دلم آخه بچه‌ی 10 ساله چطور میتونه که
بزاره بره، عقلش به این چیزا نمیرسه که مطمئن
دزدیده شده، والا الان انقد بچه دزدی زیاد شده که
من خودم به عسل می‌گم هر جا بچه‌ش رو می‌بره
خودش هم دوباره برش گردنه دیگه به سرویس‌های
مدرسه اعتماد نکنه.

از شنیدن حرف‌هایش ناراحت شدم، فکر میکردم حداقل
18 یا 19 سال سن داشته باشد اما بچه‌ی ده ساله؟
عاقبتش چه بود؟

ناخودآگاه صحنه‌های آن روز مهمانی و حرف‌های آن
مرد‌ها به یادم آمد.

لعنتی‌ها کثیف‌کاری‌هایشان همه جا بود؟ آخر با یک بچه‌ی
ده ساله چه کاری می‌توانستند بکنند؟ گناه این طفل‌های
معصوم چه بود؟

بعد از خداحافظی از خانم محمدی، بدون توجه به
پاشنه‌های بلند کفشم که به خاطر نپوشیدنشان در این چند
وقت پشت پایم را کمی خراش داده بود، در خیابان‌ها قدم
میزدم و اصلاً حواسم نبود که هوا تاریک شده است و
پاهایم از راه رفتن زیاد به درد آمده است.

112#

مج پایم تیر می‌کشید، وارد پارک شدم و مقابل
وسایل‌بازی بچه‌ها برای روی نیمکت نشستم بدون توجه

به نگاه اطرافیانم کفش‌هایم را از پایم درآوردم و مچ پایم
را کمی ماساژ دادم، لعنتی پاهایم دردش فجیع بود!

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و از شانس مزخرف
همیشگی‌ام صفحه‌اش روشن نشد و این یعنی شارژ
ندارد! عصبی او را دوباره درون کیفم گذاشتم.
به خانمی که از کنارم می‌گذشت گفتم:

- ببخشید عزیزم، میتونم بپرسم ساعت چنده؟

زن همانطور که نیم‌نگاهی به من می‌انداخت در جوابم
گفت:

- ساعت 10.

و بعد از کنارم گذشت و من صدای زمزمه‌اش را که به
مرد کناری‌اش گفت را شنیدم.

- معلوم نیست این وقت شب تنهایی اینجا چیکار میکنه!

و صدای مرد:

- عزیزم این حرفارو نزن همه حق دارن تنهایی هر جا... .

و دیگر با دور شدنشان صدایشان را نشنیدم.
زنک فوضول یکی می‌خواهد به تو بگوید که این وقت شب با آن مرد چه گوهی در این پارک می‌خواهی؟
صدای جیغ و همهمه‌ی بچه‌ها که رفته‌رفته به جای اینکه کمتر شود، هی بیشتر می‌شد! کلافه کفش‌هایم را پوشیدم و از جایم بلند شدم و کیفم را از روی نیمکت برداشتم.

تاکسی زرد رنگی مقابلم ایستاد و من با کمی تردید آدرس
عمارت کاپو را دادم.

هر چند راننده به قیافه‌اش نمیخورد که دزد باشد اما باز
هم نمی‌توانستم به هرکسی اعتماد کنم!

تا لحظه‌ی رسیدنم به عمارت دستم بر روی دستیگره‌ی
در بود و همه‌ی حواسم بود تا آدرس را اشتباه نرود!
وقتی رسیدیم بعد از حساب کردن کرایه از ماشین خارج
شدم و به سمت در عمارت حرکت کردم.

نگهبان با دیدنم در را باز کرد، بعضی از نگهبان‌ها وقتی
وارد اتاق کار کاپو برای کاری آمده بودند، مرا آنجا دیده
بودند و میشناختم!

از راه سنگ فرش شده گذشتم و همین که پایم را به داخل
عمارت گذاشتم صدایی خونسرد کاپو بلند شد و من
همانجا خشک شدم.

- کجا بودی؟

113#

بدنم از شنیدن صدایش لرزید و من ماندم چه در جوابش بگویم، کار اشتباهی نکرده بودم! چرا از اول باید میترسیدم؛ مغزم این را میگفت اما اعضای بدنم واکنش دیگری نسبت به این وحشی که در سالن نشسته بود و همانطور که سیگار برگی درون دستش داشت و خیره نگاهم میکرد و هر چند ثانیه یک کام عمیقی از او میگرفت و بوی دود غلیظش تا به من که چند متر از او فاصله داشتم می‌رسید.

سعی کردم کمی بر روی خودم مسلط باشم و در جوابش گفتم:

- بیرون!

صدای پوزخندش از آن فاصله باز هم به گوشم رسید و پشت آن صدایش.

- بیرون؟ چرا من اطلاعی از این موضوع ندارم؟

دمی عمیق گرفتم که با رفتن بوی دود درون ریه‌هایم چند سرفه کردم و در جوابش گفتم:

- دیر شده بود نمیتونم چند ساعت صبر کنم تا بهت بگن و بعد اجازه بدی!

سرفه‌هایم کمی کمتر شد، در عمارت را نبسته بودم و هوای تازه‌ی بیرون عمارت به من و تنفسم کمک می‌کرد.

- برام مهم نیست که کجا میری و چه کاری انجام میدی! اما دیگه نبینم بدون اطلاع فرار کنیم و جایی بری!

مکشی میکند و همانطور که از جایش بلند می‌شود ادامه می‌دهد.

- خواهر من بازیچه‌ی کارهای احمقانه‌ی تو نیست!

متعجب از این حرفش حق به جانب می‌گویم:

- این کار من چه ربطی به آنا داره؟ چرا چرت و پ...
.

حرف در دهانم با قدم‌های سریع و بلند کاپو و در پی آن سیلی که به صورتم برخورد کرد، ماند! او مرا زده بود؟ سمت چپ صورتم از آن ضربه‌ی دست سنگین کاپو می‌سوخت و گوشم مدام زنگ می‌زد! لعنتی دستش چقدر سنگین بود.

- اتفاقاً خیلی هم ربط داره، اگه ربط نداشت الان خواهر من از استرس و ترس اینکه، توه احمق که

معلوم نیست کجا هرزگی میکردی؛ اتفاقی نیفته!
زیر سرم نبود!

حرف‌هایش برایم تلخ بود اما جدا از آن حرف‌هایش آنا؟
او گفت آنا حالش خوب نیست؟

114#

سعی کردم به حرف‌ها و آن ضربه‌ی دستش توجه‌ای نکنم
و با سرعت همانطور که از کنارش می‌گذشتم تنه‌ای به آن
هیكل سنگی‌اش زدم که این بار درد شانه‌ام هم به درد
صورت و لبم اضافه شد! گسی خون به من فهماند که لبم
پاره شده است، احساس می‌کردم که صورتم باد کرده
است لعنتی حتما تا چند ساعت دیگر کبود میشد! بعدا
جواب این کار و حرف‌هایش را میدادم، فعلا آنا الویت من
بود!

بدون در زدن سریع وارد اتاقش شدم، مسیح با صدای در از جا بلند شد و با دیدن من نمی‌دانم چه در صورتم دید یکهو اخم‌هایش از هم باز شد و با لحن نگرانی پرسید:

- وستا؟ صورتت چیشده؟

و سریع به سمتم آمد، سعی کردم او را کنار بزنم و در همان حال گفتم:

- من خوبم! آنا حالش خوبه؟

مسیح همانطور که مقابلم ایستاده بود و شانه‌هایم را نگهداشته بود تا صورتم را بهتر براندازد کند گفت:

- چیزی نیست، از ظهر که نوح بهش گفت که گذاشتی و از عمارت رفتی هیچی نخورد حتی شام هم نخورد تنها کاری که میکرد این بود که هی راه می‌رفت و زنگ میزد تا جواب بدی، اول خوب بود اما وقتی

یهو زنگ زد گوشت خاموش بود دیگه نشست به
گریه کردن و هی میگفت وستا رو دزدیدن اون به
خاطر ما اتفاقی براش میفته میکشنش و کلی حرف
دیگه! بعدش از هوش رفت و الان یک ساعتی
میشه که بیهوشه و سرم بهش وصله!

ناراحت از شنیدن حرف هایش گفتم:

- دکتر نگفت چه اتفاقی براش افتاده؟

مکت میکند و همانطور که نگاهش را از صورتم میگیرد
و به آنا میدهد میگوید:

- گفتم که به خاطر ضعف، این چند روز هم چیز
زیادی نخورده و هی بالا میاره، دکتر گفت شاید
مسموم شده باشه ازش آزمایش خون گرفت تا فردا
بیاد هم وضعیتش رو چک کنه هم جواب آزمایش
رو بیاره.

مکت میکند و همانطور که نگاهش را از صورتم میگیرد
و به آنا میدهد میگوید:

- گفتم که به خاطر ضعف، این چند روز هم چیز
زیادی نخورده و هی بالا میاره، دکتر گفت شاید
مسموم شده باشه ازش آزمایش خون گرفت تا فردا
بیاد هم وضعیتش رو چک کنه هم جواب آزمایش
رو بیاره.

سرم رو تکون دادم که اینبار همانطور که دستش را به
گوشه‌ی لبم می‌کشید پرسید:

- برای صورتت چه اتفاقی افتاده؟ نکنه بهت حمله
کردن؟

و بعد نگاهی دیگر به سر تا پایم انداخت.

وضعیم اوکی بود و هیچ کجایم شلخته نبود! تنها چند تار
از موهایم از روسری بیرون ریخته بود که آن هم به
خاطر کاپو بود!

- حمله کردن نه! حمله کرده!

متعجب از این حرفم مشکوک پرسید:

- منظورت چیه؟ کی اینکارو کرده؟

- آقا گرگه!

از شنیدن حرفم متعجب نگاهش از چشم‌هایم گرفته شد و
دوباره صورتم را برانداز کردن و پرسید:

- مگه مرض داره؟ مظلوم گیر آورده هی روت دست
بلند میکنه؟

و بعد شانه‌هایم را رها کرد و خواست به سمت در اتاق
برود که او را نگهداشتم و گفتم:

- به خاطر آنا دست روم بلند کرد، بهش حق میدم
کاریش نداشته باش!

و بعد به سمت تخت آنا حرکت میکنم.

115#

همانطور که کنارش بر روی تخت می‌نشینم به صورت
رنگ پریده و بی‌روحش چشم میدوزم.
دخترک عزیزم، حال که به کاپو فکر میکنم؛ او حق داشت
که مرا بزند.

به خاطر من این بلا سر خواهرش آمده بود.

صدای مسیح از پشت سرم بلند میشود:

- فکر نکنم الان به هوش بیاد میخوای برو استراحت کن به هوش اومد میام صدات میکنم.

برای اینکه راحت باشند از جایم بلند میشوم و در همان حال که به سمت در حرکت میکنم به او میگویم:

- منتظرم مسیح، بیدار شد لطفاً صدام بزن میخوام مطمئن بشم حالش خوبه!

لبخندی میزند و من از اتاق خارج میشوم.

چند ساعتی میشد که لباس‌هایم را عوض کرده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم.

تمام فکرم پی آنا بود که حالش چطور است و هنوز هیچ خبری از به هوش آمدنش نشده بود!
موبایلم را از پاتختی برداشتم و نگاهی به ساعتش کردم.
" 3:37 " پوف کلافه‌ای کشیدم.
چشم‌هایم میسوخت و نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد.

دوباره چشم‌هایم را بستم و بعد از گذشت چند دقیقه کم‌کم چشم‌هایم داشت گرم میشد اما با شنیدن صدای شلیک گلوله ناخودآگاه از جایم پریدم. توهم زده بودم؟ شاید بی‌خوابی به سرم زده بودم!

با نفس‌نفس از حالت نشسته در آمدم و قبل از اینکه سرم به بالشت برسد این بار صدای شلیک گلوله شدت گرفت و پشت سر هم شلیک میشد.

لعنتی اینجا چه خبر بود؟

سریع از جایم پریدم و با اضطراب خواستم از اتاق خارج
شوم اما صدای گلوله‌ها آنقدر زیاد بود که به سمت فضای
خالی بین دیوار و کم لباس‌هایم را برای پناه گرفتن
انتخاب کردم.

116#

" کاپو "

نیمه‌های شب با صدای شلیک گلوله از جایم پریدم، سریع
از روی تخت بلند شدم و در همان حال دستم را به سمت
کشوی پاتختی رساندم و بعد از برداشتن کلتم از تخت
پایین آمدم.

با باز شدن ناگهانی در کلت را به سمت فردی که یکهو
وارد شده بود گرفتم اما با دیدن دیوید متعجب گفتم:

- چیشده؟

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- افراد رومئو به عمارت حمله کردن، نمیدونم کی
وقت کردن که خودشون رو به این کشور برسونن
که باز بخوان حمله کنن!

از شنیدن اسم رومئو تعجب میکنم، رقیب سرسخت این
روزهایم که موی دماغم شده است!

همانطور که به سمتش قدم برمیدارم میپرسم:

- آنا و مسیح کجان؟

- بهشون سر زدم آنا خانوم نیم ساعتی میشه که به
هوش اومدن، الان حال هر دوشون خوبه و نوح و

چند نفر دیگه از بچه‌ها رو گذاشتم برای
محافظتشون.

سرم را تکان می‌دهم و در حالی که از اتاق خارج میشوم
میگویم:

- هر دوشون رو از در پشتی عمارت خارج کن، به
نوح بگو که تا صبح بلیت بگیره و ببرتشون
فرانسه.

- خونه‌ی امن؟

با پرسیدن سوالش سر جایم مکت میکنم.

117#

- اول به بچه‌ها خبر بده ببین اونجا امنه؟ اگه هست
که آره بفرستشون اونجا فعلا نگهداشتتشون تو این
کشور امن نیست! لعنتی‌ها همه جا دارن دنبالمون
میان!

چشمی میگوید و بلافاصله به سمت اتاق آنا میرود و من
ناخودآگاه نگاهم سمت اتاق دخترک احمق چند ساعت قبل
قفل میشود! لعنتی او را دیگر کجای این زمین جای بدهم؟

به سمت اتاقش میروم، می‌دانم که با وجود این صداها
قطعا بیدار است برای همین بدون در زدن در اتاقش را
باز میکنم متعجب هر جا را نگاه میکنم ردی از او
نمیبینم! نکند بلایی سرش آمده است؟

میخواهم از اتاق خارج شوم با وجود نور کم ماه متوجه سایه‌ی کنار کمد میشوم، بیشتر که دقت میکنم جسم مچله شده‌اش را به خوبی تشخیص می‌دهم!

به سمتش میروم در حالی که با پایم به او ضربه میزنم
میگویم:

- بلند شو باید بریم!

سرش را بالا می‌آورد و با دیدن من سریع از جایش می‌پرد و در حالی که به پشت پیراهن سفید رنگم چنگ میزند میگوید:

- خدا رو شکر که اومدی کاپو، داشتم از ترس سخته میکرد... .

با پیچیدن صدای گلوله در راهرو حرفش با جیغ بلندی
قطع میشود و این بار با آن ناخون‌های تیز و برنده‌اش به
مچ دستم چنگ می‌زند که اخم‌هایم از دردش در هم میرود!

بی توجه به او و حرکتش آهسته به سمت در اتاق قدم بر
میدارم و در همان حال که وستا را پشت سرم هدایت
می‌کنم نیم نگاهی به راهرو می‌اندازم.

با دیدن یکی از بچه‌ها می‌گوییم:

- چه خبره دانتِه؟

همانطور که گوشه‌ی دیوار پناه گرفته است و در حال
سرک کشیدن در راهرو است می‌گوید:

- دیوید گفت که حواسم به راهرو باشه کسی بالا نیاد
چون با آنا خانوم و مسیح میخوان برن باید
هواشونو داشته باشم!

سری تکان میدهم و در حالی که از اتاق خارج میشوم
میگویم:

- این دختر تا وقتی که میام بالا صحیح و سالم پیشت
باشه، فهمیدی دانه؟

دانه دوباره نگاهی به راهرو می اندازد و در حالی که
برمیگردد سمت میگوید:

- چشم کاپو.

وستا را از خودم جدا میکنم و در حالی که او را کنار
دانه رها میکنم به سمت طبقه ی پایین میروم.

118#

چند نفر از بچه‌ها زخمی شده‌اند و چند جنازه‌ی دیگر هم کنارشان افتاده است! لعنتی‌ها! موبایلم را از جیبم خارج میکنم و در حالی که حواسم به اطرافم هست تا کسی به سمتم حمله نکند با برایان تماس میگیرم.

- سلام کاپو چه خبره این وقت شب زنگ زدی؟

صدای گرفته‌اش به من می‌فهماند که او خواب بوده است اما حال خواب بودنش مهم نیست!

- به عمارت حمله شده چند نفر رو میارن به این آدرسی که برات میفرستم، بهتره خودتو برسونی نمیخوام اتفاقی برای بقیه بیفته برایان!

- حمله شده؟ کی حمله کرده؟

در صدایش دیگر خبری از خواب آلودگی نیست.

- بعدا بهت میگم فعلا جون این بچه ها برام مهمتره!

تماس را قطع میکنم و آدرس خانه‌ی مجهزی که برای اینجور مواقع ساخته بودم را برای برایان میفرستم، اینکه او چطور از پس این همه مریض بر می‌آید را نمیدانم اما تنها چیزی که می‌خواهم سالم بودن افرادم هست، سوگند خوردم تا وقتی که می‌توانم از آن‌ها محافظت کنم همانطور که آن‌ها به خاطر من اینطور نیمه‌جان افتاده‌اند.

به سمت صداهاى شلیک حرکت میکنم و در حالى که پشت ستون قرار میگیرم به مارکو یکى دیگر از بچه‌ها اشاره میزنم که چند نفر در حال تیراندازى هستند؟

وقتی با دستش عدد 9 را نشان میدهد سرم را برایش تکان میدهم، این عدد، عددی نیست که به خاطرش جان کسى از دست برود.

با صدای بلندی رو به مارکو میگویم:
- هوام رو داشته باشین.

و بعد سریع از پشت ستون بیرون می‌آیم و به سمت دو نفر از پشت شیشه‌هاى ماشین پناه گرفته‌اند شلیک میکنم! به هدف خورده است.

دوباره پشت ستون قرار میگیرم، دو نفر کم شده اند و حال فقط 7 نفر مانده اند!

با صدای مارکو نگاهم را به او میدهم:

- کاپو تو برو بقیه‌ش با ما!

119#

اخم میکنم و در حالی که به سمت فردی که پشت درخت پناه گرفته است و هر یک دقیقه بیرون می‌آید و شلیک میکند زوم میکنم و همانطور که از پشت درخت بیرون می‌آید شلیک میکنم و می‌گویم:

- احمق نباش مارک، من کی شمارو تنها گذاشتم که الان دفعه دوم باشه؟

- کاپو اینا زیاد نیستن، آنا و مسیح مهمترن!

با اخم می‌گویم:

- دیوید و نوح اونارو از عمارت میبرن، تا اینجا رو
پاکسازی نکنیم از اینجا نمیریم؛ پس دست بجنبون
که باید اونایی که زخمی شدن رو ببرین پیش
برایان!

نگاهم نمی‌کند اما صدای " باشه " گفتنش را میشنوم.

من به همه‌ی این بچه‌ها قول داده‌ام که در این کار از آنها
محافظت کنم! همانطور روزی که آقای برونو رئیس
پرورشگاه همه‌ی این بچه‌ها رو به من سپرد من هم قول
دادم از تکتکتک اون‌ها محافظت کنم! شاید فقط 6 یا 7
سال از بعضی‌شان بزرگتر بودم اما من برای آن‌ها حکم
پدر را داشتم و یک پدر وظیفه‌اش محافظت از فرزندان و
خانواده‌اش بود!

آخرین نفر را هم زدم و در حالی که از پشت ستون بیرون
می‌آمدم رو به مارکو گفتم:

- زود باش با دانتۀ بچه‌هایی که زخمی شدن ببرید!
 هر آن ممکنه که سر و کله‌ی پلیس پیدا بشه تا الان
 هم که معطل شدن و نیومدن عجیبه! عمارتو خالی
 کنید فقط جنازه‌ی افراد رومئو رو بزارید بمونه!

به سمت داخل عمارت میروم، با صدای موبایلم همانطور
 که از پله‌ها بالا میروم تماس دیوید را پاسخ میدهم.

- بگو دیوید؟

- کاپو ما الان اومدیم فرودگاه تا یک ساعت دیگه
 پرواز داریم، میخوای من نرم؟

با گفتن این حرفش سریع میگویم:

- دیودی زنده بودن آنا برام با ارزش‌تر از جون خودمه! بهتره حواستون به اون باشه تا خودم بهتون سر بزنم.

120#

پله‌ی آخر را هم رد میکنم و همانطور که وارد راهرو میشوم به دانتۀ اشاره میزنم که به سمت بی‌آید و ادامه میدهم:

- بهتره کار احنقانه‌ای به سرتون نزنه، حتی یک ثانیه هم ازشون جدا نشید من برای چند روز میرم جزیره تا برای این اوضاع و بدتر از اون رومئو باید یک نقشه درست و حسابی بکشم تا دیگه جرئت همچین کارهایی رو نکنه!

- کاپو مطمئنی که جزیره برات امنه؟

دمی عمیق میگیرم و در حالی که رو به دانته میگویم:

- برو به مارکو کمک کن تا بچه‌ها رو ببره پیش
برایان.

در جواب دیوید میگویم:

- حتی اگه خطرناک هم باشه رومئو هنوز اونقدر
شجاع نشده که منو بکشه، جزیره برام امنه مطمئن
باش! تا وقتی حواست به امانتی من باشه من هر
جا باشم خودم رو سالم بهش میرسونم!

- من مراقبشم کاپو مطمئن باش، آنا مثل خواهر
خودمه پس شک نکن که جونمم برای محافظت
ازش میدم.

تشکر میکنم و تماس را قطع میکنم.

نگاه خیره‌ی وستا بر روی حرکاتم باعث میشود تا دوباره
نگاهی به او بی‌اندازم! لعنتی این را دیگر کجای دلم
بگذارم!؟

انگشت‌هایم را بین موهایم میکشم و در همان حال اشاره
میزنم تا پشت سرم بی‌آید.

- داریم کجا میریم؟

جوابش را نمیدهم و وارد اتاق میشوم، در حالی که قفل
گاو صندوق را با اسکن چشم سمت راستم باز میکنم چند
دسته اسکناس و پاسپورت جعلی‌ام را بر میدارم و بر
روی میز میگذارم.

- داری کجا میری؟ نکنه میخوای منو اینجا تنها بزاری؟

با گفتن این حرفش کلافه در گاو صندوق را میبدم و برمیکردم سمتش، در حالی که نگاهم خیره به سمت راست صورتش که رد انگشت‌هایم پوستش را سرخ و ملتهب کرده است ناخودآگاه میگویم:

- برو وسایلتو جمع کن.

متعجب نگاهم میکند که ادامه میدهم:

- کل وسایلت از یک کوله پشتی بیشتر باشه همه رو همین‌جا میزارم!

121#

باز هم متعجب نگاهم میکند، خدای من این دختر زیادی
خنک است!

کلافه نفسم را رها میکنم و در حالی که به سمت کدم
حرکت میکنم میگویم:

- تا 5 دقیقه دیگه آماده نباشی من میرم و این بار تنها
موندنت تقصیر خودته!

تکائی میخورد و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان
بدهم از اتاق خارج میشود.

پوزخندی میزنم، هر روز شخصیت‌های مختلفی از او
میبینم! در حالی که با غرور و شجاعت مقابلم می‌ایستند
الآن از ترس به من پناه آورده است.

نمیتوانم این دختر را درک کنم، این حالت چهره‌ی معصومانه‌ش این روزها باعث میشود تا با گستاخی‌هایش کنار بی‌آیم، اما امشب به خاطر آنا نتوانستم خودم را کنترل کنم، باید یک جوری خشمم را خالی میکردم، هر چند از سرخی الآن صورتش کمی پشیمان بودم اما منظم میگفت که حقش بوده است!

سریع یک دست لباس با مدارک و بسته‌های اسکانس را درون یک کوله می‌اندازم و با عوض کردن لباس‌هایم از اتاق خارج میشوم که او را آماده مقابل اتاقم میبینم.

با دیدنم سریع به سمتم می‌آید و من نگاه از آن تیپ مسخره‌اش نمیگیرم!

همان بلیز و شلوار راحتی‌اش اما با پوشیدن یک مانتو و شال مثلاً می‌خواهد با من برود جزیره؟ دلم می‌خواهد قهقهه بزنم اما تمام تلاشم را میکنم تا مبادا حتی ذره‌ای لبخند به خاطر خودش و یا کارهایش بزنم!

از پله‌ها پایین میروم که با دیدن دانه متعجب می‌گویم:

- چرا نرفتی؟

در حالی که مقابلم می ایستد میگوید:

- کاپو نمیتونم بزارم تنها بری! بزار منم باهات بیام
بچه ها رو با مارکو فرستادم رفتن.

اخم میکنم، بودن او با من خطرناک بود، حتی دلیل بودن
وستا کنارم را نمیتوانستم به خوبی درک کنم اما
نمیتوانستم او را به شخص دیگری بسپرم!
نمیخواستم تا به جای یک نفر از شخص دیگری هم
محافظت کنم برای همین در حالی که سریع از عمارت
خارج میشدم گفتم:

- دانته مطمئن شو قبل از خارج شدن از عمارت
تمامی دوربینها از کار بیفته!

122#

نگاهی به ساعت می اندازم و ادامه میدهم:

- پلیسا تا چند دقیقه دیگه میرسن پس امیدوارم گیر نیفتی!

در حالی که سوار ماشین میشوم به وستا اشاره میزنم تا او هم سوار شود و بی توجه به دانتی از عمارت خارج میشوم.

تک تک آن ها برایم با ارزش بودند و من نمی خواستم اتفاقی برای آن ها بیفتد! اگر شخصی از پرورشگاه همراهم بود با خواست خودش بود هر چند خودشان خواسته بودند اما من باید در همه حال مراقبشان میبودم!

- داشبورده رو باز کن یه گوشیه اونو در بیار، رمز نداره... برو تو مخاطبین به سینا مجیدپور زنگ بزن!

کاری که گفتم را سریع انجام میده و در حالی که موبایل را سمت میگیرد، از او میگیرم که پس از چند ثانیه جواب میده:

- سلام قربان!

بدون مکث میگویم:

- تا ده دقیقه دیگه یک هواپیما میخوام!

متعجب میگوید:

- میتونم بپرسم کجا؟

- جزیره!

با شنیدن این حرفم مکث کرد و بعد گفت:

- هواپیما رو آماده میکنم، سعر خوبی داشته باشین
قربان!

جوابش را نمیدهم و بعد از قطع کردن تماس همانطور که
موبایل را دوباره به سمتش میگیرم میگویم:
- شماره‌ی دانت‌ه رو بگیر.

یک دقیقه طول نمی‌کشد که دوباره موبایل را مقابلم
می‌گیرد.

- بله کاپو؟ اتفاقی افتاده؟

- نه سینا رو برای چند روز زندانی کن بهش اعتماد ندارم ممکنه به سرش بزنه چیزی از مکانم رو بهش لو بده.

چشمی میگوید و بدون حرف دوباره تماس را پایان میدهم.

123#

"وستا"

چند ساعتی میشد که سوار هواپیما شده بودیم، هیچکس به جز من و کاپو و یک خدمه و دو محافظ درون هواپیما نبود! از بین صحبت‌هایش فهمیده بودم که قرار است به جزیره برویم اما این جزیره کجا بود را نمی‌دانستم!

نگاهم را از پنجره‌ی کوچک هواپیما به ابرهای شناور درون آسمان دادم و کم‌کم همانطور که خیره آن‌ها بودم خوابم برد!

با تکان‌های دستی چشم‌هایم را باز کردم.

- بلند شو رسیدیم!

با تعجب و خواب‌آلود از جایم بلند میشوم و همانطور که پشت سر او راه می‌فتم نگاهم از پتجره‌ی کوچک به بیرون می‌افتد انگاری زیادی خوابیده‌ام که متوجه فرود هواپیما نشده‌ام!

اول کاپو از هواپیما خارج میشود و آفتاب وسط آسمان
است و این نشان میدهد که سر ظهر است! حتما چند
ساعتی در هوا بودیم.

دستم را سایه‌بان صورتم میکنم و از پله‌ها پشت سر کاپو
پایین میروم.

محافظ‌ها که آن‌ها را کنار قبل از پرواز کنار هواپیما دیده
بودم پشت سرمان حرکت می‌کنند و من نگاهم را به
اطرافم میدهم.

نخل‌های طویل و بزرگی اطراف را پوشانده‌است و ساحل
از همان فاصله‌ی دور دیده میشود، خانه‌های مدرن و
ساخت امروزی مرا متعجب میکند، این جزیره آنقدر
پیشرفته است که مرا به وجد می‌آورد! کم‌کم مردم‌هایی که
اینجا زندگی می‌کنند را میبینم، لباس‌های هاوایی و
سرهمی‌های تابستانی و نخ‌ی زن و مردی شان باعث
میشود تا تیپ مزخرف الانم مرا خجالت زده کند و
توجه‌ای به نگاه‌های تمسخر آمیز دیگران نکنم! طرز
پوششان به ایرانی‌ها نمیخورد پس اینجا ایران نیست!

معلوم نیست مرا کجا آورده است! دلم میخواست همراه
آنا بروم اما نوح گفته بود که بهتر است من همراه کاپو
بمانم!

124#

دوباره اطراف را با نگاهم برانداز میکنم، فروشگاه‌های
مدرن و در پی آن چندین پاساژ، جزیره‌ی بزرگی نیست
اما سرسبزی و تکنولوژی‌اش او را زیادی خواستنی و
امروزی کرده است!

از ساحل عبور میکنیم و به سمت کشتی‌های آن طرف
میرویم. کاپو به سمت پیرمردی میرود و من از
عکس‌العمل مرد متوجه می‌شوم که او با کاپو آشنا است!

پس از چند دقیقه کاپو برمیگردد سمت و اشاره میکند تا به سمتش بروم.

وقتی کنارش می ایستم میگوید:

- چیزی لازم نداری؟ تا چند روز برنمیگردیم!

نگاهم را به اطرافم میدهم و متعجب میگویم:

- مگه قراره به جز اینجا جای دیگه ای هم بریم؟

جوابم را نمیدهد و نگاه خیره اش دوباره یادآور این است که او به سوال هایم پاسخ نمیدهد.

اخم میکنم و میگویم:

- چیزی لازم ندارم!

بدون حرف به سمت یکی از قایق‌ها اشاره می‌زند و
همانطور که خودش راه می‌افتد می‌گوید:

- دنبالم بیا!

خودش اول سوار میشود و همانطور که کمک میکند تا
من هم سوار شوم رو به محافظ‌هایش به زبان انگلیسی
می‌گوید:

- حواستون به این اطراف باشه، چیز مشکوکی دیدید
اطلاع بدید، توی یکی از هتل‌ها برای چند مدت
براتون اتاق رزرو کردم.

و کارتی را سمتشان می‌گیرد.

بدون حرف دیگری قایق را روشن می‌کند و من از ترس
اینکه مبادا درون آب زلال درون اقیانوس بیفتم دستم را

چفت لبه‌های قایق میکنم و چشم‌هایم را می‌بندم! لعنتی
سرعتش زیاد است!

پس از گذشت چند دقیقه کم‌کم سرعتش کم می‌شود تا
جایی که موتورش خاموش میشود و من تازه می‌توانم
چشم‌هایم را باز کنم.

لعنتی اینجا چه خبر بود؟

125#

با دیدن جنگل روبه‌رویم که در وسطش یک کلبه‌ی چوبی
قرار داشت لحظه‌ای درون قایق ماتم برد اما پس از چند
لحظه وقتی به خودم آمدم با سرعت بدون توجه به کوله‌ام
از قایق بیرون آمدم و متحیر گفتم:

- لعنتی اینجا معرکه است!

همان چیزی که در تمام این چند سال از عمرم خواسته بودم، جایی که میخواستم برای همیشه با آرامش درونش زندگی کنم، یک کلبه وسط جنگل و مقابل دریا!

سرسبزی جنگل و زلالی آب دریا اونقدری خیره کننده بود که من نمی‌توانستم برای لحظه‌ای از آنجا چشم بردارم.

سریع به سمت کلبه حرکت کردم و سه پله‌ی اولش را رد کردم و بدون توجه به اینکه کاپو دنبالم می‌آید یا نه وارد کلبه شدم، درش قفل نبود و همین از ضایع شدنم جلوگیری کرد!

وسایل درون کلبه چیز خاصی نبود که توجه‌ام را به خود جلب کند! اما آشپزخانه‌ی مجهزی مرا خوشحال کرد که حداقل گرسنه نمی‌مانیم!

تنها یک در، درون کلبه وجود داشت و این یعنی آنجا تنها اتاق این کلبه‌ی لعنتی و زیبا است!

با صدای بسته شدن در از جایم میپریم و برمیگردم که با دیدن کاپو طوطی وار به حرف می‌آیم:

- کاپو اینجا خیلی قشنگه، برای خودته؟

بدون اینکه جوابم را بدهد کوله‌ام را بر روی کتاپه رها می‌کند و در حالی که به سمت تنها اتاق آنجا میرود می‌گوید:

- تو اینجا می‌خوابی!

اعتراض نمی‌کنم، همین که مرا به همین جای زیبایی آورده است جای شکر دارد و اینکه کجا بخوابم ذره‌ای برایم اهمیت ندارد!

به سمت آشپزخانه می‌روم و همانطور که در یخچال را باز می‌کنم صدای شکم بلند میشود! لعنتی چند ساعت است که غذا نخورده‌ام!

چند تخم مرغ برمیدارم و همانطور که بعد از کلی گشتن یک ماهیتابه از درون کابینت پیدا میکنم، آنرا بر روی پیکنیک میگذارم و برای خودم نیمرو درست میکنم.

وقتی آماده می‌شود همانطور آن را بر روی میز چوبی آشپزخانه قرار میدهم می‌خواهم بنشینم تا بالاخره صدای شکم را قطع کنم اما با حضور کاپو سرجایم می‌ایستم! متعجب به او نگاه میکنم و میپرسم:

- کاری داشتی؟

نگاهش بین من و غذا در چرخش است و من تازه متوجه او میشوم! او هم همانند من گرسنه است، تخم مرغی که مخته‌ام برایم زیاد است برای همین اشاره می‌زنم تا بنشیند و بخورد! بدون تعارف می‌نشیند و در حالی که تکه نانی

که نمیدانم چه نانی است از نان روی میز جدا میکند،
شروع به خوردن میکند!

لقمه‌هایی که میگیرد آنقدر بزرگ است که سریع و بدون
تحلل می‌نشینم تازه مبادا غذایم را کامل بخورد.

ظرف‌های کثیف را بر میدارم میدارم و رو به کاپو
میگویم:

- اینارو کجا بشورم؟

همانطور که لیوان آب خالی شده را از لب‌هایش جدا
می‌کند میگوید:

- باید از اونجا آب بیاری بشوری شون!

و با همان لیوان درون دستش به ساحل اشاره میکند.

لغنتی همین را کم داشتم!

سطلی را که تا نصفه آب کرده را بالآخره می‌آورم و مس
از شستن ظرف‌ها همانطور که خمیازه میکشم خودم را
بر روی کاناپه‌ی راحتی رها میکنم.

بی توجه به کاپو که بر روی مبل تک نفره همانطور که
از پنجره‌ی کلبه خیره به دریا است، چشم‌هایم را می‌بندم
و نمیدانم سه ثانیه می‌گذرد یا نه، اما خواب مهمان
چشم‌هایم میشود.

127#

با سر و صدایی که اطرافم است چشم‌هایم را باز میکنم.
خواب آلود همانطور که پتویی که بر رویم هست را کنار
میزنم سر جایم می‌نشینم.

چند دقیقه طول می‌کشد تا یادم بی‌آید کجا هستم، نگاهم به
پتوی نازکی که کنارم هست میدهم، کاپو هم از این
مهربانی‌ها بلد است؟

او را همانجا رها میکنم و به سمت منبع صدا، آشپزخانه
حرکت میکنم.

به چهارچوب در تکیه میدهم و نگاهم را به کاپو که
آستین پیراهن سیاه رنگش را تا زده است و در حال خرد
کردن خیار شور است!

لعنتی رگ‌های برجسته‌ی دست‌هایش عجیب برایم چشم
میزند!

پیراهن لعنتی‌اش هیکل خوش فرم و تنومندش را به رخم
میکشد و عجیب است که من از دیدن زیبایی‌های گرگ رو
به رویم سیر نمیشوم.

سرش را بالا میگیرد و همانطور نگاه آرامش را به من
میدهد میگوید:

- بیدار شدی؟ بیا کمک کن وقت شام!

متعجب تازه متوجه تاریکی هوا میشوم، لعنتی مگر چه قدر خوابیده‌ام؟

به سمتش میروم و او همانطور که چند گوجه به همراه چاقویی ستم میگیرد خودش میرود سمت یخچال و یک بسته ناگت برمی‌دارد تا سرخ کند.

دست‌هایم را میشویم و گوجه‌ها را که خرد میکنم آن‌ها را درون بشقابی خالی که کنار خیارشورها است میگذارم.

غذایمان را بی حرف میخوریم و بعد مثل ظهر ظرف‌ها را با آب درون سطل می‌شورم، آب‌های سطل تمیز است و این یعنی کاپو بعد از خواب من آب آورده است!

کاپو بعد از شام به اتاقش رفته بود و من دیگر خوابم نمی‌آمد.

از کلبه خارج میشوم و همانطور که نگاهم در ساحل
میچرخد، یک سنگ بزرگ نزدیک به آب پیدا میکنم و با
شوق کودکانه‌ام که وقتی دریا را میدیدم به سمتش گام
برداشتم.

نسیم ملایم و خنک به همراه بوی نم خاک و دریا عجیب
برایم آرامش دهنده بود! لعنتی کاش همیشه اینجا
می‌ماندیم! از روی تکه سنگ بلند میشوم و این بار کمی
دورتر از آب بر روی زمین دراز میکشم و نگاهم را به
آسمان پر ستاره میدهم! هوای اینجا آنقدر پاک است که
به راحتی می‌توانم ستاره‌های بی‌شماری را در آسمان
ببینم، هر چند شب است اما نور ماه کامل و ستاره‌هایی
که چشمک می‌زنن ساحل را روشن کرده‌اند و آنقدر تاریک
نیست!

چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌سپارم به صدای موج‌ها.

128#

چند دقیقه میگذرد که با صدای قدم‌هایی که به سمت می‌آید هوشیار میشوم، از جایم نیم‌خیز میشوم که دیدن کاپو که به سمت تخته سنگ میرود دوباره بر روی زمین دراز میکشم! دیگر چشم‌هایم را نمی‌بندم و همانطور که خیره‌ی ستاره‌ای که در حال حرکت است، هستم می‌گویم:

- کی قراره برگردیم؟

جوابی از او نمی‌گیرم لعنتی چه میشد که این غرور مسخره‌اش را کنار بگذارد و برای یک بار هم شده است جوابم را بدهد؟

نفس عمیقی میکشم و ادامه میدهم:

- به عنوان کسی از که همه جا بی‌خبره باید بدونم چه خبره؟ کاپو جوابم رو بده می‌خوام بدونم تا کی قراره اینجا بمونیم! اصلاً آنا و مسیح کجان؟

حین حرف زدن در جایم نیم خیز شده ام و همانطور که دست‌هایم را در پشتم تکیه‌گاهم قرار داده نگاهم به نیم رخش که ماه او را روشن کرده است میدهم.

- فقط چند روز اینجا می‌مونیم، آنا و مسیح حالشون خوبه!

- اونا کی بودن؟

- نمیشناسی شون!

راست میگفت، من حتی خودش را هم به درستی نمی‌شناختم دیگر دشمنانش به چه کارم می‌آمدن که آن‌ها را بشناسم یا نه؟

- اینجا برای خودته؟

- درسته!

خوشحال همانطور که از جایم بلند میشوم، نگاهم را به اطرافم میدهم و دوباره میپرسم:

- یعنی هیچکس اینجا زندگی نمیکنه؟ تنها من و تو ییم؟

کلافه نگاهش را از دریا میگیرد و همانطور که مرا خیره نگاه میکند میگوید:

- عادت داری همیشه انقد پر حرفی کنی؟

آرام میخندم و کنارش بر روی تخته سنگ که کمی برای
من هم جا هست می‌نشینم و می‌گویم:

- باور کن از رو اجباره، اگه آنا یا مسیح اینجا بودن
حتی نگاهتم نمی‌کردم!

نگاهش از رویم برداشته نمیشود و می‌گوید:

- عادت داری با همه لاس بزنی؟

129#

متعجب از این سوال نامربوطش نگاهم را به او میدهم و
می‌گویم:

- چی باعث شده همچین فکری در مورد بکنی؟ من دوست دارم با اطرافیانم ارتباط بگیرم نمیخوام مثل تو با غرور نسبت به همه چی بی حس باشم!

نگاهش را از من می‌گیرد و همانطور که به تاریکی رو به رویش خیره شده است میگوید:

- من با این غرور بزرگ شدم، برای همینه که با همه همین رفتارو دارم!

از اینکه با من حرف میزند خوشحال میشوم، نگاهم را از نیم رخ جذابش میگیرم و همانند خودش خیره به سایه‌ی ماه درون دریا میگویم:

- به نظرم غرور چی خوبی نیست، خیلی جاها زمینت میزنه.

حرفی از او نمیشنوم و ادامه میدهم:

- من هم وقتی نوجوون بودم زیادی غرور داشتم و با کسی ارتباط نمیگرفتم، درسته درون گرا بودم اما منکر غرور بیش از حدم نمیشم! اونجا زمانا هیچکس رو در حد خودم نمیدیدم و اگه از کسی هم خوشم میومد صبر میکردم تا خودش بیاد سمتم وقتی هم که از دستش میدادم بیشتر تو پوست خودم فرو میرفتم و با خودم میگفتم فلانی شاید از من خوشش نیاد و هی روز به روز افسرده تر میشدم بعد ها مشاورم گفت اینکه تو این وضعیت هستم تقصیر خودمه بهتره یکم از غرورم کمتر کنم و اجتماعی تر باشم اینجوری هم خودم راحتم هم اطرافیانم از اون رفتار سرد و ضد و نقیض راحت میشن!

نفس عمیقی میکشم.

- همین شد که من از اون زمان تا الان اینجوریم، سعی می‌کنم همه چیزو با حرف و مهربونی حل کنم،

غرور خوبه اما خب هر چیزی یه جا و مکانی
برای خودش داره!

130#

- با حرفات موافقم اما من از بچگی با این غرور
بزرگ شدم و الان برام مثل یه تیکه از وجودمه!

- و همین غرورته که باعث شده از آنا دوری کنی!

نگاهش را دوباره به نیم رخم میدهد و در جوابم میگوید:

- نزدیک شدن به آنا یعنی نقطه ضعف دادن دست
دشمنام! آنا برای من حتی از تمام این دم و

دستگاهم با ارزش تره و من نمی‌خوام اتفاقی براش
بیفته!

- به نظرم تو توان محافظت از آنا رو داری، وقتی
میتونی مراقبتش باشی چرا نمیتونی نزدیکش بشی؟
هر چی بگذره اون ازت هی دور و دورتر میشه تا
جایی که دیگه حتی یه سلام و علیک هم نمیتونی با
هم بکنید!

به سمتش میچرخم و همانطور که نگاهم در اجزای
صورتش میچرخد بر روی چشمانش زوم میکنم و ادامه
میدهم:

- آنا تورو دوست داره کاپو، تو براش خانواده‌شی
همه چیزشی، نزار دیدش نسبت بهت عوض شه
بهش ثابت کن که تو میتونی براش برادر خوبی
باشی! درسته الان مسیح تو زندگیشه اما هیچی

برای یه دختر با ارزش‌تر از برادر و یا پدر که
حامی زندگیش باشن نیست!

مکث میکنم و همانطور که طبق عادت لب پایینم را حین
حرف زدن تر میکنم ادامه میدهم:

- فردا که مادر شد بچه‌هاش بزرگ شدن، چطور از
خاطرات خوب خودش و تو برای بچه‌هاش بگه؟
نمیگن دایی مون چجور آدمه؟ تا کی قراره اینطوری
باهاش برخورد کنی؟ به نظرم اهمیتی به دشمنات
نده! تو اونقدری قدرت داری که بتونی از آنا
محافظت کنی همونطور که تو این بیست سال
مراقبتش بودی مطمئنم از این به بعد میتونی
مراقبتش باشی پس ازش فاصله نگیر نمیگم همین
الان بهش نزدیک شو ولی کم‌کم فاصله تو باهاش
کم کن تا به بودن عادت کنه! اون فکر میکنه تو
دوستش نداری برای همین تمام تلاشش و میکنه تا
بهت نزدیک نشه، من میدونم تو و دوست داری و

مطمئنم میتونی این رابطه‌تونو درست کنی! تو برادر
خوبی برای آنا هستی کاپو!

برق نگاهش در آن تاریکی شب عجیب مرا در خود غرق
کرده است، او حرفی نمیزند و هر دو خیره در چشم‌های
هم هستیم، نمی‌دانم گیج هستم یا زل زدن بیش از حد به
آن سیاهی چشمانش است که احساس میکنم چشم‌هایش
هر لحظه در حال نزدیک شدن است و درست در پنج
سانتی صورتم مکث میکند! نگاهش از چشم‌هایم جدا
میشود و به اجزای صورتم میدهد.

131#

نفس در سینه‌ام گره میخورد و من از نزدیکی بیش از
حدش و آن بوی عطر تلخش که ترکیبی از بوی قهوه و
چوب است، مشامم را پر می‌کند! وقتی چشمانش بر روی
لباتم مکث میکند ناخودآگاه لب زیرینم را به دهانم
میکشم.

خدای من چرا نمیتوانم از او فاصله بگیرم! چه مرگم شده است؟

با حرکت دستش به سمت گردنم ناخودآگاه چشم‌هایم را می‌بندم.

- اینجا حشره زیاد داره نیای بیرون بدنت رو بپوشون!

با شنیدن صدایش چشم‌هایم را باز میکنم که او را درست در جای اولش و با فاصله از صورتم میبینم!
لعنتی نفس حبس‌شده‌ام را لرزان رها میکنم و همانطور که از جایم بلند میشوم، دستی به موهایم میکشم و میگویم:

- من برم بخوابم، شب بخیر!

صدایی از او نمیشنوم و همانطور که از فاصله میگیرم
میگیرم با قدم‌های سریعی به سمت کلبه حرکت میکنم و
وارد کلبه میشوم!

لعنتی چرا چشم‌هایم را بستم؟ فکر میکردم مرا ببوسد و
من چه قدر با افکارم احمق بودم! لعنتی باز چندانم است که
جلویش سوتی میدهم.

بطری کوچک آب را از یخچال بر میدارم و چند قلوپ از
آن را برای کم کردن آتش درونم میخورم!

بطری را دوباره در یخچال قرار میدهم، لباس‌های تنم
همان بلیز و شلوار راحتی و گشاد سیاه رنگم بود اما
بدون مانتو و شال!

پوف کلافه‌ای میکشم و به سمت کاناپه حرکت میکنم،
خبری از کاپو نیست و من خوشحال چراغ‌ها را خاموش
میکنم و بر روی کاناپه دراز میکشم، خوابیدن بر روی
آنقدر هم که فکر میکردم آزاردهنده نبود حتی از تشک
تخت خودم هم نرم تر بود و من آنقدر بزرگ نبودم که بر

رویش جا نشوم، کانایه سه نفره بود و برای من و قدم
همین اندازه کافی بود!
چشم‌هایم را میبندم و غرق در افکار بی‌انتهایم به خواب
می‌روم.

132#

نگاهم را از پنجره‌ی آشپزخانه به کاپو میدهم، از صبح
که بیدار شده‌ام مدام با موبایلش کلنجار می‌رود و در ساحل
هی قدم می‌زند!

وقتی موبایلم را چک کردم تازه متوجه مشکلش شدم،
لعنتی هیچ آنتنی در این جزیره نبود!

از جایم بلند شدم و ماهیتابه‌ای که کاپو برای من و
خودش املت درست کرده بود را می‌شورم و بعد از جا به
جا کردنش از کلبه خارج می‌شوم.

به سمتش قدم بر میدارم و در همان حال که نزدیکش
میشوم می‌گویم:

- آنتن برنگشت؟

نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره همانطور موبایل را
کمی بالاتر میگیرد، از برخورد شدید نور خورشید به
چشم هایش، آن ها را میکند و میگوید:

- نه، معلوم نیست این خراب شده چه مرگش هست
که حتی یک خط آنتن هم نداره!

لحنش عصبی هست و من میگویم:

- سوار قایق شو برو یکم جلوتر شاید آنتن باشه!

- از اینجا نمیترسی یه سر برم شهر؟

از این سوالش خنده‌ام می‌گیرد اما سعی می‌کنم در این
بل‌بشو نخندم و در جوابش می‌گویم:

- نه نمی‌ترسم؛ تا تو بیای یکم این اطراف می‌گردم.

سریع تکان می‌دهد و به سمت قایق میرود، پس از روشن
کردن موتورش حرکت میکند و کم‌کم از جلوی چشم‌هایم
دور میشود!

لعنتی چه قدر از شهر دور بودیم و من متوجه نشده
بودم!

کلافه نگاهم را به اطرافم میدهم و با دیدن یک راه سنگی
به سمت جنگل با خوشحالی به آن سمت می‌روم.

آرام و با احتیاط از بین درخت‌ها می‌گذرم، نگاهم بین
درخت‌ها در حال گردش است و از این همه سرسبزی و
تازگی این طبیعت روحم سرشار از شادی میشود!

133#

در جایم مکث میکنم و نگاهم به روبه‌رویم قفل میشود!
 این جزیره‌ی لعنتی روز به روز مرا بیشتر به وجد
 می‌آورد! چشمه‌ی کوچکی که از بالای کوه مقابلش آب
 درونش سرازیر میشود، آبش آنقدر زلال هست که من به
 راحتی می‌توانم درونش را ببینم! شفاف و تمیز است، با
 حیرت بر روی زمین می‌نشینم و دستم را درون آب
 می‌برم، سردی آب باعث میشود تا کمی لرز کنم اما حس
 شیرینی که از دیدن و برخورد آب به دستم، به بدنم
 سرازیر شده است قابل وصف نیست.

با فکری که در ذهنم می‌آید از جایم بلند میشوم و دانه‌دانه
 لباس‌هایم را در می‌آورم و با مکث یک پایم را درون آب
 می‌گذارم سرم می‌شود اما ادامه میدهم و بعد کامل وارد
 چشمه میشوم!

عمق آب تا روی نافم هست و اگر بنشینم تا زیر گردنم
 بیشتر آب نیست!

کاپو نیست و چه بهتر که از این چشمه برای حمام کردن!

چندین بار سرم را درون چشمه میبرم و بیرون می‌آورم تا موهایم خیس شود، خودم را که می‌شورم این بار دراز کش بر روی آب خودم را نگه میدارم و در حالی که پایم را آرام تکان میدهم، چشم‌هایم را میبندم! نمیدانم چند دقیقه و یا ساعت گذشته است، اما صدای آواز پرنده‌ها آنقدر آرامش بخش است که نمیتوانم از آنجا دل بکنم!

با برخورد چیزی به قفسه سینه‌ام سریع چشم‌هایم را باز میکنم که با دیدن دو چفت چشم آشنا در همان حال خشکم میزند! لعنتی مگر نرفته بود شهر اینجا چه میکند؟

- اینجارو چطوری پیدا کردی؟

نگاهش قفل چشمانم است و اما من سریع با یک دستم برهنگی سینه‌هایم و با دیگری پایین تنهام را می‌پوشاند و در جوابش می‌گویم:

- تو چطوری منو پیدا کردی؟ مگه نرفته بودی شهر؟
اینجا چیکار میکنی؟

ابروهایش را بالا حالت بامزه‌ای بالا میدهد و همانطور که
هنوز هم خیره چشم‌هایم هست میگوید:

- برای رفتن و اومدن باید ازت اجازه بگیرم؟ نمیدونی
الان دقیق سه ساعته که خبری ازت نیست؟

134#

با این حرفش چشم‌هایم بزرگ میشود و با لحن متعجب
میگویم:

- سه ساعت؟ من همین الان اومدم اینجا!

نیشخندی میزند و میگوید:

- دقیقا نیم ساعته که من انجام و خیره مدیتیشن
خانوم داخل آیم!

با این حرفش و فهمیدن اینکه او بدن لخت مرا دید
میزده دست با اخم میگویم:

- چرا بدن لخت یک خانومو دید میزنی؟ هیز
بازی هاتو بزار جای دیگه کاپو برو میخوام لباسمو
بپوشم!

نمیدانم من اشتباه میکنم یا او چشمها و لحنش شیطانی
میشود و میگوید:

- جدی؟ یعنی به اینکه من الان دارم به چشمت نگاه میکنم هیز بازیه؟

و بعد این بار با مکت چشم‌هایش پایین می‌آید و در حالی که از گردن تا به پایین تنه‌ام نگاهش پایین میرود سریع درون آب می‌نشینم تا از زیر نگاهش دور شوم!

وقتی دستش به سمت پیراهنش میرود متعجب خیره به حرکاتش می‌گویم:

- لعنتی داری چیکار میکنی؟

همانطور که دکمه‌هایش را دانه دانه باز میکند در جوابم می‌گوید:

- مگه میشه آب به این تمیزی رو بدون استفاده گذاشت و رفت؟

و بعد پیراهنش را در می‌آورد و در کنار لباس‌هایم که بر روی خاک‌ها رها کرده بودم می‌اندازد و بعد شلوارش را هم در می‌آورد! دستش که به سمت لباس زیرش میرود سریع چشم‌هایم را می‌بندم و جیغ میکشم؛ که صدای خنده‌اش بلند میشود و پشت بندش صدایش:

- مگه بار اولته؟

با شنیدن این حرفش بدون اینکه دست‌هایم را بردارم می‌گویم:

- کاپو لطفاً!

135#

صدایی از جانب او نمیشنوم برای همین دست‌هایم را
برمیدارم که او را لخت مادرزاد مقابلم می‌بینم! نگاهم
ناخودآگاه به سمت پایین تنه‌اش کشیده میشود و با دیدن
آلت بزرگش سریع چشم‌هایم را بالا میدهم!
نیشخند روی لبانش بیش از حد حرصی‌ام میکند!

- همیشه این مسخره بازیو تموم کنی؟

همانطور که به سمت آبشاری از که کوه پایین می‌آید
حرکت میکند در جوابم میگوید:

- مسخره بازی؟ از کی تا الان دوش گرفتن شده
مسخره بازی؟

خدای من این کاپو است؟ مرد مغرور این چند ماه کجا و
این کاپویی که در حال خندیدن و بحث کردن است کجا!
زمین تا آسمان هر دو ورژنش فرق می‌کنند.

بی توجه به او قدمی بر میدارم تا از آب بیرون بروم که
نمیدانم آن سنگ لعنتی از پیدایش میشود و من محکم
درون آب میفتم.

لعنتی آرامش چند ساعت به درد باسن ختم شد!

- چیشد؟ خوبی؟

کاپو در حالی که مرا بلند می‌کند این سوالش را می‌پرسد.

- لعنتی سنگ رفت زیر پام.

همانطور که مرا نگهداشته است میگوید:

- آروم برو مگه کسی دنباله؟

نگاهم را به صورتش میدهم، دیگر خبری از آن نگاه و
لحن شیطنت‌بارش نیست و جدی شده است.

به کل فراموش کرده‌ام که لخت مقابلش ایستاده‌ام و خیره
در سیاه‌چاله‌های جذابش زمزمه میکنم.

- آره!

نگاهش رنگ تعجب می‌گردد و می‌گوید:

- کی؟

طبق عادتم لب زیرینم را زبان می‌زنم و همانطور که آب از
سر و کله‌ام چکه میکند با همان تن صدای آرام می‌گویم:

- آقا گرگه!

136#

متعجب اول نگاهم میکند و بعد گویی که فهمیده است
منظورم خودش هست، دستش را از روی بازویم به پشت
کمرم هدایت میکند و در همان حال میگوید:

- جدی؟ فکر کردی فرار کنی آقا گرگه نمیتونه پیدات
کنه!

این کاپو برایم نا آشناست، همه چیزش! برق چشم‌هایش،
لحن مرموزش و آن لبخند محو گوشه‌ی لب‌هایش، این
کاپو برایم غریب است و عجیب ته دلم این کاپو را بیشتر
از آن کاپوی غد و مغرور دوست دارم!

دستش که گودی کمرم را لمس میکند، کمی مرا به
خودش نزدیک میکنم و من برای حفظ کردن فاصله‌ی مان
هر دو دستم را بر روی سینه‌ی عضلانی‌اش میگذارم و
سعی میکنم چشمم سمت سیکس‌پک‌هایش نرود!

به دلیل فاصله‌ی قدی بین‌مان که سرم تا کنار گردنش
میرسد، سرم را رو به بالا میگیرم و همانطور که نگاه
خیره‌ام را از چشم‌هایش بر نمیدارم در جوابش میگویم:

- حتی اگه پیدام کنه هم نمیتونه کاری کنه!

با این حرفم این بار مرا بیشتر به خودش چفت میکند و دست‌هایی که برای فاصله گرفتن از او بر روی سینه‌اش گذاشته‌ام هم هیچ تاثیری برای جلوگیری ندارد و من آن آلت سفت شده‌ی لعنتی‌اش را که به زیر دلم چسبیده است را به خوبی احساس میکنم، بین پایم از برخورد بدن داغش با بدنم خیس میشود! لعنتی من تنها با یک برخورد بدنم با بدنش اینگونه شده‌ام؛ اگر کار دیگری انجام دهد تسلیمش میشوم! فاک!

دست دیگرش را بالا می‌آورد و همانطور که انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام می‌گذارد با انگشت شستش گوشه‌ی لبم را لمس میکند و همانند خودم با تن صدای آرام زمزمه میکند:

- از کجا انقدر مطمئنی شکلات؟

نگاهش را از چشمانم به سمت لب‌هایم هدایت میکند و
ادامه میدهد:

- یه گرگ گرسنه هیچوقت از طعمه‌ش نمی‌گذره!

هنوز آنقدر احمق نشده‌ام که تن به خواسته شهوت مرد
مقابلم بدهم! سرش که نزدیکم میشود صورتم را
میچرخانم و خشک شدنش را احساس میکنم! با صدای
لرزان و آرامی زمزمه میکنم.

- کاپو؟ تو حالت خوب نیست بهتره بعدا به این چیزا
فکر کنیم!

137#

صدای پوزخندش بلند میشود که ادامه میدهم:

- من یه رابطه‌ی پر از عشق و خواستن میخوام، نه
از سر نیاز و شهوت! لطفاً همین‌جا تمومش کن!

دست‌هایش از روی بدنم برداشته میشود و با همان لحن
خشک و جدی همیشگی‌اش میگوید:

- برو کلبه!

همین که این حرف میگوید سریع و بی توجه به درد لگنم
که حین راه رفتن بیشتر می‌شد لباس‌هایم را پوشیدم و از
همان راهی که آمده بودم به سمت کلبه حرکت کردم!

ضربان قلبم هنوز هم از نزدیکی کاپو به خودم شدید
میزد و کمی حین نفس کشیدن سینه‌ام خس‌خس میکرد!
همین که به کلبه رسیدم سریع اسپره‌ی درون کیفم را
برداشتم و پس از زدن دو بار در دهانم او را دوباره
درون کیف گذاشتم!

به ساعت نگاهی انداختم نزدیک‌های ظهر بود و باید
چیزی برای ناهار درست میکردم قبل از اینکه به
آشپزخانه بروم به سمت اتاق کاپو رفتم و سریع
لباس‌هایم را با یک سرهمی نخی و تابستانی سفید رنگی
عوض کردم، اول از دیدن لباس ناراحت شدم چون سریع
و بدون فکر چند دست لباس برداشته بودم! اما فکر
اینکه کاپو مرا لخت دیده بود و پوشیدن این لباس برایم
چه اشکالی داشت؟ با خیال راحت از اتاقش خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم اما دیدن دو جعبه‌ی پیتزا بر روی
میز آشپزخانه خوشحال به سمت‌شان پرواز کردم! مرد
مغرور از این کارها بلد بود؟

قبل از اینکه مانند یک آمازونی به غذا حمله کنم دو
 لیوان برای نوشابه‌ها آوردم و همانطور که هر کدام را
 یک طرف میز می‌گذاشتم صبر کردم تا کاپو بی‌آید!
 بعد از چند دقیقه آمد و همانطور که پشت میز می‌نشست
 بدون اینکه نگاهی به من بی‌اندازد مشغول خوردن
 غذایش شد! هر چند خودم هم خجالت می‌کشیدم که به او
 نگاه کنم و مدام صحنه‌ی چند دقیقه پیش مقابلم می‌آمد،
 اما به هر سختی که بود چند تکه پیتزا خوردم و کنار
 کشیدم! نگاهم به جعبه‌ی خالی کاپو خورد، در حالی که
 جعبه را به سمتش سر میدادم گفتم:

- من سیر شدم بقیه‌ش برای تو!

بدون اینکه حرفی بزند با کمال پرویی پیتزای مرا هم
 نوش جان کرد و بعد از خوردن لیوان نوشابه‌اش از
 جایش بلند شد و بدون حرف از آشپزخانه خارج شد!
 سریع جعبه‌ها را جمع کردم و درون پلاستیک آشغال‌ها
 انداختم.

پس از دم کردن چایی که چند دقیقه طول کشید همراه با دو استکان چایی و بشقابی کلوچه از آشپزخانه خارج شدم، کاپو درون حال و مقابل پنجره نشسته بود، عمیق در فکر بود که با گرفتن سینی درون دستم مقابلش کمی تکان خورد، اما با دیدن چایی این بار هم بدون نگاه کردن و یا گفتن حرفی چایی را برداشت و بر روی میز گذاشت!

همانطور که بر روی مبل رو به رویش می‌نشستم برای اینکه سکوت مسخره‌ی بین مان را بشکنم می‌گویم:

- قراره کی برگردیم؟

نگاهش این بار از پنجره به من میدهد و خیره در چشمانم میگوید:

- یک ماه دیگه!

با این حرفش از جایم میپریم و با تعجب میگویم:

- یک ماه دیگه؟ مگه چه اتفاقی افتاده کاپو؟

حرفی نمیزند و همانطور که این بار دست چپش را از
آرنج بر روی دسته‌ی مبل میگذارد ، سرش را به آن
تکیه میدهد میگوید:

- اگه ناراحتی میتونم همین الان بگم بچه‌ها برت
گردونن خونه‌ت!

و بعد از گفتن این حرفش همانطور که خیره‌ی من است
پوزخند مسخره‌ی همیشگی‌اش را تحویل میدهد!

- اگه تو و این کثافت کاری هات نبودین الان مطمئن باش حتی یک صدم ثانیه هم اینجا نمیومندم! چون میدونی دور از تو بودن باعث میشه دشمنات بهم صدمه بزنن همچین حرفی میزنی؟ فکر کردی این خودخواه بودندت تورو خیلی جذاب میکنه؟ حالا که دارم به تو و این رفتار مزخرفت نگاه میکنم، آنا حق داره ازت فاصله بگیره! براش متاسفم که همچین حیوونی برادرش شده!

از اینکه او مرا در هچل انداخته است ناراحتم، مردک خودخواه چطور می تواند بر و بر مرا نگاه کند و بگوید برگردم خانه ام! خانه ای که دشمن های عوضی تر از خودش برایم جهنم کرده اند، طوری که حتی دیگر به راننده ی تاکسی هم نمیتوانم اعتماد کنم! فکر کردن به این ها باعث میشود تا حرفی را به زبان بیاورم که خودم از گفتنش پشیمان میشوم.

139#

- به آنا حق میدم، تو واقعا یک حرومزاده‌ی قاتلی که فقط به فکر خودش نه اطرافیانش! تو من رو تو این لجن زار کشوندی، اگه تو و این گنده کاری هات نبودین الان من اینجا نبودم! اوایل میگفتم آنا چرا باید ازت متنفر باشه اما الان... .

مکث میکنم و با تردید ادامه میدهم:

- منم ازت متنفرم قاتل عوضی!

نمیدانم چرا این حرف‌ها پشت سر هم در مغزم و بعد بر روی زبانم ردیف میشوند، اما آنقدر از همه‌ی اتفاق های اخیر عصبی‌ام که ذره‌ای آن غم درون چشم‌هایش اهمیتی ندارد! با شنیدن این حرفم از جایش بلند می‌شود و همانطور که مرا بر روی مبل پرت میکند میگوید:

- مراقب حرف زدنت باش دختر جون من مثل ننه بابات نیستم لیلی به لالات بزارم، قبلا هم گفتم اما

اینبار بهت یه فرصت میدم که دیگه پات رو از
گلیمت دراز تر نکنی وگرنه بد میبینی!

دوباره آن شخصیت شجاعم خودش را نشان میدهد، از
جایش بلند میشوم و همانطور که سرم را بالا میگیرم
خیره در چشم‌های عصبی‌اش میگویم:

- مثلاً میخوای چه گوهی بخوری؟ نکنه میخوای
دوباره خفه‌م کنی و یا مثل پریشب بزنی تو گوشم؟
من رو از چی میترسونی؟ فکر کردی کی هستی که
به خودت اجازه میدی همچین رفتاری رو باهام
داشته باشی! من نه اون دوست دخترهای جنده‌تم و
نه اون افرادت که هر چی گفتی بگم چشم!

پوزخندی میزند و با همان تن صدایی که سعی در پایین
نگهداشتن دارد میگوید:

- هه، شجاع شدی؟ نكنه فكر كردی یه ساعت به روت خندیدم خبریه؟ همین الان اراده كنم همین جا خاك میشی و حتی خانوادتم دستشون به جنازت نمیرسه پس مراقب چیزایی كه از دهنه در میاد باشه!

140#

هر چند با حرف آخری اش ترسیده ام اما با حالت نمایشی دست هایم را بالا می آورم و با غیض میگویم:

- وایی ترسیدم، تورو خدا من رو نكش!

و بعد همانطور كه با كف دستم تخت سینه اش میكوبم میگویم:

- این کصشعراتو برو به جنده‌های دور و ورت بگو
که صبح تا شب زیرتن! من نه از تو و نه از گنده
تر از تو هیچ ترسی ندارم!

پوزخندی میزند و همانطور که نگاهش را از چشم هایم تا
نوک پایم چند بار بالا و پایین میکند میگوید:

- تو ام هیچ فرقی با جنده‌های دور و ورم نداری! مثل
اینکه یادت رفته تو ام تا چند دقیقه پیش داشتی
زیرم و میدادی!

با شنیدن حرف‌هایش خون به مغزم هجوم آورد و من با
سریع‌ترین حالت ممکن، دست راستم بالا آمد و محکم بر
روی گونه‌ی سفت محکمش کوبیدم که مطمئن دستم از
جا در رفت!

سعی کردم بغض درون صدایم را نادیده بگیرم و با
صدایی که تمام تلاشم را میکردم تا مبادا بلرزد میگویم:

- ازت متفترم رایان!

و بی توجه به چشم‌های متعجب و فک قفل شده‌اش
میگیرم و سریع از کلبه خارج میشوم.

هوا گرم است اما من دیگر نمی‌خواهم با اون مردک
عوضی و خودخواه در یک جا بمانم.

خودم هم از گفتن اسمش متعجبم، تمام تلاشم را کرده
بودم تا طبق گفته‌ی آنا اسمش را به زبان نیاورم اما آن
لحظه چنان احساساتم فوران کرده بود که نتوانستم خودم
را کنترل کنم!

اسمش را همان روز که آنا با او در یک اتاق بودند شنیده
بودم، هر چند شک داشتم دوست شنیده‌ام یا نه اما با
دیدن دوباره‌ی اسم رایان درون دفتر خاطرات کتابخانه‌ی
دفترش، به آنا گفتم و او با استرس و در حالی که هول
شده بود آرام و آهسته به من گفته بود که اسمش را
جایی نبرم و او از شنیدن اسمش از زبان دیگران متفتر
است!

بر روی تخته سنگ می‌نشینم و همانطور که خیره دریا
هستم به این فکر میکنم تا با این جزیره و حضور یک
ماهه‌ام در اینجا چه بکنم؟

141#

از اینکه مرا جنده‌های دورش یکی کرده بود چیزی درون
قلبم در آن لحظه خورد شد، او مرا در یک زیر خواب
میدید و من احمقانه فکر میکردم که او با آن واکنش
درون چشمه از من خوشش آمده است.

حرف‌هایش نمک میشد بر روی زخم‌های قلبم، او
نمی‌دانست با من چه کرده است، من علاقه‌این به او
نداشتم که با گفتن حرف‌هایش شکست عشقی خورده
باشم! اما گفتن آن حرف‌ها مرا به چند سال قبل پرت کرد،
مطابق همان حرفش را مایک به من گفته بود! او هم مرا
با جنده‌های اطرافش مقایسه کرده بود و من احمقانه قلب
پاکم را به او هدیه کرده بودم و بعد از شنیدن حرف‌هایش
قلبی که سالم تحویلش داده بودم، صدای شکستش حتی
به گوش‌های خودم هم رسید! برای اولین بار بود که

غرورم مقابل یک مرد میشکست! من برای بودن با او از خط قرمزهایم گذشته بودم و او مرا تحقیر کرده بود! از خانواده‌ام و احوالاتشان گذشته بودم و روز و شبم مایک شده بود! بدون اینکه متوجه وضعیت جانان عزیزم بشم! جانان مهربانم که امروز کاپو به او توهین کرده بود! کسی که بهترین راه را برای تربیت من رفته بود جانان بود، مادر قشنگم! او بود که از من یک خانم ساخت تا مبادا جلوی کسی کم بی‌آورم و سر خم کنم! تا مبادا در مقابل آدم‌های خودخواهی مثل کاپو و مایک کم بی‌آورم! اما هر دو بی‌رحمانه به این کار بزرگش توهین کرده بودند!

بغض راه گرفته درون گلویم با یاد آوری مادری که دیگر کنارم نبود راه خودش را باز کرد و من بالاخره توانستم گریه کنم! گریه‌ای که مدت‌ها بود دیگر خبری از او نبود، چشم‌هایی که وقتی به آن‌ها درون آینه خیره میشدم مدام به این فکر میکردم که نکند چشمه‌ی اشکم خشک شده باشد؟

مادرم تنها کسی بود که او را دوست داشتم، درست است که ویلی هم پدرم بود، اما توجه‌ای که مادرم نسبت به من داشت چیز دیگری بود! اگر ویلی برایم کم می‌گذاشت جانان با محبت‌های خالصانه‌ی مادرانه‌ش جبران‌ش میکرد! مدام می‌گفت که یک مرد هیچوقت نمی‌تواند به درستی احساساتش را بیان کند! هر وقت ویلی با من بحثی میکرد، او با تمام خشمی که داشت با ویلی بحث میکرد و هیچوقت نمی‌گذاشت تا به من سخت بگذرد! او بهترین مادری بود که هیچوقت نصیب هیچکس دیگری نمیشد! اگر زنده میبود حال وضعیت من این نبود! حتی نمی‌گذاشت ثانیه‌ای از او جدا شوم.

همانطور که نگاه اشکی‌ام را به دریا میدهم زمزمه میکنم:

- مامان؟ میبینی وضعیت منو؟ این بود اون زندگی که تو میخواستی؟ منو ببخش مامان!

142#

هقی میزنم و ادامه میدهم:

- منو ببخش که به خواسته‌ها ت توجه نکردم، اون چیزی که میخواستی نشدم! میبینی؟ شوم بازیچه‌ی دست این و اون اگه ده دقیقه از این جزیره‌ی لعنتی بیرون برم جنازم رو باید پیدا کنن! من با این زندگی چیکار کنم؟

تنها خواسته‌اش حین بسته شدن چشم‌هایش تا ابد این بود که خوشبخت شوم، خوشبختی که به این سادگی نبود! من از همان روزی که رفت بدبختی‌هایم تازه شروع شده بود!

هوا کم‌کم رو به تاریکی بود و من تمام لحظه‌ی غروب خورشید را تماشا کردم، دیگر خبری از آن حال بد چند ساعت قبلم نبود، آسمان نارنجی غروب کار خودش را

کرده بود و من با خوشحالی دارم هیجان تا ثانیه‌ی آخرش را تماشا کردم.

تصمیم داشتم کمی همان اطراف قدم بزنم و ذهنم را از همه چیز خالی بگذارم! نمی‌خواستم حتی برای ثانیه‌ای به کاپو فکر کنم.

کف دستم گزگز میکرد و من احمقانه به این فکر میکردم که سمت چپ صورت او در چه وضعیتی است؟ از وقتی که بیرون آمده بودم حتی برای یک ثانیه هم از کلبه خارج نشده بود، هر چند مدام در ذهنم با خود تکرار میکردم که برایم مهم نیست اما صدای دیگری میگفت:

- شاید اتفاقی برایش افتاده!

پاهایم از راه رفتن زیاد درد گرفته بود، نزدیکی درخت‌ها بر روی زمین نشستم، هوا نسبت به دیشب روشن نبود و

تک و توک ستاره درون آسمان پیدا می‌شد و دیگر خبری از ماه کامل دیشب نبود.

با صدای خش‌خشی از درون جنگل، موهای تنم سیخ میشود و من از جا می‌پریم! اول فکر میکنم توهم زده‌ام اما با صدای خش‌خش دیگری و بعد از آن صدای خرخری، با سریع‌ترین حالت ممکن به کلبه میدوم و ناخودآگاه و از ته دل اسم کاپو را فریاد می‌زنم.

- رایاان.

143#

از دور میبینم که در کلبه را با شدت باز میکند و اطراف را نگاه میکند و وقتی نگاهی به من می‌افتد متعجب اول من و بعد پشت سرم را نگاه میکند!

وقتی به او میرسم سریع پشت سرش پناه می‌گیرم، در حالی که از روی لباس به پهلوهایش چنگ می‌زنم می‌گویم:

- یه چیزی پشت سرم بود.

و بعد بلند زیر گریه میزنم، ترس اینکه حیوان درنده‌ای
اگر دیر میکردم مرا میخورد باعث شد تا گریه ام شدت
بگیرد، لعنتی من که انقدر دل نازک نبودم، امروز چه
مرگم شده بود؟

کاپو همانطور که دست‌هایم را از پهلوهایش جدا می‌کند
به سمتم میچرخد و بدون اینکه بتوانم حرکت دیگری کنار
سرم را به پیراهنش میچسباند و کنار گوشم زمزمه
میکند.

- نگران نباش چیز ترسناکی نیست!

به جای اینکه آرام شوم، گریه‌ام شدت میگیرد، دلیلش
 ترس نیست، اینکه برای اولین بار در یک آغوش امن
 گریه میکنم باعث میشود گریه‌ام شده است!
 دست‌هایم را دور کمرش قفل میکنم و پیشانی‌ام را بیشتر
 به سینه‌اش فشار میدهم، دستی که بر روی موهایم حتی
 را آرام او نوازش ن
 موهایم و دیگری را پشت کرم آرام حرکت میدهد.

پس از گذشت چند دقیقه همانطور که کمی آرام شده‌ام
 تازه میفهمم چه کار احمقانه‌ای کرده‌ام! مَن لعنتی گفته
 بودم که دیگر سمت این مرد نرم و حال درون بغلش
 گریه میکردم! سریع از او جدا میشوم که متعجب
 دست‌هایش را از دورم بر میدارد! در حالی که آب دماغم
 را بالا میکشم سعی می‌کنم نگاهش نکنم!
 می‌خواهم از کنارش رد شوم و قدم اول را برنداشتم که
 صدایش بلند میشود.

- من عذرخواهی کردن رو بلد نیستم، حرفای چند
 ساعت قبل از روی عصبانیت بود!

با شنیدن این حرف‌ها از زبان کاپو، متحیر سرم را بالا میگیرم اما دیدن سرخی صورتش که رد انگشت‌هایم بر رویش خودنمایی میکند، در ذوقم میزند!

او فهمیده بود که حرف‌هایش اشتباه است! بی اراده به حرف آمدم و کلمات لعنتی را پشت سر هم قطار کردم.

- من هم بابت حرفام منظوری نداشتم، خدایت باعث شدی عصبی بشم و چرت و پرت بگم.

144#

حرفی نمیزند و خیره نگاهم میکند، غم درون چشم‌هایش عجیب مرا از رفتار مزخرفی که چند لحظه قبل با او داشتم پشیمان میکند. اشاره‌ای به صورتش میکنم و با لحن شرمنده ای میگویم:

- درد داشت؟

نیشخندی میزند و در جوابم میگوید:

- نیش پشه بیشتر از این درد داره!

لحن شوخی برای چندمین بار مرا به وجد می‌آورد و من از یاد میبرم که برای چه فرار میکردم.

- راستی اونی که دنبالت بود اونه!

با گفتن این حرف به جایی که اشاره میزند نگاهم را میدهم، روی پله‌های ورودی کلبه یک بچه روباه نارنجی و سفید نشسته است! لعنتی مظلومیت چشم‌هایش باعث میشود تا بدون ترس به سمتش قدمی بردارم.

- اینجا چیکار میکنه؟

-شاید مادرش همین اطراف باشد، به نظرم برای خودت
دردسر درست نکن بزار همین جا باشد!

با شنیدن این حرفش همانطور که بر روی زمین می‌نشینم
تازه روباه را لمس کنم می‌گویم:

- نمی‌خوام بخورمش که!

و بعد دستم را برای نوازش پشت‌هایش می‌برم که آرام از
من فاصله می‌گیرد و در خود جمع می‌شود.

از این حالت گار گرفتنش لبخندی می‌زند و؟ آرام زمزمه
می‌کنم.

- چیزی نیست کوچولو من کاریت ندارم.

و دوباره برای نوازش کردنش پیش قدم می‌شم، این بار دیگر عقب نمی‌رود و من خوشحال این رفتارش او را آرام از رویله‌های چوبی کلبه برمیدارم. وقتی او را در بغلم می‌گیرم رو به کاپو می‌گویم:

- لامصب خیلی سبک و نرمه!

و روباه که مثل یک توپ فوتبال خودش را درون بغلم جمع می‌کند را بیشتر به خودم فشار میدهم.

145#

بی توجه به حضور کاپو به سمت آشپزخانه می‌روم، نمی‌دانم چه غذایی می‌خورد و گوگل هم ندارم تا سرچ کنم، بنابر این تکه گوشت همبرگری از درون یخچال برمیدارم و درون ظرفی خرد می‌کنم و بعد مقابل روباه می‌گذارم. پس از چند ثانیه که کمی غذا را بو میکشد با تردید شروع به خوردن میکند.

وقتی غذایش را تمام با لبخند برای کمی آب میگذارم! اگر مادرش به سراغش نیامد قطعا او را همراه خود میبرم! لعنتی آنقدر تمیز و براق است که دلم میخواهد او را درون بغلم مچاله کنم.

" کاپو "

نگاهم از وستا که همراه با بچه روباه بر روی کاناپه است جدا نمی‌شود.

هیچ دلیلی برای رفتار امروزم پیدا نمیکنم، وقتی بدون بی نقص و سفیدش را درون آب دیدم حتی نتوانستم ثانیه‌ای بدون پلک زدن آن صحنه را از دست بدهم! برای منی که دخترهای زیادی دیده بودم او و بدنش جور دیگری برایم خاص بود!

حرف‌هایی که شب قبل گفته بود او را برایم خاص تر کرده بود. او و افکارش برایم عجیب بودند، بدون اینکه از رابطه‌ی کاری‌اش مثل مابقی دخترهای اطرافم سواستفاده کند، با صداقت‌کارش را انجام میداد و هیچ اختلالی در کارم ایجاد نمیکرد.

مطمئنم اگر در چشمه جلویم را نمیگرفت، ثانیه‌ای آن بدن بی نقصش را رها نمیکردم.

مانند یک پری در آب می‌درخشید و وقتی او را لمس کردم نرمی پوستش عجیب مرا وسوسه میکرد تا او را بیشتر لمس کنم.

جذب شدنم به او دختر عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود، اینکه جلویش آنقدر سست بودم اصلا برایم خوب نبود! من او را فقط به عنوان یک منشی می‌شناختم نه بیشتر!

نگاهم به دستش که دور روباه قفل شده بود خورد.

لعنتی ضربه‌ی دستش عجیب سنگین بود!

نمی‌دانستم حسم نسبت به او چیست، اما مطمئن بودم
شهوت نبود! او خودش و بدنش برایم خاص بودند،
افکارش، رفتارش! لعنتی.

146#

نگاهم را از گرفتم و همانطور که پتوی نازکی بر روی
خودش و دوست جدیدش انداختم بی سر و صدا از کلبه
خارج شدم.

دیوید گفته بود که رومئو به دنبالم می‌گردد، هنوز هم
هیچکس دلیلش را نمی‌دانست! ترسی از او نداشتم،
همیشه قبل از شکار طعمه‌ام کمی با او بازی می‌کردم و
بعد با یک جهش کارش را تمام می‌کردم!

و استارت این بازی‌ام با شرکت‌هایش شروع می‌شد!
اولین راه در آمدش را قطع می‌کردم تا دانه‌دانه

شرک‌هایش را نابود میکردم، آنقدر به او ضربه میزدم تا دیگر جرئت در افتادن با من را نکند!

بودن درون این جزیره به من آرامش میداد و به دیوید گفته بودم که فعلا او کارها را جلو ببرد تا خودم برگردم!

دلم میخواست کمی بیشتر با این شکلاتی که تازه پیدا کرده بودم وقت بگذرانم! لعنتی وقتی دیشب برایم صحبت میکرد دوست داشتم ساعت‌ها کنارم بنشیند و برایم حرف بزند؛ اما غروری که به قول او مسخره بود اجازه‌ی این کار را به من نمی‌داد! من با این غرور رشد کرده بودم، کاپو هیچوقت این چنین رفتاری نمیکرد، من باید مثل همیشه سرد میبودم اما این دختر و کارهایش آنقدر برایم جالب و کمی رو اعصاب بود که کل خودم و رفتارم را در مقابلش فراموش میکردم!

کام دیگری از سومین سیگارم گرفتم و همانطور که خیره به سیاهی شب بودم زیر لب زمزمه کردم:

- باهات چیکار کنم شکلات؟

- میگم رایان بیا به کاری انجام بدیم، خدایی حوصله‌م
تو این جزیره سر رفت.

لعنتی، گوش هایم پس شنیدن " رایان " دیگر به چیزی
توجه نکرد، شنیدن اسمم از زبانش برای چندمین بار در
امروز برایم زیبا بود! او دیگر مرا کاپو صدا نمیزد و از
وقتی که بیدار شده بود مرا با اسم خودم صدا میزد،
اسمی که از شنیدنش متنفر بودم اما این دختر شکلاتی
جوری اسمم را تلفظ میکرد که ناخودآگاه به اسمم علاقه
مند میشدم و دلم میخواست او مرا بیشتر صدا بزند! هیچ
عشوه‌ای درون صدایش نبود اما اسم را جور دیگری
تلفظ میکرد، بین " را " و " یان " مکث کوچکی میکرد
و همین اسمم را برایم زیبا کرده بود.

- چه کاری؟

با گفتن این حرفم همانطور که کلافه برای چندمین بار
موهایش را پشت گوشش میدهد میگوید:

- چه میدونم، بیا جرئت حقیقت بازی کنیم!

اگر به نوح و یا دیوید میگفتم که من با شکلات بازی
جرئت و حقیقت انجام داده ام قطعاً مرا مسخره میکردند!
کاپو و جرئت حقیقت؟ رئیس بزرگان مافیا ملقب به
گرگینه‌ی مافیا، مقابل دختر مو شکلاتی نشسته‌ام و بطری
را میچرخانم! لعنتی او فقط چند روز است که کنارم است،
چگونه می‌تواند این باشد؟ چرا نمیتوانم این وضعیت را
درک کنم! لعنتی چه بر سرم آمده است؟

147#

- جرئت یا حقیقت؟

متعجب سرم را تکان می‌دهم که کلافه میگوید:

- بابا لعنتی دارم میپرسم جرئت یا حقیقت؟

کلافه هستم، تا به حال از این بازی های کودکانه انجام نداده ام و ننیدانم او چه میگوید.

- متوجه نمیشم!

گیج نگاهم میکند و پس از چند ثانیه که تازه متوجه حرفم میشود، متعجب میگوید:

- یعنی بلد نیستی؟

جدی نگاهش میکنم، از من توقعی دارد؟ به جای اینکه معامله امضا کنم و دستور بدم بنشینم و جرئت حقیقت بازی کنم؟

- خب حالا اونجوری نگام نکن! ببین....

به بطری اشاره میکند و ادامه میدهد:

- این بطری رو میبینی؟ وقتی سرش سمت من و تهش سمت تو قرار میگیره یعنی من ازت میپرسم جرئت یا حقیقت؟ تو باید یک کدوم رو انتخاب کنی، اگه حقیقت رو انتخاب کنی من ازت یه سوال میپرسم و تو باید، ببین باید مجبوری جواب سوالم رو بدی ولی راست باشه، اگه دروغ بگی جر زنی کردی!

و همانطور مکث میکند، لب زیرینش را تر میکند و من نگاهم خیره‌ی لب خیس و سرخ رنگش میشود، لعنتی چرا با دیدن این حرکتش دلم میخواهد لب‌هایش را کبود کنم؟

کلافه دوباره نگاهم را به چشم‌هایش میدهم و مابقی حرف‌هایش را گوش میدهم:

- اگه جرعت انتخاب کنی هر کاری که من میگم رو
باید انجام بدی، البته کارای سخت نه ها! یه کارای
آسون همین دور و ورا که انجام دادنش راحت
باشه، فهمیدی؟

طبق توضیحاتش کار سختی نیست برای همین میگویم:

- هوم!

چشم غره‌ی زیبایی میرود که من بیشتر به زیبایی و
خوش حالتی چشم‌های قهوه‌ای رنگش پی میبرم، لعنتی او
زیادی زیبا است!

148#

- خب جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت.

با سوال ناگهانی‌اش متعجب نگاهش میکنم.

- تا حالا عاشق شدی؟

عشق؟ تنها چیزی بود که تا به حال در این 35 سال
زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، من حس دوست داشتن را
تجربه کرده بودم، می‌دانستم چیست! چون آنرا به
عنوان یک خواهر دوست داشتم آن هم زیادی، اما عشق!
این را نمی‌توانستم چیزی بگویم، عشق چیز مقدسی بود
و نمیشد اسم هر حسی رد عشق گذاشت! بنابراین این
جوابش را دادم:

- نه!

یک تای ابرویش را بالا میدهد و به بطری اشاره میزند تا
آن را بچرخانم!

بعد از کلی سوال و انجام دادن کارهای مسخره بالاخره
طبق رضایت خانوم آخرین دور را هم چرخانم که این
سرش سمت و سمت دیگرش سمت او بود.

- جرئت یا حقیقت؟

این را با لحن مرموزی میگویم و او همانطور که آب
دهانش را قورت میدهد و دوباره همان عادت همیشگی
لعنتی‌اش! نگاهم قفل لبانش میشود و او آرام میگوید:

- حقیقت!

لعنتی، با اخم میگویم:

- سه باره پشت سر هم داری حقیقت رو انتخاب میکنی شکلات! این بار باید جرئت رو انتخاب کنی!

با غیض نگاهم میکند و بعد با لحن پر حرصی میگوید:

- باشه جرئت!

- من رو ببوس!

اول کمی گیج نگاهم میکند و بعد در حالی که نگاهم به من است خشکش میزند! دلم میخواهد همانجا قهقهه بزنم اما خودم را خونسرد و بیخیال نشان میدهم تا واکنشش را ببینم!

- نه! این امکان نداره.

پوزخند میزنم و میگویم:

- چطور وقتی داشتی تا عدد صد شنا رفتن من رو
میشمردی امکان داشت الان امکان نداره؟ زود باش
وقت من رو نگیر! قرار شد آخرین دور هر چی بود
بریم و هر کی هر چی گفت قبول کنیم.

موهایش را آرام میکشد و من دلم می‌خواهد تا
دست‌هایش را بگیرم که مبادا ه آن ابریشم‌های نرم آسیبی
برساند!

- باشه!

و بعد همانطور که کنارم می‌ایستد خم میشود و سریع
گونه‌ام را می‌بوسد!

- معلوم هست چه مرگته؟ گفتم من رو ببوس تو به این میگی بوسه؟ حتی پشه هم وقتی میخواد نیش بزنه چند ثانیه صبر میکنه.

کلافه می‌نشیند و این بار هم می‌خواهد گونه‌ام را ببوسد که سریع برمیدرم و بوسه‌اش را با لب‌هایم شکار میکنم! شوکه می‌خواهد از من جدا شود که نمیگذارم، لعنتی من تازه به لب‌های شکلاتی‌اش رسیده‌ام مگر میگذارم که به این راحتی از من جدا شود!

از لب پایش شروع میکنم و همانطور که آرام و عمیق لب‌هایش را مک میزنم، او را آرام بر روی زمین میگذارم و یک دستم را در زیر سرش میگذارم، کم‌کم حرکاتم شدت میگیرد که به کاری که او میکند اینبار مک‌هایم عمیق‌تر میشود و زبانه را درون دهانش میفرستم و زبانش را به بازی میگیرم!

لعنتی نمی‌دانستم بوسیدن این لب‌های شیرین و شکلاتی‌اش آنقدر خوب است وگرنه از همان چند سال قبل

که او را دیده بودم هیچوقت نمیگذاشتم از عمارتم خارج شود.

با ضربه‌ای که به سینه‌ام با مشت‌های ظریف و کوچکش میزند چند سانت از او فاصله میگیرم.

نفس‌نفس میزند و همانطور که نفس‌های داغش در صورتم پخش می‌شود برای چند ثانیه چشم‌هایم را میبندم! لعنتی خیلی خوب بود!

- به نظرم دیگه ادامه ندیم!

با شنیدن این زمزمه‌ی آرامش چشم‌هایم را باز میکنم، هنوز هم نفس‌نفس میزند اما با شدت کمتری! لعنتی او دارد با من چه میکند؟ نگاهم را در چشم‌های قهوه‌ای رنگش قفل میشود و همانطور که دوباره سرم را به سمتش میبرم میگویم:

- ولی من نظر دیگه‌ای دارم!

و دوباره به سمت لب‌هایش حمله میکنم، نمی‌دانم چه در لب‌هایش دارد، اما نمیتوانم بیخیال مکیدن آن لعنتی‌ها شوم!

این بار بر خلاف انتظارم او هم همراهی‌ام میکند و با انگشت‌های ظریفش به پشت گردن و موهایم آرام‌چنگ می‌زند.

حین بوسیدنش لبخندی بر روی لبانم می‌آید. خدای من، من چم شده است؟

کم‌کم بوسه‌هایم را از لب‌هایش جدا میکنم و همانطور که خاله ریز روی چانه‌اش که وقتی از او جدا شدم متوجه‌اش شده بودم را عمیق می‌بوسم! کارهایم دست خودم نیست.

لب‌هایم را بر روی گردنم سفید و بلورینش می‌گذارم، روی شاه‌رگش را اول می‌بوسم و بعد مک عمیقی به آن قسمت می‌زنم که صدای ناله‌ی ریزش بلند میشود، لعنتی!

بوسه‌هایم را شدت میدهم و بی توجه به اینکه ممکن است کبود شود، مک‌هایم عمیق تر میشود، گویی می‌خواهم خون را از گردنش بیرون بکشم!

همانطور که به موهایم چنگ میزند صدای ضعیف و
لرزانش بلند میشود.

150#

- آه، ر... رایان بهت... ره اد... ادامه ن... ندیم!

بی توجه به این حرفش همانطور که ساحلی تنش را
ناگهانی پاره میکنم میگویم:

- هیش، فقط میخوام آرام بشیم!

- رایان من باکره‌ام!

با شنیدن این حرف، در همان حالتی که هستم می‌مانم! او
باکره بود؟ خدای من پس بگو چرا برایم اینقدر خاص
بود، چطور می‌توانستم از بگذرم؟ لعنتی لعنتی!

همانطور که از جایم بلند میشوم او را هم از روی زمین
بلند کردم و او در حالی که دستش را برای پیشگیری از
نیفتادنش دور گردنم حلقه میکرد گفتم:

- بهت آسیبی نمیزنم فقط بزار آروم بشیم!

چیزی نمی‌گوید و گونه‌های سرخ از خجالتش عجیب مرا
یاد سیب‌های سرخ می‌اندازه! خدای من این دختر زیادی
خواستنی است که با وجود فقط چند روز اینگونه هوش
از سر من پرانده است، دختر ندیده نیستم اما این لعنتی
تمام معادلاتم را به هم ریخته است.

او را آرام بر روی تخت میگذارم و در حالی که دوباره بر
رویش خیمه میزنم کارم را از قفسه سینه‌اش شروع
میکنم، هیچ لباس زیری به تن ندارد و این کارم را راحت
تر میکند.

سینه‌هایش را مک‌های عمیق میزنم و در جای جای بدنش مارک میگذارم، می‌خواهم به او لذتی بدهم که تا به حال در عمرش نه تجربه کرده است و نه می‌تواند تجربه کند! بوسه‌هایم را کم‌کم پایین‌تر می‌آورم و مقابل بهشتش مکث میکنم، پاهایش را به هم میچسباند، اما من آرام آن‌ها را از هم جدا میکنم و خیره به آلت صورتی و تمیزش میشوم! لعنتی معلوم است لیزر کرده است که اینگونه تمیز است! خدای من دیگر نمیتوانم در مقابل این لعنتی تحمل کنم.

ران‌هایش را محکم میگیرم و همانطور که بیشتر پاهایش را از هم باز میکنم سرم را به بهشتش نزدیک میزنم و اولین مک را به کلیتوریسش میزنم. صدای جیغش بلند میشود و با التماس میگوید:

- نه‌نه، رایان‌نه!

با شنیدن این حرفش جری‌تر میشوم و همانطور که پاهایی که سعی دارد به هم نزدیک کند را بیشتر از هم

فاصله می‌دهم و زبانه را لول میکنم و با احتیاط بدون
ضربه زدن به بکارتش، آرام درونش تلمبه میزنم!
- آهه، آه لعنتی تندتر!

صدای ناله‌هایش کلفتی بین پایم را بیدارتر میکند و من
سیخ ایستادنش را به خوبی حس میکنم!
- آهه رایانن تندتر لطفآهه!

موهایم را میکشد و پس از چند ثانیه با لرزش شدیدی
ارضا میشود.

151#

با نفس نفس زبانه را از درونش بیرون می‌آورم و
همانطور که آخرین قطره‌ی آبش را هم میخورم از جایم
بلند میشوم! صورت سرخ و خیس از عرقش و لب‌های
نیمه بازش که در حال نفس نفس زدن است باعث میشود
دوباره به سمت لب‌هایش حمله کنم و او را عمیق‌تر
ببوسم!

او هم همراهیم میکند و من همانطور که دستم را به وسط
پایین می‌رسانم و کلیتوریش را با دو انگشتم تندتند
تکان میدهم، بوسه‌هایم را به لاله‌ی گوشش می‌رسانم و
کنار گوشش زمزمه میکنم:

- برام ناله کن شکلات!

- آهه... .

لعنتی صدای ناله‌هایش می‌تواند زیباترین موسیقی باشد
که تا به حال در عمرم شنیده‌ام!

از او فاصله میگیرم و نگاهم را به صورتش میدهم،
مردمک چشم‌هایش به بالا هدایت شده است و در حالی که
مدام ناله میکند با یک دستش به پشتم و با دست دیگرش
به ساعد دستم که بین پایش است چنگ میزند! نزدیک

ارضا شدنش رهایش میکنم، در حالی که نفس نفس نفس
میزند میگوید:

- رایان؟

نگاهم در اجزای صورتش چرخ میخورد، سوال تکراری
این چند دقیقه! من این لعنتی را تا به حال این قدر نزدیک
به خودم ندیده بودم، چی باعث شده که اینگونه مقابلش
وا بدهم؟

- زوده برای ارضا شدن، نوبت توئه!

و اشاره‌ای به آلت باد کرده و کلفت شده‌ام میکنم.
با مکت نگاهش به بین پایم میدهد و همانطور که
چشم‌هایش را به حالت بامزه‌ای باد میکند میگوید:

- رایان؟ این لعنتی خیلی بزرگه؟

با این حرفش نگاهم بر روی هیکل ریزه میزه‌اش چرخ
میخورد و میگوید:

- این بزرگ نیست! تو زیادی کوچیکی!

به او اشاره می‌زنم از جایش بلند شود، همانطور که بر
روی تخت مینشیند کنار تخت می‌ایستم و اشاره می‌زنم تا
کمی نزدیک‌تر شود.

- دهنش رو باز کن، حواست باشه دندون نرنی!

با مکث نگاهش بین من و آلت‌م چرخ میخورد و در آخر
همانطور که آلت‌م را با خجالت در دستش میگیرد و آرام
به سمت دهانش میبرد، از برخورد دست‌هایش داغش با
آلت‌م ناخودآگاه آه کوتاهی میشکم و با فرستادن سر آلت‌م
درون دهان کوچک و داغش ناله‌ام عمیق‌تر میشود و به
موهایش چنگ می‌زنم.

- آهه، لعنتی چه قدر داغه!

آرام و با احتیاط دهانش را عقب جلو میکند، من این را
نمیخواهم، لعنتی!

152#

همانطور که موهایش را از دو طرف سرش جمع میکنم و
آرام درون دستم نگه میدارم، محکم خودم را درون دهانش
میکوبم و سریع تلمبه میزنم! صورتش قرمز است و
می فهمم نفسش کم کم در حال رفتن است، اما فقط چند
ثانیه به ارضا شدنش مانده است و ناله هایم و صدا های
نامفهومی که وستا از دهانش در می آورد باعث میشود که
دیگر تحمل نکنم و سریع از دهانش آلتَم را خارج کنم، آبم
مستقیم بر روی سینه هایش میریزد و او همانطور که
عق میزند چند سرفه ی کوتاه میکند.

نگاهم در صورتش چرخ میخورد، همانطور که موهایش
را از دورش جمع میکنم زیر لب زمزمه میکنم:

- لعنتی، تو از کجا پیدات شد.

چشمهای خمارش باعث میشود تا کار نیمه تمام را ادامه
دهم.

- آه... آیی تندتر ررر آهه!

انگشت‌هایم را تند بر روی بهشتش حرکت میدهم و ناله
هایش کل اتاق کلبه را برداشته است.

- لعنتی تندتر... آه... آیی... آه!

- آههه.

با لرزش شدیدی خودش را رها می‌کند و همانطور که
ارضا شده است کنارش می‌افتم.

بدن سفیدش پر از کبودی شده است و عجیب من این
کبودی ها و سفیدی تنش را دوست دارم! او زیادی
زیباست!

بی‌اراده بوسه‌ای بر روی شقیقه‌اش می‌زنم و همانطور که
سرش را بر روی بازویم می‌گذارم زمزمه می‌کنم:

- خسته شدی بخواب!

و دستم را دور کمر باریکش حلقه می‌کنم و بوی عطر
شکلاتی اش که با بوی عرق تنش قاطی شده است را به
ریه‌هایم می‌کشم، خدای من این لعنتی خود شکلات است!
وسوسه میشوم تا دوباره طعم لب‌هایش را بچشم اما وقتی
صدای نفس‌های منظمش بلند میشود او را بیشتر به خود

میفشارم و بدون کشیدن ملحفه بر روی خودمان به
راحتی و پس از چند ثانیه به خواب میروم، یک اتفاق
عجیب و نادر!

153#

"وستا"

با حس خیزی روی گونه‌ام چشم‌هایم را باز می‌کنم که که
با باِلا "روباه" مواجه می‌شم! با لبخند دستی به
پشم‌هایش می‌زنم و همانطور که سرش را آرام لمس
می‌کنم یکهو جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود.

آرام آرام سرم را پایین می‌آورم که با دیدن بدن لختم و
دست کاپو که دور شکم است شوکه تکانی می‌خورم.
لعنتی ما چه کاری کرده بودیم؟ همه‌ی صحنه‌ها کم‌کم یادم
آمد!

آرام چرخیدم و نگاهی به صورت غرق در خواب کاپو انداختم، دلم میخواست آن ته ریشش را لمس کنم اما مغزم فرمان دیگری میداد!

با احتیاط دستش را از دورم باز کردم و نگاه به اطراف دادم، پیراهن کاپو را از روی زمین زمین برداشتم و پوشیدم.

نگاهم را دوباره به کاپو و بدن لختش دادم، لعنتی آن بدن برنزه‌اش با آن تاتوهای جورواجور عجیب جذاب و سکسی بود!

بیشترین چیزی که در بدنش توجه‌ام را به خودش جلب کرده بود تاتوی سر گرگی بود که بر روی سینه‌ی سمت چپش بود، چندین عدد و شکل‌های مختلف هم بر روی قفسه سینه و دست‌هایش بود.

نگاهم را از او گرفتم و از اتاق خارج شدم.

آفتاب هنوز وسط آسمان خودنمایی میکرد و من با نگاهی انداختن به ساعت فهمیدم هنوز ساعت 2 ظهر است.

وارد آشپزخانه شدم و با برداشتن چند تکه گوشت برای همبرگر آن درون ماهیتابه‌ی روغن انداختم و چند گوجه و خیارشور هم خرد کردم.

لعنتی با پیچیدن بوی همبرگر صدای شکمم هم بلند شده بود.

وقتی سرخ شد آن‌ها را درون چند نان باگت گذاشتم، وقتی کارم تمام شد خواستم بروم سراغ کاپو تا برای ناهار بیدارش کنم اما وقتی برگشتم با دیدنش که دست به سینه تنها با یک شلوار که به چهارچوب آشپزخانه تکیه زده بود یکه خوردم.

لعنتی، با دیدنش دوباره خجالت به سراغم آمد و همانطور که سرم را پایین می‌انداختم لب زیرینم را به دهان کشیدم! کارم احمقانه بود و من نباید اینکار رو انجام می‌دادم... .

بی حرف پشت میز نشستم که آن هم مقابلم نشست، نگاه خیره‌اش ثانیه‌ای از روی من برداشته نمیشد و زیر آن نگاه ذوب کننده‌اش با سختی فقط توانستم چند گاز به ساندویچم بزنم.

154#

از پشت میز بلند شدم که از آشپزخانه خارج شوم اما با صدایش سر جایم ایستادم.

- غذات رو تموم کن.

با مکث همانطور هنوز خیره به میز بودم گفتم:

- میل ندارم!

- گفتن بشین.

بی میل دوباره پشت میز می نشینم.

- به من نگاه کن!

نگاهش نکردم دوباره گفت:

- گفتم به من نگاه کن وستا!

این بار لحن جدی این را میگوید که من با کمی تردید و خجالتی که امانم را بریده است سرم را بالا میگیرم که با لبخند محوی روی لبهایش مواجه میشوم! مردک احمق به من میخندد؟

- از من خجالت میکشی؟

با این سوالات ناخودآگاه نگاهم به سمت لبهایش کشیده میشود اما سریع دوباره به چشمهایش نگاه میکنم.

- نه!

پس این رفتار رو پای چه چیزی بزارم؟

- من فقط... -

نمیدانم چه بگویم، او درست حدس زده است، من از خجالت نمیتوانم حتی در چشمانش هم درست نگاه کنم! لعنتی هر چند رابطه نداشتیم اما باز هم نمیتوانستم با او راحت باشم، او بعد از النا اولین سکسم بود، هر چند النا همجنس بود اما کاپو یک مرد بود، یک مرد مافیایی و جذاب که آرزوی هر دختری بود که با او به تخت برود! نمیدانم چرا احمقانه جرئت را انتخاب کردم اما از کاری که کرده بودیم پشیمان نبودم! فقط کمی از او خجالت می کشیدم!

- میدونم چه وضعیتی داری، کاری باهات ندارم میتونی راحت باشی... فعلا غذات رو بخور ضعف نکنی.

و بعد از این حرفش به ساندویچ همبرگرم اشاره میزند،
 با تردید برمیدارم و همانطور که دوباره مشغول خوردن
 میشوم سعی می‌کنم به اتفاقات چند ساعت قبل فکر نکنم
 اما هر چند ثانیه همانند صحنه‌های یک فیلم از جلوی
 چشم‌هایم می‌گذرند و من خیزی بین پایم را به خوبی حس
 میکنم، لعنتی لباس زیر و حتی یک شلوار هم نپوشیده‌ام،
 چرا یادم نبود؟ تنها یک پیراهن از کاپو بر تنم دارم!
 غذایی که تمام شد از جایم برخواستم و بی توجه به کاپو
 که حواسش جای دیگری بود از آشپزخانه خارج شدم.

156#

از کوله‌ام یک شلوار بگ یخی به همراه یک شومیز سفید
 که دقیقا همانند پیراهن سیاه رنگ کاپو بود را برداشتم و
 به همراه یک ست دیگر از لباس زیرهایم که با خود
 آورده بودم برداشتم! باید دوباره به آن چشمه‌ی لعنتی
 میرفتم، کلبه هیچ حمامی نداشت و تنها فقط یک سرویس
 بهداشتی داشت که آن هم نمی‌دانم فاضلابش در کجا قرار
 داشت؟

به سمت آشپزخانه رفتم و با تردید رو به کاپو گفتم:

- من میخوام برم چشمه دوش بگیرم... .

سرش را تکان می‌دهد و در همان حال که یک قلپ آب از
لیوان در دستش میخورد میگوید:

- دیر نکنی!

همراه با الا از کلبه خارج میشوم و دوباره راه چشمه را
در پیش میگیرم سریع خودم را میشورم و با حوله‌ای که
آورده ام خودم را خشک میکنم و لباس‌هایم را میپوشم!

نم موهایم را می‌گیرم و میگذارم نور خورشید او را
خشک کند.

فکر کنم چیزی حدود نیم ساعت بیشتر همه‌ی کارهایم طول نمی‌کشد و دوباره به سمت کلبه راه می‌افتم، در عجبم که چطور مادر الا این اطراف پیدایش نمیشود؟ مگر میشود یک بچه روباه این اطراف باشد و خبری از پدر و مادرش نباشد؟

وارد کلبه میشوم خبری از کاپو نیست، با خیال راحت بر روی کاناپه لم میدهم، در روز کلبه هیچ برقی نداشت و شب هم با باتری پشت کلبه، کلبه را روشن نگه‌میداشتیم، روز با انرژی خورشید شارژ میشد و شب هم ما آن را تخلیه میکردیم.

موبایلم را از روی میز برداشتم و مشغول بالا و پایین شدن برنامه‌هایش شدم! حوصله‌ام شدید سر رفته بود و تنها بودنم هم بدترش کرده بود، خوابم نمی‌آمد و من نمی‌دانستم چه کاری باید انجام بدهم!

از روی کاناپه بلند میشوم و تصمیم بروم کمی در ساحل
قدم بزنم، نمی‌دانم کاپو کجا هست تا به او بگویم که دنبالم
نگردد بنابر این از کلبه خارج میشوم.

با خسته شدن پاهایم پایین تخته سنگ می‌نشینم و الایی
را هم که خسته شده است را بر روی پاهایم می‌گذارم.
کم‌کم چشم‌هایش بسته میشود و به خواب می‌رود.
نگاهم را به آبی دریا و موج‌هایش میدهم، نسیم خنک و
ملایمش موهای بازم را در اطرافم مدام پخش می‌کند و
من با لبخند چشم‌هایم را میبندم، صدای موج‌های دریا
زیباترین ملودی این روزهایم شده است و عجیب دلم
میخواهد ساعت‌ها بنشینم و از این نسیم خنک لذت ببرم.

157#

- اینجاایی!

با صدای کاپو چشم‌هایم را باز میکنم و سرم را به طرفش می‌چرخانم، نزدیکم می‌نشیند که کمی برایش جا باز میکنم تا او هم بتواند به تخته سنگ تکیه دهد.

- نسیم خنک‌شو دوست دارم، بهم حس آرامش میده!

نگاهش را به رو به رویش میدهد و میگوید:

- دریا خوبه اما گاهی وقت‌ها هم جزو خطرناک‌ترین مکان‌های دنیا میشه.

متفکر سرم را تکان می‌دهم و همانطور که خیره‌ی نیم رخش هستم می‌گویم:

- هر چیزی خوبی و بدی خودشو داره، من این آرامش و صدای موج‌هاشو دوست دارم، اما وقتی این موج‌های آروم تبدیل به یه موج خطرناک که

همه چیزو با خودش به قعر آب میکشه رو خب من
هم دوست ندارم!

نگاهش را از دریا جدا می‌کند و در حالی که به چشم‌هایم
خیره می‌شود.

حرفی نمی‌زند و من هم تلاشی نمیکنم تا این سکوت
بین‌مان را خاتمه دهم.

نگاهم را به سختی از سیاهی چشمانش جدا میکنم و
دوباره به دریا نگاه میکنم، آسمان نارنجی رنگ خبر از
غروب خورشید میدهد و من برای دومین بار به
تماشایش می‌نشینم و به این فکر میکنم که کاش همه‌ی
پایان‌ها مثل غروب خورشید زیبا بودند!

- اسمی برایش انتخاب کردی؟

نگاهش میکنم که به‌ای اشاره می‌زند.

- آره اسمش رو ای گذاشتم!

متفکر میگوید:

- اِلا؟ مگه دختره؟

سرم را تکان می‌دهم و با لبخند پشم‌های نرمش را لمس
میکنم و می‌گویم:

- آره دختره، در عجبم که چطور تو این جزیره‌ی
کوچیک کسی سراغش رو نگرفته!

دستش را به سمت روباه دراز میکند و همانطور که
پیشانی‌اش را لمس میکند می‌گوید:

- شاید اعضای خانوادش مردن و یا شاید هم ره‌اش
کردن!

نگاهم قفل دست بزرگ و برنزه‌اش که موهای سیاه و کمی بر روی ساعد و پشت دستش هست میشود و بدون گرفتن نگاهم از حرکت دستش بر روی سر الا میگویم:

- شاید هم گم شده!

دستش را از روی سر الا برمی‌دارد و در حالی که پاهایش را بر روی شن‌های ساحل دراز میکند و دست‌هایش را مقابل سینه‌اش قفل میکند میگوید:

- شاید!

158#

چیز دیگری نمیگویم که نوشته‌ی ریز ژاپنی زیر گردنش توجه‌ام را جلب میکند.
با تردید میگویم:

- معنیش چی میشه؟

متعجب نگاهش را به من میدهد که اشاره‌ای به تاتوی
زیر گوش سمت چپش میکنم و میگویم:

- اون نوشته رو میگم!

همانطور که نگاه لعنتی‌اش دوباره قفل چشم‌هایم میشود
میگوید:

- کارما!

ابروهایم را بالا میدهم و میگویم:

- جالبه!

چیزی نمی‌گوید و فقط نگاهم میکند، حسی که درون چشم‌هایش هست را درک نمی‌کنم، نه آن حس غمی که دو روز قبل دیده بودم و نه حس خشم، حسی ناشناخته که تا به حال ندیده‌ام!

ضربان قلبم ناخودآگاه از نگاه خیره‌اش اوج می‌گیرد و من برای فرار از نگاه آن گرگ لعنتی با بغل کردن الا از جایم بلند می‌شوم.

نگاهش بالا می‌آید و متعجب می‌گوید:

- کجا؟

- خسته شدم می‌خوام برم داخل!

سری تکان می‌دهد و دیگر حرفی نمی‌زند.

این ورژن لعنتی کاپو را در این چند ماهی که با او کار کرده بودم را ندیده بودم و این چند روزی که اینجا بودیم

این رفتار زیادی گرم و قابل توجه اش عجیب مرا به وجد آورده بود! لعنتی داشت با من چه میکرد؟ بهتر بود از او فاصله بگیرم تا اتفاق صبح دوباره تکرار نشود! نمیخواستم دوباره مثل وقتی که از مایک ضربه خوردم این بار هم ضربه بخورم، احساساتی بودم و زود به محبت و توجه دیگران وابسته میشدم و من این وابستگی را نسبت به کاپو نمیخواستم، دنیای عادی و بی هرج و مرج من با دنیای خطرناک و پر از ماجرای کاپو آسمان تا زمین فرق داشت! نباید حسی به او پیدا میکردم آن لعنتی اصلا برای من نبود!

سعی کردم با این افکار ضربان قلب لعنتی ام را کنترل کنم، به خوبی این تپش قلب را میشناختم، قلب احمق از آن نگاهِ گرگ خطرناک این روزهایم خوشش آمده بود و من و منطقم این را نمیخواستیم!

با نگاه به ساعت تازه فهمیدم که هنوز 5 هم نشده است برای همین با خستگی عجیبی بر روی کاناپه همراه با الا دراز کشیدم و کم کم چشم‌هایم بسته شد!

یک هفته از حضورمان در جزیره میگذشت و روزهای
تکراری و مسخره‌ام عجیب مرا کلافه کرده بود، کاپو
خودش چیزی لازم داشت همراه با قایق برای چند ساعتی
میرفت و برمی‌گشت و اما من تنهایی کار خفنی که انجام
می‌دادم همان تماشای غروب خورشید بود!

159#

به کاپو که بر روی مبل نشسته بود گفتم:

- می‌گم... میشه من هم باهات پیام شهر؟ واقعا
حوصله‌م سر رفته!

نیم نگاهی به من می‌اندازد و در حالی که دوباره با
گوشی‌اش ور می‌رود می‌گوید:

- آماده شو شب میریم!

از اینکه با من موافقت کرده است همانطور که دست‌هایم را به هم میکوبم بلند جیغی میکشم که متعجب دوباره نگاهش را به من میدهد! سرجایم آرام میگیرم و با یک لبخند ژکوند سعی میکنم خوشحالی ام را پنهان کنم! تازه ناهار خورده بودیم و تا شب چند ساعتی مانده بود.

اما با فکر اینکه لباسی ندارم تا بیوشم دماغ شده بر روی مبل وا رفتم! لعنتی تنها لباس زیبایی که داشتم را گرگ وحشی در تنم پاره کرده بود!

- چته؟

این سوال یکهویی‌اش با توپ پر میگویم:

- لباس ندارم!

متعجب اشاره‌ای به من میکند و میگوید:

- پس اینا چیه؟

با اخم همانطور که نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم می‌گویم:

- با اینا کدوم خری پا میشه میره بیرون بگرده؟ تنها
لباس خوبی که داشتم رو مثل وحشیا زدی پاره‌ش
کردی!

متعجب اول نگاهم میکند و بعد با نیشخند شیطنت‌باری
همانطور که سر تا پایم را نگاهی میکند میگوید:

- نه که بدت اومد!

اخم‌هایم شدید تر میشود و همانطور که موهایم را از حرص درون مشت‌هایم جمع میکنم میگویم:

- خیلی خوشم اومد از این کارت آقای محترم، اصلا خودت تنهایی برو بیرون!

و با ناراحتی از جایم بلند میشوم که با صدای سر جایم می‌ایستم:

- خب حالا قیافه نگیر، تو کمد اتاقم چند دست لباس هست میتونی برشون داری!

متعجب برمیگردم سمتش و با حالت مشکوکی میپرسم:

- لباس زنونه تو کمدت چیکار میکنه؟

نگاهش را از چشم‌هایم جدا نمی‌کنید و میگوید:

- برای سلنائه!

از شنیدن این حرفش بی میل دوباره به سمت بیرون
میروم و میگویم:

- ارزونی خودت و سلنا! انگار کشته مرده‌ی لباسای
اون سلیطه‌م.

160#

و بی توجه به او و نگاهش از کلبه خارج می‌شوم،
نمی‌دانم چرا اما از فهمیدن اینکه سلنا هم اینجا آمده است
ناراحت می‌شوم! چرا فکر می‌کردم اولین دختری هستم که
با کاپو به اینجا آمده‌ام؟ یکهو آن حس خوبی که نسبت
به این جزیره داشتم جایش را به حس نفرت می‌دهد و از
اینجا بدم می‌آید!

کلافه در مکان همیشگی این روزهایم می‌نشینم و همانطور که به تخته سنگ تکیه میدهم نگاهم را موج‌های آدام دریا میدهم.

الا خودش را بالا میکشد و همانطور که بر روی پایم می‌خوابد نگاه مظلوم و قهوه‌ای رنگش را به من میدهد! لبخندی به او میزنم و آرام زمزمه میکنم:

- میبینی؟ همیشه تو زندگی همه انتخاب دوم بودم!

تا شب که کاپو میرود و دوباره برمیگردد بر خلاف این روزها که کمی با او صمیمی شده بودم و با هم حرف میزدیم، حتی نیم‌نگاهی هم به او ننداختم! بی دلیل از دستش ناراحت بودم و خودم هم این حس را درک نمی‌کردم!

ساعت 8 بود که کاپو طبق معمول با چند پاکت وارد کلبه شد، برخلاف انتظارم به جای آشپزخانه آن‌ها را مقابلم بر روی میز گذاشت.

متعجب و سوالی نگاهم را به او دادم، درحالی که بر روی مبل مقابلم می‌نشست گفت:

- باز کن ببین خوشت میاد!

متعجب دستم را سمت یکی از پاکت‌ها دراز کردم و بازش کردم و لباس درونش را بیرون کشیدم، با دیدن ماکسی دو بندی زرشکی رنگ متعجب به کامو نگاه کردم و پرسیدم:

- این چیه؟

همانطور که آرنج دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشته بود و با مشتش تکیه گاه سرش کرده بود گفت:

- خودت داری میبینی!

کلافه همانطور که لباس را بر روی زانویم می گذاشتم
گفتم:

- آره ولی برای چیه؟

- چون لباست رو پاره کردم این هم جبران!

متعجب نگاهم بین او و لباس مدام در حال رفت و آمد
بود، او چه مرگش شده بود؟

پاکت‌های بعدی را باز کردن و با دیدن جعبه‌ای آن را
بیرون و آوردم که با باز کردن در جعبه کفش پاشنه بلند
و زرشکی رنگ براقی نمایان شد!

برق ساتن لباس و برق کفش هیچ فرقی با هم نداشتند،
گویی از یک رنگ برای هر دو استفاده کرده‌اند.

چند ست لباس زیر و چند لوازم آرایشی برایم خریده بود
و من متحیر نگاهم بین تکتک آنها در حال چرخش بود!

161#

- باور کنم اینا کار توئه؟

متعجب در همان حالت قبلی گفت:

- پس کار کیه؟ نکنه فکر کردی نوح به خاطر ساعتی
که بهش دادی برای جبران اینارو خریده؟

از اینکه میداند برای نوح ساعت خریده‌ام متعجب
میگویم:

- ساعت؟ تو از کجا میدونی؟

یک ابرویش را بالا میدهد و در حالی بر روی مبل لم
میدهد میگوید:

- چرا نباید بدونم!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و میگویم:

- حالا هر چی فقط کنجاو شدم!

اشاره‌ای به وسایلی که برایم خریده است می‌کنم و
میگویم:

- برای اینا ممنونم، حتما رفتیم ایران برات جبران
می‌کنم!

با حالتی مرموز همانطور که نگاهش قفل چشم‌هایم هست
میگوید:

- چرا ایران؟ همین‌جا جبران کن.

متعجب از این حرفش گیج نگاهش میکنم که نگاهش به
سمت لب‌هایم کشیده میشود و من تازه متوجه منظورش
میشوم! سواستفاده‌گر عوضی!

با خشم همانطور که دمپایی‌ام را از پایم در می‌آورم محکم
به سمتش پرتاب میکنم، چون ضربه‌ام یهویی است
نمی‌تواند جاخالی بدهد و مستقیم به پیشانی‌اش می‌خورد!

از آن حالت لم دادگی بیرون می‌آید و من با دیدن آن
چشم‌های خشمگین و درنده‌اش پشیمان از کار احمقانه‌ام،
با ترس به مبل می‌چسبم!

در حالی که از جایش بلند میشود با پوزخند قدمی به سمت
بر میدارد و میگوید:

- هزار بار بهت گفتم مراقب رفتارت باش!

162#

فاصله‌اش با من کم و کمتر میشود تا جایی که او مقابلم ایستاده است و من با استرس سرم را بالا گرفته‌ام تا ببینم میخواهد با من چه کاری انجام دهد! لعنتی چرا حین عصبانیت متوجه رفتار مزخرفم نیستم! قطعاً قرار است یک کتک نوش جان کنم!

دست‌های را دو طرف دسته‌ی مبل تک نفره می‌گذارد و در حالی که بر روی صورتم خم میشود زمزمه میکند:

- باید تاوان این کار احمقانه‌ت رو بدی شکلات!

و بدون اینکه فرصتی به من بدهد دستش را پشت سرم می‌برد و با نزدیک‌تر کردن سرم سریع لب‌هایم را شکار میکند، جوری مک می‌زند و گاز می‌گیرد، گویی می‌خواهد

همانند یک خون آشام خون را از لب‌هایم بیرون بکشد! با چشم‌هایی گشاد شده به پلک‌های بسته‌اش خیره می‌شوم.

لعنتی فکر می‌کردم قرار است من را بزند اما با این کارش جور دیگری تنبیه‌ام کرده است!

با کم آوردن اکسیژن به بازوی لختش چنگ می‌زنم و سعی می‌کنم او را کنار بزنم که با گرفتن یک گاز محکم و عمیق از لب زیرینم از من فقط چند سانت فاصله می‌گیرد! از درد و سوزش لبم، آن را به دهان میکشم که طعم شور و گسی خون را درون دهانم حس می‌کنم! اخم می‌کنم و با نفس‌نفس زمزمه می‌کنم:

- عوضی وحشی!

همانطور که نیش‌خندی بر روی لب‌های خیس و متورمش است مانند خودم زمزمه میکند:

- بهت گفتم مراقب حرفات باش شکلات!

و این بار بدون که بتوانم حرکتی بکنم، مرا از روی مبل بلند می‌کند و همانطور که خودش در جایم می‌نشیند مرا هم بر روی پاهایش می‌گذارد، سعی می‌کنم از او فاصله بگیرم و با لحن پر حرصی می‌گویم:

- ولم کن رایان!

اما بی توجه به من، سرم را دوباره مقابل صورتش می‌برد و در همان حال زمزمه میکند:

- هیش، فقط چند دقیقه! میدونم خودتم دلت میخواد!

163#

و دوباره مرا میبوسد، نه یک بوسه‌ی عادی یک بوسه‌ی عمیق فرانسوی! لعنتی جوری کارش را حرفه‌ای انجام میدهد که دست از تقلا برمیدارم و همانطور که در بغل و مقابل بوسه‌اش وا داده ام برای جلوی گیری از نیفتادنم پاهایم را دوطرفش بر روی مبل خم میکند و بر روی ران هایش می‌نشینم و این‌بار همانطور که یک دستم را پشت گردن و دست دیگرم را در موهایش قفل میکنم، من هم او را همراهی میکنم!

بوسه‌ی لعنتی بیشتر از آن چند دقیقه‌ای که گفته بود طول کشید، با حس کم آوردن اکسیژن با کشیدن موهایش به او فهماندم که تمام کند!

با نفس نفس همانطور که چشم‌هایم را بسته بودم، پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه دادم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم! هرم نفس‌های داغش بر روی صورتم و شنیدن نفس‌های عمیقش عجیب برایم دوست داشتنی بود! عطر تلخش با هر نفس عمیقی که می‌کشیدم وارد ریه‌هایم میشد و من ناخودآگاه و بی اراده نفس‌هایم را عمیق تر میکردم.

- این کارمون درست نیست!

این را آرام زمزمه کردم!

کاپو در حالی که با انگشت های دست راستش بر روی
کمرم خط های فرضی می کشید مانند خودم زمزمه کرد:

- چرا؟

چشم هایم بسته بودم و حال ریتم نفس هایم کمی منظم شده
بود.

- نمیدونم ولی من و تو فقط چند روزه همو
میشناسیم، من نمی خوام با کسی که نمیشناسمش
اینجوری رابطه داشته باشم.

چشم‌هایم را باز میکنم تا حالت صورتش را ببینم که با
دیدن چشم‌های بازش دوباره قفل آن سیاهی درون
چشم‌هایش شدم.

- با هم آشنا میشیم!

164#

این را با لحن محکمی ادا میکند و من ناخواسته حرفی را
به زبان می‌آورم که برای گفتنش حتی به خودم هم تردید
دارم.

- ولی تو خطرناکی، کارت، اطرافیانت! همه چیزت
خطرناکه، تو کاپویی یک مافیای ترسناک من این
ریسک رو نمیخوام تو رابطه‌ام بکنم! من دلم یه
زندگی و رابطه‌ی آروم و بی هرج و مرج میخواد نه
این رابطه رو!

مکت میکنم و همانطور که زبانی بر روی لبم میکشم
ادامه میدهم:

- ما همین الانش هم از دست دشمنای تو به فرار
کردیم!

نگاهش سمت لب‌هایم کشیده میشود و با لحن خش‌دار و
بم لعنتی‌اش میگوید:

- پس تو فکر میکنی من خطرناکم؟

صادقانه جوابش را میدهم:

- درسته!

- تو این چند ماهی که کنارم بودی اتفاقی برات افتاده؟

این را می‌پرسد و من بدون مکث می‌گویم:

- نه!

- پس از این به بعد قرار نیست اتفاقی برات بیفته!

و این بار بدون مکث دوباره به سمت لب‌هایم حمله می‌کند و آن بوسه‌های عمیقش را از سر می‌گیرد، در حالی که از جایش بلند می‌شود از ترس اینکه نیفتم پاهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و او بدون اینکه بوسه را متوقف کند به سمت اتاق می‌رود، عقل و منطقم این را نمی‌خواهند و اما قلب احمق با شادی رضایتش را با کوبیدن سریعش به سیه‌ام اعلام می‌کند.

با احتیاط من را روی تخت می‌گذارد و دوباره بر رویم
خیمه میزند!

از لب‌هایم جدا میشود و کم‌کم به سمت گردنم میرود،
نقطه ضعف لغتی‌ام، جایی که اگر همین الان بوسه‌اش را
شروع کند، بکارتم را با افتخار تقدیمش میکنم!

- نه رایان، لطفا تا همین جا کافیه!

165#

موهایش را میکشم و سرش را مقابل گردنم متوقف
میکنم، با مکت سرش را بالا میگیرد و من از دیدن
سرخ‌ی صورتش و رگ‌های سرخ درون چشم‌ها و
برجستگی رگ‌های پیشانی‌اش، قلبم پایین می‌ریزد و
ناخودآگاه بغض میکنم! خدای من این مرد بیش از حد
زیبا است.

با همان صدای خش‌دار حاکی از شهوتش میگوید:

- چیشده؟

با صدایی لرزان زمزمه میکنم:

- من... من باید... فکر کنم!

متعجب نگاهم میکند و با یک حرکت از روی بلند می‌شود
قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم از اتاق خارج میشود و
در را محکم به هم میکوبد.

میدانستم در بد حالتی به او ضدحال زده‌ام، اما من نیاز به
فکر کردن داشتم! نمی‌توانستم این بار هم دوباره ضربه
بخورم، هر چند او با مایک زیادی تفاوت داشتند اما هر
دو مرد بودند و کاپو در حال حاضر دوست دختر داشت!
با یادآوری سلنا، ناخودآگاه بغض تبدیل به اشک شد و از
چشم‌هایم جاری شد.

من از کی اینقدر به کاپو حس پیدا کرده بودم که با فکر
سلنا، حسود شده بودم!

لعنتی!

اشک‌هایم را پاک کردم و با جمع و جور کردن وضعیتم از
اتاق خارج شدم، درون کلبه نبود و از پنجره دیدم که
روی تخته سنگ نشسته‌است!

نگاهی به الا که خواب است می‌اندازم و بی اراده از کلبه
خارج میشوم و به سمت کاپو میروم.

وقتی کنارش می‌ایستم تازه متوجه سیگار درون دستش
میشوم! با دیون من که کنارش جای می‌گیرم دود سیگار
را در جهت مخالف من فوت میکند و سیگار را خاموش
میکند.

برای اینکه آن حی عذاب وجدان لعنتی‌ام را کمتر کنم
نگاهم را از نیم رخم جذاب و جدی اش می‌گیرم و شروع
به صحبت می‌کنم.

- اولین رابطه‌م بود نمیدونستم چیکار باید بکنم و یا چجوری باید باشم تا خوشش بیاد، همه کاری میکردم تا مبادا از من زده بشه اما هیچوقت بدنم رو در اختیارش نداشتم! شاید چند باری با هم کیس های کوتاه داشتیم اما هر چند خام و بی تجربه بودم اما با تمام این چیزا نداشتم حتی یک بار به بدنم دست بزنه!

وقتی فهمیدم که بهم خیانت کرده نسبت به همه‌ی مردها نفرت داشتم، حتی با پدرم احساس نزدیکی نمیکردم!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- بابت رفتارم متاسفم، نمیتونم دوباره همچین حماقتی کنم، نه اینکه بگم رابطه داشتن با تو میتونه حماقت باشه نه، من فقط نیاز دارم کمی فکر کنم، میخوام اون حس اعتمادی که باید نسبت بهت داشته باشم رو پیدا کنم! نمیخوام کل وقت‌هایی رو که با هم

میگذرونیم با فکر اینکه قراره بعد از چند روز ازم
خسته شی و دیگه منو نخوای بگذره! من نمیتونم
همچین ریسکی روی زندگیم بکنم! نمیخوام دوباره
وابسته‌ی احساس فیک دیگران بشم!

این ها را میگویم و نگاهم را به صورتش که حین حرف
زدن به سمت چرخیده بود میدهم، چشم‌های لعنتی‌اشکی
مدام در صورتم چرخ میخورد و در آخر بر روی چشمانم
مکث کرد و گفت:

- تو میتونی تا هر وقت که دلت میخواد فکر کنی! نه
من حسی نسبت بهت دارم و نه تو حسی نسبت به
من داری! ما فقط جذب هم شدیم.

با حرفش موافقم، حسی که نسبت به او دارم چیزی بیشتر
از این نیست، هر چند مغزم نهیب میزند که " چرا بیشتر
از این حرفا بهش حس داری " اما من بی توجه به
حرف‌های مغزم سرم را تکان می‌دهم.

167#

- آنا حامله‌ست!

با گفتن این حرف متحیر اول فکر میکنم اشتباه شنیده و دوباره میگویم:

- درست شنیدم؟

سرش را آرام تکان میدهد و در همان حال میگوید:

- مسیح گفت که حامله‌ست، چیزی حدود یک ماه‌شه!

حین گفتن این حرف چشم‌هایم برق میزند و من ناخودآگاه از خوشحالی در جایم میپریم و میگویم:

- وای وایییییییییی! دارم خاله میشم!

و با هیجان دست‌هایم را به هم میکوبانم! عجیب آن
لخته‌ی خون مرا از آن حس ناراحتی دور کرده بود و من
فارق از اینکه مرد کناری‌ام ده برابر من خوشحال‌تر است
بلندبلند میخندیدم.

خدایا دعا میکنم که او و فرزندش در این سیاهی و
دشمنی زندگی کاپو زنده و سالم بمانند، او این خوشحالی
حقش است!

- فردا غروب میریم شهر آماده باش.

با خوشحالی سرم را تکان میدهم و برای رفتن به آنجا
لحظه شماری میکنم، دیدن مردمان آنجا و دیدن آن زندگی
مدرن‌شان برایم دیدنی و جالب بود هر چند از دور دیده
بودم اما دلم میخواست تا از نزدیک آن‌ها را ببینم و یا
بدانم این‌جایی که هستیم کجا هست.

- اینجا کجاست؟

این را با هیجان میپرسم و نگاهم را شهر روشن و پر نور که کاپو گفته بود میدهم.

- یک شهر کوچک و دور افتاده تو آمریکاست!
"پ.ن: این جزیره و شهر، مکانش ساخته‌ی ذهن خود نویسنده‌ست!"

168#

متحیر سرم را تکان میدهم و میگویم:

- چطوری اینجا رو پیدا کردی؟

- به راحتی!

آرام میخندم و همانطور که مقابل یک دست فروش می ایستم به کاپو هم میگویم به ایستد.

نگاهم بین دست بندها. گردنبندهایش چرخ میخورد و در آخر روی گردنبندی که یک گرگ ایستاده و در حال زوزه است مکث میکنم و رو به کاپو که تمام این لحظات خیره ی من و حرکاتم بود میگویم:

- میشه این رو برام بگیری؟ بعدا پولشو بهت میدم!

بی حرف آن گردنبند را حساب میکند و همراه با زنجیرش مقابلم میگیرد، با لبخند او را از او میگیرم و از فروشنده که یک پیرمرد خوش شهره تست تشکر میکنم.

- این گردنبند به چه دردت میخوره؟

از این سوال ناگهانی‌اش می‌گوییم:

- برام جالب بود برای همین خواستم داشته باشمش!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و در آخر وارد رستورانی شیک و با کلاس می‌شویم.

بر خلاف تصورم صندلی را برایم عقب می‌کشد و من همانطور که می‌نشینم با چشم‌هایی که ریز شده است نگاهش می‌کنم و همین که بر روی صندلی مقابلم می‌نشیند می‌گوییم:

- مشکوک می‌زنی رایان!

دیگر صدا زدن اسمش به جای کاپو برایم عادی شده است و او هم هیچ مخالفتی نسبت به این صدا زدن نشان نداده است هم خیالم را راحت میکند.

- اینکه دارم اعتمادت رو نسبت به خودم جلب میکنم
کار مشکوکیه!

میخندم و در حالی که خیره‌ی استایل سر تا سر
مشکی‌اش میشوم میگویم:

- نه خوشم اومد!

لبخندی میزند، از آن لبخندهایی که فکر کنم هر ده سال
یک بار نشان دهد.

169#

منو را مقابلم می‌گیرد و میگوید:

- چی میل داری لیدی زیبا؟

از این حرف و لحن گفتارش ناخودآگاه بلند میخندم که
متوجه نگاه خیره‌ی افراد نشسته در پشت میزهای کناری
مان میشوم.

کاپو همانطور که اخم می‌کند با لحن محکمی میگوید:

- صدای خنده هاتو ببر وستا!

با این لحن حرف زدنش، خنده‌ام کم‌کم ناپدید میشود و من
از این رفتار ضد و نقیضش با تعجب منو را می‌گیرم.
آل‌فردو، پاستای معروف ایتالیایی که با سس خامه است را
انتخاب میکنم و او چیز دیگری را سفارش میدهد.

از جایم بلند میشوم که کاپو سوالی نگاهش با من بلند میشود.

- کجا؟

این را می پرسد و من همانطور که دستی به لباسم میکشم تا مرتب شود میگویم:

- میخوام برم سرویس بهداشتی میای؟

فکر میکردم مخالفت کند و بگوید تنها بروم اما از جایش بلند می شود و جلوتر از من به سمت راهرویی که سرویس بهداشتی در آن بود حرکت میکند.

همانجا جلوی ورودی می ایستد و من وارد سرویس میشوم، مقابل آینه می ایستم و نگاهی به آرایش نود و زیبایم که چندان هم صورتم را تغییر نداده است، لباس لعنتی بدجور در تنم نشسته است و تمامی برجستگی های

بدنم را به خوبی به نمایش گذاشته است و وقتی خودم را
درون آینه‌ی اتاق کاپو دیدم باریکی کمرم بیشتر از هر
وقتی با آن لباس به چشم می‌آمد.

زرشکی لباس عجیب با پوستم تضاد خوبی پیدا کرده بود
و من حین راه رفتن در کوچه‌های این شهر بندری نگاه
خیره‌ی دیگران را به خود جلب کرده بودم!

170#

نگاه از آینه گرفتم و با برداشتن چند برگ دستمال کاغذی
دست‌هایم را خشک کردم و از در بیرون رفتم.

با ندیدن کاپو متعجب چند باری صدایش زدم اما خبری از
او نبود! خواستم از راهرو خارج شوم تا او را پیدا کنم
که دستم کشیده شد! متعجب برگشتم تا ببینم چه کسی
همچین کاری کرده است که با کاپو رو به رو شدم.

در حالی که انگشت اشاره اش را بر روی لبانش گذاشته بود دستم را کشید و به ته راهرو برد. متعجب از این رفتار گفتم:

- چیشده؟

مقابل درب آهنی که بر رویش برچسب " ورود ممنوع " زده بود می ایستد و میگوید:

- هیس پیدامون کردن، نمیتونم تنهایی از پششون بر بیام!

ناخودآگاه بدنم لرزی میکند که او متوجه می شود و همانطور که بازوهای لخم را میگیرد با لحن محکمی و جدی همیشگی اش میگوید:

- تا ده دقیقه دیگه هلیکوپتر میرسه بهتره تا اون
موقع تحمل کنی بعدش وقت برای ترسیدن هست
شکلات!

سرم را با استرس بالا و پایین میکنم و خیره‌ی حرکات او
که در حال کلنجار رفتن به دستیگره‌ی در است میشوم.

- سنجاق سرتو بده!

سنجاق سیاه رنگی که موهایم را حالت داده بودم را از
موهایم جدا میکنم و مقابله‌ش میگیرم.
سریع او را از دستم میگیرد و همانطور که نوک تیزش
را درون قفل در میکند پس از چند ثانیه که آن را
میچرخاند که در باز میشود.

دوباره نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و به من اشاره
میزند که وارد شوم.

- لعنتی فهمیدن!

171#

این را میگوید و خودش هم سریع وارد میشود، آنجا بیشتر شبیه به یک انباری است که وسایل های نظافت را درونش گذاشته اند.

کاپو همانطور که یک دستم را محکم چسبیده است دوباره به سمت در همان ی میرود و در حالی که با سنجاق دوباره با در ور میرود صدای باز شدن و کوبیده شدن در به دیوار بلند میشود و من بی اراده جیغ میزنم و به دست کاپو چنگ میزنم.

همانطور که مرا به پشت سرش هدایت میکند با پوزخند به آن چهار غول بزرگی که به سمت من می آیند خیره می شود.

- درو با اون سنجاق باز کن من اینارو دست به سر میکنم این درو باز کردی با سرعت از راهرو خارج شو، اون یکی در قفل نداره و بازه نوح اونجا همراه با هلیکوپتر منتظره، زود باش وستا تا پلیس شهری متوجه نشده باید بریم.

دستم را از دستش جدا می‌کند و با یک حرکت سریع به سمت آن چهار نفر حمله می‌کند.

با سرعت کاری که گفته است را انجام میدهم و همین که در باز میشود و میخوام از آنجا خارج شوم، با کشیدن موهایم توسط یکی از آن مرد های غول تشن و سوختن پوست سرم جیغی میکشم و اسم کاپو را فریاد میزنم.

- کاپو کمک!

مرد جلوی دهانم را میگیرد و کنار گوشم با زبان ایتالیایی میگوید:

- دهنـت رو ببند جنـده!

کاپو سه به یک در حال جنگیدن است و در آن بین تنها کاری که می‌تواند بکند مهار کردن ضربه‌های دیگران است!

172#

ناخودآگاه یکی از آنها همانطور که یک چاقو درون دستش دارد به سمت کاپو حمله می‌کند که سریع از غفلت مرد پشت سرم استفاده می‌کنم و دستش را پس می‌زنم و بلند فریاد می‌زنم.

- مراقب پشتت باش کاپو!

و همان لحظه قبل از اینکه مرد بتواند با چاقو به او ضربه بزند دستش را در وسط راه میگیرد و محکم میپیچاند.

چاقو که از دستش رها میشود سریع خیز برمی‌دارد و با سرعت چند ضربه به شکم و پهلوش میزند که مرد با درد بر روی زمین می‌افتد.

یکی دیگر از مردها با اسلحه به سمتش حمله می‌کند که کاپو خیلی فرز اسلحه را از دستش می‌قاپد و در یک حرکت هر دو با یک تیر بر روی زمین می‌اندازد! حال فقط یک نفر مانده است!

لعنتی ساعد دستش را بر روی گلویم می‌گذارد و در حالی که فشار می‌دهد می‌گوید:

- بیای جلو کشتمش!

- خب به کیرم!

این را بلند میگوید و من از شنیدن این حرف از زبان او
ناخودآگاه خشکم میزند و اشک به چشم‌هایم هجوم
می‌آورد و تصویری کاپو برایم تار میشود، لعنتی من در
حال خفه شدن هستم و او مرا به کیرش هم حساب نکرده
است! لبخند تلخی بر روی لبانم مینشیند.

با صدای شلیکی و سپس رها شدن گلویم با سرعت
اکسیژن را به ریه‌هایم میکشم و کم‌کم سرفه میکنم!

173#

دستش بند بازویم میشود تا بلندم کند اما من او را محکم
پس میزنم و در حالی که از جایم بلند میشوم بین سرفه
هایم میگویم:

- بکش کنار!

و از در باز انبار به سمت راهرو میروم اما با شنیدن صدای تیر سر جایم می ایستم، لعنتی مگر تمام نشده بود!؟

- زود باش وستا وقت نداریم!

با سرعت به سمت جلو میدوم و گهگاهی از ترس پشت سرم را مدام چک میکنم.

نوح را از فاصله ی دور میبینم و با لبخند بیشتر به سمتش حرکت میکنم وقتی به او میرسم همانطور که مرا به سمت هلیکوپتر هدایت میکند میگوید:

- مراقب باشید خانوم!

بعد از من کاپو هم سوار میشود و همانطور که نوح در را می بندد رو به خلبان میگوید تا سریع تر حرکت کند.

مردهای اسلحه به دستی از در خارج می‌شوند و من آن
وسط میان آن مردها یک چهره‌ی آشنا میبینم.

اما با صدای نوح و حرفی که می‌زنند سرم سریع به سمت
کاپد می‌چرخد:

- کاپو تیر خوردی؟

لباس سیاه رنگش زخم دستش را نشان نمیدهد اما با
دست دیگرش همانطور که بازویش را گرفته است
خون‌های سرخ رنگی از میان انگشت‌هایش بر روی کف
هلیکوپتر میریزد!

174#

هین خفه‌ای میکشم و با حیرت می‌گویم:

- رایان!

نگاه عصبی و خشمگینش بر روی من می‌نشاند و من تازه متوجه میشوم چه اشتباهی کرده‌ام، آنا گفته بود هیچوقت نباید مقابل دیگران اسمش را بیان کنم و حالا من!

سعی میکنم به نگاه خیره‌ی نوح توجه‌ای نکنم و به کاپو کمی نزدیک میشوم، درحالی که دستش را از روی زخمش کنار میزنم می‌خواهم ببینم تیر به دستش خورده است یا نه که با صدای غرزش در جایم بی حرکت میمانم.

- دستت رو بکش!

سعی میکنم بغض را کنار بزنم و در همان حال می‌گویم:

- میخوام ببینم دستت چقدر آسیب دیده!

نگاه خیره‌اش بر خلاف تن و لحن صدایش آرام و درخشان است چیزی که به من جرئت بیشتری برای پیشروی میدهد، به سختی دستش را کنار میزنم و در حالی که دکمه‌های لباسش را باز میکنم بی توجه به زخم‌های روی سیکس‌پک‌هایش که تازه متوجه آنها شده ام زخم بازویش را چک میکنم، هر چند تیر به بازویش نخورده است اما زخمش عمیق است!

175#

نگاهم را به نوح میدهم که متوجه کراوات دور گردنش میشوم.

- نوح کراواتت رو میدی لطفا؟

با همان نگاه پر تعجبش کراوات را از دور گردنش باز
میکند و مقابلم می‌گیرد.

او را سریع روی زخم بازویش می‌بندم تا از خونریزی
شدیدش جلوگیری کنم.

نمیدانم چند دقیقه می‌گذرد اما تا وقتی نوح می‌گوید:

- داریم فرود می‌ایم کاپو!

نگاهم به کاپو است، رنگش کمی پریده است اما خونسرد
به پشتش تکیه داده است و حتی نیم نگاهی هم سمت
نمی‌اندازد!

من باید از دست او عصبی و ناراحت باشم، او بود که
گفت به کیرم اگر من بمیرم! حال او برای من قیافه
می‌گیرد؟ آن هم برای چه؟ برای گفتن اسمش؟
ناخودآگاه پوزخندی می‌زنم و نگاهم را از او می‌گیرم.

از شیشه‌ی هلیکوپتر بیرون را نگاه میکنم، نمی‌دانم کجا هستیم اما آسمان خراش‌های زیادی آنجا را احاطه کرده است و هلیکوپتر هم بر روی یکی از همان برج‌های بلند در حال فرود است.

خدای من آنجا معرکه است!

با تعجب رو به نوح می‌گویم:

- اینجا کجاست نوح؟

- میلان!

متعجب می‌گویم:

- میلان؟

سرش را تکان می‌دهد و در حالی که از هلیکوپتر که بر روی پشت بام نشسته‌است پایین می‌پرد با صدای بلندی می‌گوید:

- میلان ایتالیا!

176#

با این حرفش سر جایم خشکم می‌زند، لعنتی اینجا چه خبر بود؟

بعد از اینکه کاپو پایین می‌رود دستش را سمتم دراز میکند تا کمک کند پایین بروم اما بی توجه به دست دراز شده اش می‌گویم:

- نوح میشه کمک کنی؟

به خاطر صدای بال‌های هلیکوپتر مجبور هستم داد بزنم
تا صدایم به گوشش برسد و او متعجب از این حرکت من،
دستم را میگیرد و پایین می‌آوردم.

کاپو همانطور که سرش را کنارم خم میکند آرام زمزمه
میکند:

- پشیمون میشی وستا!

توجه‌ای به او نمیکنم و رو به نوح می‌گویم:

- قراره کجا بریم نوح؟ من خسته‌م!

دلم برایش می‌سوزد، هر لحظه نزدیک است از تعجب
چشمانش بیرون بیفتد!

با راه افتادن کاپو نوح می‌گوید:

- اول باید زخم کاپو رو پانسمان کنیم، باید کاپو بگه
کجا برید خانم!

بی حرف پشت او و کاپو راه می‌فتم سوار آسانسور میشویم
و در طبقه‌ی 115 آخرین طبقه آسانسور متوقف میشود.

در آسانسور که باز میشود هر سه از آسانسور خارج
میشویم و نوح جلوتر از ما کارتی را مقابل اسکن تنها در
آن طبقه می‌گذارد و در با صدا باز میشود.

خدای من، یک پنت هوس بزرگ و مجلل، سرتاسر هال
پر از رنگ های طلایی و سفید بود، شیشه‌های سرتاسری
و یک تراس بزرگ که فکر کنم از اتاقی که در عمارت
کاپو داشتم بزرگ تر بود!
بی هوا گفتم:

- اینجا معرکه‌ست!

177#

صدای از کسی نمی‌آمد و کاپو بی توجه به همه چیز بر روی کاناپه خودش را رها کرد و رو به نوح گفت:

- برو دنبال ماتایا!

نوح عقب گرد میکند و از همانطور که خارج میشود در را هم پشت سرش می‌بندد.

دور از کاپو بر روی یک مبل می‌نشینم و بی توجه به او به چراغ‌های روشن برج‌های بیرون میدهم، نگران کاپو بودم، هر چند معلوم بود دنبال دکترش فرستاده است، اما ناراحت شدم.

او میدانست که من هم می‌توانم این کار را انجام بدم اما او مثل اینکه واقعا به تخمش هم نبودم!

- بیا اینجا!

با صدایش بی حرف از جایم بلند شدم و به سمتش قدم
برداشتم با فاصله از او ایستادم و نگاهم را به کفش‌های
چرم اصلش دادم!

- من رو نگاه کن!

نگاهش میکنم و از دیدن سفیدی چشم‌هایش که قرمز
است تعجب میکنم!
در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند می‌گوید:

- دلیل این قیافه گرفتنت چیه وستا؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- مگه برات مهمه؟

کلافه در حالی که در جایش نیم خیز میشود میگوید:

- نکنه میخواستی بزارم همونجا بمیری؟

178#

پوزخند از روی لب‌هایم پاک نمیشود و دوباره با همان
لحن پر تمسخرم میگویم:

- بهتر از اون حرف مزخرفت بود.

کلافه مشتش را بر روی دسته‌ی مبل میکوبد و میگوید:

- لعنتی دارم میگم اگه اون حرف رو نمیزدم همونجا
هر دومون رو میکشتن!

چهره‌اش از فشاری که بر روی صورتش است در هم
میرود و من نگران از اینکه اتفاقی برایش نیفتد، به
سمتش قدمی بر میدارم که دستش را مقابلم برای ایستادن
میگیرد و میگوید:

- نمیخواه الان ادای این نگران‌وارو در بیاری! در ضمن
جلوی بقیه من رو به اسم صدا نزن، برای من مهم
نیست اما بقیه تورو یک جور دیگه میبینن و ممکنه
بهت آسیب بزنن.

بی توجه به او و حرف‌هایش دستش را کنار میزنم و
کراوات را از روی بازویش باز میکنم، لباسش را در
آورده بودم و دیگه سختی نداشت! همانطور که از جایم
بلند میشدم گفتم:

- جعبه کمک‌های اولیه کجاست؟

اشاره‌ای به آشپزخانه میکند و میگوید:

- کنار یخچال یه کابینته برو اونجا!

با توجه به آدرسی که داده است بی توجه به تجملاتی که در آشپزخانه است جعبه را بر میدارم و سریع وارد سالن میشوم.

زخمش را تمیز میکنم و در حین انجام کارم نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم و آرام زمزمه میکنم:

- درد نداره؟

نگاه خیره‌اش زوم حرکاتم هست و در همان حال میگوید:

- برام عادی شده.

179#

با این حرفش نگاهم روی زخم‌هایش چرخ میخورد و در
آخر متوجه برجستگی تتو گرگش میشوم! با انگشتم لمس
میکنم که می‌فهمم جای بخیه است!

- لعنتی چرا اینجوری شدی!

جوابی نمیدهد که نگاه پرسشگر را بالا میگیرم و به او
میدهم.

همانطور که نگاهش در اجزای صورتم چرخ میخورد
میگوید:

- این زخم‌ها جزوی از کارمه!

بی اراده دستم را بر روی ته ریش زبرش میکشم و در
همان حال می‌گوییم:

- چرا مراقب خودت نیستی؟

چشم‌هایش بر روی چشم‌هایم مکت میکند و جواب میدهد:

- حتی اگه شاه هم باشی و هزار تا محافظ داشته باشی باز هم زخمی میشی! این چیزا عادیه.

با صدای باز شدن در سریع دستم را از روی صورتش کنار میکشم و دوباره خودم را سرگرم تمیز کردن زخمش میکنم.

صدای صحبت دختری با نوح می‌آید و من سرم را بالا نمیگیرم تا آن‌ها را ببینم.

- لعنتی چطور همیچن بلایی سرش اومده؟

- افراد رومئو بهشون حمله کردن!

- مگه به جز کاپو شخص دیگه‌ای هم....

گویی مرا دیده است که سر جایش متوقف میشود!

کم‌کم نگاهم را از زخم بازوی کاپو میگیرم و به دختری که آمده است میدهم، یک جین جذب همراه با یک نیم‌تنه و کت چرم کوتاهی همراه با نیم بوت‌های چرم و پاشنه بلندی پوشیده است، موهای قهوه‌ای و موج دارش صورت برنزه و استخوانی زیبایش را احاطه کرده است، زیبایی اش مرا به یاد مدل‌های ایتالیایی می‌اندازد مخصوصاً با آن هیکل تراشیده‌اش که با آن لباس‌های جذبی که پوشیده است بیشتر نمایان است!

با زبان ایتالیایی می‌گویم:

- سلام!

180#

همانطور که سر تا پایم را برانداز میکند بی توجه به من
رو با لحن نگرانی به سمت کاپو قدم بر می‌دارد و
میگوید:

- چپشده کاپو؟

از آن‌ها فاصله می‌گیرم و در حالی که دوباره در جایم
قبل‌ام بر روی مبل می‌نشینم خیره به آن دو میشوم! کاپو
بدون اینکه جوابش را بدهد چشم‌هایش را می‌بندد و به
پشتی مبل تکیه می‌دهد.

گویی ماتایای بزرگوار فهمیده است که کاپو میل به سخن ندارد که بی حرف کارش را انجام میدهد و من در تمام آن لحظه با دیدن کاپویی که حین بخیه زدن بازویش چهره‌اش در هم میرود قلبم مچاله میشود! در آن یک هفته احمق او را دوست داشتم، شاید هم از همان ماه اول اقامتم در عمارتش این حسم روز به روز بیشتر شده بود و آن یک هفته یک تلنگری برای این حس لعنتی‌ام بود! کلافه نگاهم را از چهره‌ی پر دردش میگیرم و دوباره به شهر پر نور رو پشت شیشه‌ها میدهم! حس‌هایم را به خوبی می‌فهمیدم نمی‌توانستم انکار کنم که او را دوست دارم، توجه او بر روی رفتارم در این یک هفته هم این حس را شدید تر کرده بود و من احمقانه فکر میکردم این‌ها برایم عادی است!

-تموم شد!

با صدای ماتایا نگاهم را دوباره به کاپو میدهم،
چشم‌هایش را بسته است و حرفی نمیزند نگران رو به
نوح می‌گویم:

- چشم شده؟

قبل از اینکه بتواند نوح جوابم را بدهد آن دختر لعنتی
می‌پرسد:

- این کیه نوح؟

نوح را جوری دیگر تلفظ میکند، "ح" آخر اسمش را "
حا" تلفظ میکند.

181#

با اخم می‌گویم:

- چرا از خودم نمیپرسی؟

نیم نگاهی به من می اندازد و در حالی بر روی مبل کناری
کاپو می نشیند میگوید:

- خب جواب بده؟

گیج نگاهش میکنم که با پوزخند مزخرفی میگوید:

- دیدی؟ برای همینه که ازت سوال نمیپرسم!

حرصی نگاهش میکنم و با زبان فارسی میگویم:

- بی ریخت افاده‌ای!

نگاهم را از او جدا میگیرم و دوباره به کاپو میدهم که
متوجه لبخند محوی که سعی می‌کند با گاز گرفتن
لب‌هایش مخی کند، میشوم! لعنتی من این لبخندهایش را
بارها در یک هفته‌ی قبل دیده بودم و به خوبی می‌دانستم
هر وقت لب خند میزند و یا میخندد، گوشه‌ی چم‌هایش
جمع می‌شود و یک چال کوچک بر روی گونه‌اش زیر آن
ته ریش لعنتی‌اش پدیدار می‌شود! عوضی جذاب!

- چی داری زرزر میکنی؟

- با من حرف نزن!

متعجب به من نگاه میکند و میگوید:

- با منی؟

- نه با نوح ام!

182#

نوح با تعجب میگوید:

- من که چیزی نگفتم خانم!

قبل از اینکه جوابش را بدهم کاپو با کلافگی میگوید:

- بس کنید! ماتایا برو اتاقت نوح یک جلسه ی فوری
برای فردا با بزرگای میرا برگزار کن، به همه اطلاع
بده بیان باید هر چه زودتر جلوی رومئو و این کند
کاری هاش رو بگیریم!

نوح چشمی میگوید و ماتایا با حرص از روی مبل بلند میشود و بعد از چشم غره‌ای که به چشم‌های بسته‌ی کاپو میرود همراه با نوح خارج می‌شوند.

- بیا اینجا!

کلافه از جایم بلند میشوم و در حالی که پایم را محکم بر روی زمین میکوبم با حرص می‌گویم:

- رایان چرا خندیدی؟

همین حرفم کافی بود تا بلند زیر خنده بزنند!
لعنتی عوضی، نمیتوانم آن کاپوی جدی چند دقیقه قبل را با این کاپوی خندان مقایسه کنم!

- لعنتی کجای ماتایا بی ریخته؟

با حرص همانطور که با کفشم به ساق پایش میکوبم
میگویم:

- نکنه چشمت اونو گرفته؟ خیلی دوشش داری هنوز
دیر نشده بگو برم بیارمش!

با این حرفم کم کم خنده اش محو می شود و در حالی که
چشم هایش را باز میکند از پشتی مبل فاصله میگیرد و
میگوید:

- وستا مراقب حرفات باش، من برای تکتک
بچه هایی که تو این برج زندگی میکنن حکم پدر رو
دارم!

متعجب از این حرفش در حالی که روی مبل کناری اش که
ماتایا نشسته بود می نشینم و میگویم:

- منظورت چیه رایان؟

183#

- من به رئیس پرورشگاه قول دادم تا مراقب تکتک زندگی این بچه‌ها باشم! همه‌ی بچه‌های برج یا ازدواج کردن یا مجردن، من هیچ فرد غریبه‌ای رو به جز تو تا حالا وارد کارم نکردم! همه‌ی این‌ها افرادم هستن برای همین ماتایا اونطوری باهات برخورد کرد... این رفتار سردش از همون بچگی باهاشه برای همین زیاد با کسی گرم نمیگیره وگرنه مهربون‌تر از این حرف‌هاست!

متحیر از شنیدن این اطلاعات نصف و نیمه‌اش می‌گویم:

- یعنی الان بچه‌های پرورشگاهی که قول دادی مراقبشون باشی رو انداختی تو هچل؟

کلافه نگاهش را از من می‌گیرد و میگوید:

- شکلات باز که داری چرت و پرت میگی! من هر کسی رو طبق خواسته‌ی خودش وارد مافیا کردم، همه از کاری که انجام میدیدم با خبرن، اونایی که خواستن کنارمن، اونایی که نخواستن هم کنارمن!

آرام بر روی شقیقه‌ام میکوبد و زمزمه میکند:

- فهمیدی خانم خنگ؟

گوشه‌ی لبم را بالا میدهم و در همان حال " ایش " بلندی میگویم.

- پس یه جورایی به جز کشتن آدما، حکم آقا بالاسر هم داری؟

سوآلی نگاهم میکند که ادامه میدهم:

- منظورم اینه که همونطور که داری آدم میکشی به
جاش از بقیه هم محافظت میکنی!

سرش را آرام تکان میدهد و من دوباره میگویم:

- دارم پشیمون میشم!

- از چی؟

این را می پرسد و من میگویم:

- از اینکه بی جا قضاوت کردم البته اگه اون مورد قاتل بودن رو کنار بزاریم در مورد مابقی چیزها قضاوت کردم!

184#

همانطور که آرنجم را بر روی دسته مبل میگذارم مشتم میکنم و زیر چانه‌ام میگذارم! لب‌هایم را جمع میکنم و ادامه میدهم:

- واقعا آدم خیری هستی رایان! روز به روز دارم بیشتر با این شخصیت مهربونت آشنا میشم! اون طور که فکر میکردم سنگدل نیستی!

نگاهم از چشم‌هایم به سمت لب‌هایم کشیده میشود و در جوابم میگوید:

- خب؟

متعجب میگویم:

- چو خب؟

نگاهش از روی لب‌هایم به سمت چشم‌هایم دوباره کشیده
میشود و میگوید:

- بیشتر تعریف کن!

با حرص دستم را از زیر چانه‌ام بر میدارم و میگویم:

- پرو نشو رایان!

از جایش بلند می‌شود و در حالی که به سمت راهرویی
میرود میگوید:

- دنبالم بیا!

از جایم بلند میشوم و پشت سرش راه می‌افتم، یک راهرو
با پنج تا در اتاق، رو به روی در دومین اتاق می‌استد و
میگوید:

- اینجا استراحت کن!

وارد اتاق میشوم و از دیدن اتاق متعجب به سمت او که
پشت سرم ایستاده است میچرخم و میگویم:

- رایان چقد پول داری؟

185#

از سوال ناگهانی‌ام همانطور که نگاهش قفل چشمانم
هست میگوید:

- چطور؟

- آخه این همه برج و عمارت و اون جزیره، بابا
لامصب فکر کنی تیلیاردری!

از این حرفم اول متعجب نگاهم میکند و بعد همانطور که
میخندد میگوید:

- کمتر فوضولی کن بچه!

با اخم دست‌هایم را مقابل سینه‌ام در هم قفل میکنم و
میگویم:

- بچه خودتی در ضمن فقط یک سوال پرسیدم
میتونستی جواب ندی!

قدمی به سمتم بر میدارد و در حالی که یک دستش را بر
روی گودی کمرم می‌گذارد و من را به خودش نزدیک
میکند میگوید:

- این رفتارت، لجبازی‌هات و قهر کردنت ثابت میکنه
که تو بچه‌ای!

با حرص با مشتم آرام بر روی سینه‌اش میکوبم و
میگویم:

- پرو نشو رایان، بهتره استراحت کنی خون زیادی
از دست دادی! در عجبم هنوز بی‌هوش نشدی!

همانطور که با دست دیگرش گوشه‌ی لبم را لمس میکند،
زمزمه میکند:

- نگرانم شدی؟

صادقانه جواب میدهم:

- فکر اینکه بلایی سرت بیاد واقعا قلبم رو به درد
میاره!

لبخند محو روی لبانش زیباترین تصویری است که از او
ساخته است!

186#

- پس فکر کنم دارم خوب پیش میرم!

نگاهم در اجزای صورتش چرخ میخورد و حرفی نمی‌زنم،
کم‌کم نگاهش به سمت لب‌هایم کشیده می‌شود و در حالی
که چانه‌ام را بین دو انگشت اشاره و شصتش می‌گیرد، با
فشار آرامی به سمت خودش میکشد و با نیشخندی
می‌گوید:

- لعنتی طعم شکلات می‌ده!

قبل از اینکه جمله‌اش را هضم کنم لب‌هایم اسیر لب
هایش می‌شود و من بعد از چند روز دوباره توسط این
گرگ لعنتی بوسیده می‌شوم، تازه می‌فهمم که چه قدر
دل‌تنگ او و لب‌هایش شده‌ام.

با زبانش بر روی دندانم می‌زند که دندان‌هایم را از هم
فاصله می‌دهم و او زبانش را مک می‌زند و بعد بازی‌اش را
با زبانش شروع می‌کند، این بوسه‌ی لعنتی عجیب بین پایم
را خیس کرده است و اگر گردن کاپو را رها کنم هر لحظه
ممکن است بر روی زمین فرود بی‌آیم!

با کم آوردن اکسیژن چنگی به موهای لخت و سیاه رنگش
میزنم که با مکت از لب‌هایم فاصله میگیرد، کفش‌های
پاشنه پانزده سانتی هم کمکی به فاصله‌ی قدی مان نکرده
است و او در حالی که سرش را خم میکند، پیشانی‌اش را
به پیشانی‌ام می‌چسباند!

- لعنتی تو از کجا پیدات شد؟

این را آرام زمزمه میکند، با لب‌خند چشم‌هایم را می‌بندم و
به ریتم نفس‌هایش گوش می‌سپارم.

- بهتره بخوابیم!

این را آرام زمزمه میکنم و پیشانی‌ام را از پیشانی‌اش
جدا میکنم.

چشم‌هایم را باز میکنم و در حالی نگاهم قفل رگ
شقیقه‌اش است صدای زمزمه‌اش را میشنوم.

- صبح من نیستم اگه کاری داشتی از تلفن با لابی تماس بگیر!

سرم را آرام تکان میدهم و او با مکت کمرم را رها می‌کند و در حالی که دستی به موهایش میکشد، از من جدا میشود و به سمت در عقب گرد میکند.

18+

187#

وسط راه مکت میکند و همانطور که سرش را آرام تکان میدهد دوباره برمیگردد و دو گام رفته را سریع برمیگردد و همانطور که گردنم را چنگ میزند دوباره به لب هایم حمله می‌کند.

ضربان قلبم روی هزار است و این کار ناگهانی‌اش هر چند شوکه‌ام میکند اما من هم با حس همراهی‌اش میکنم.

از من فاصله میگیرد و در حالی که نگاهش را در اجزای
صورتش میچرخاند زمزمه میکند:

- دیگه نمیتونم لعنتی!

حتی اگر این را نمیگفت سرخی چشمها و صورتش و
بدتر از آن رگ باد کردهی گردن و شقیقه‌اش نشان از
تحریک شدنش میدهد!

با یک تصمیم ناگهانی آرام مقابلش زانو میزنم و در حالی
که سگک کمر بندش را باز میکنم از پایین نگاهش میکنم.

برق چشمهای لعنتی‌اش و آن لبخندی که ضربان قلبم را
بیشتر بالا میبرد، مرا جری‌تر میکند... اما با آرامش
کارم را انجام میدهم! به خاطر زخم بازویش نمیخواهم
زیادی به او فشاری وارد شود بنابراین این شلوار و لباس
زیرش را خودم بیرون می‌آورم که با سیخ ایستادن آلت
بزرگش ناخودآگاه آرام میخندم.

- نخند لعنتی!

لبم را گاز میگیرم و از شهوت زیاد به کل خجالت کشیدن
را فراموش کرده ام! در حالی که با یک دستم آلتش و با
دست دیگرم بیضه هایش را لمس میکنم صدای ناله‌ی
مردانه اش را میشنوم.

188#

لیسی به آلت داغش میزنم و انگشت‌هایم را دورش حلقه
میکنم.

- آه لعنتی، چه قدر داغی!

سرش را وارد دهانم میکند و مکث عمیقی میزنم که
این بار بلند تر ناله میکند.

- آهه، زود باش لعنتی بازی نکن!

با صدای خشن و گرفته از شهوت کلمات را ادامه میکند
و من آرام آلتش را تا نصفه وارد دهانم میکنم و آلتش را
درون دهانم عقب و جلو میکنم.

ناله‌های مردانه‌اش بین پایم را هر لحظه خیس‌تر میکند،
بعد از چند دقیقه سرعتم را بالاتر میبرم و کاپو در حالی
که موهایم را در چنگش میگیرد با نعره‌ی بلندی خودش
را محکم درون دهان میکوبد و بعد آب داغش با فشار
وارد دهانم رها میشود!

سریع آلتش را از دهانم بیرون می‌آورد و میگوید:

- نخورش وستا، تف کن بیرون!

طبق گفته‌اش همه را بر روی پارکت‌های اتاق تف میکنم،
هر چند طعم گس لعنتی‌اش هنوز هم در دهانم است.
موهایم را از دورم جمع میکند و زمزمه میکند:

- آفرین دختر خوب!

کمکم میکند تا از روی زمین بلند شوم و به سمت تخت حرکت میکنم.

آرام بر روی تخت مرا میخواباند و همانطور که دوباره بر رویم خیمه میزند تمامی سنگینی‌اش را بر روی دست سالمش می‌اندازد.

- رایان حالت خوب نیست بهتره ادامه ندیم!

- ادامه میدیم.

189#

با نگرانی صورتش را لمس میکنم و میگویم:

- رایان بازوت خوب نیست!

بوسه‌ای بر روی شقیقه‌ام میزند و میگوید:

- فعلا تو مهمی!

مردک لجباز!

- لااقل پوزیشن رو تغییر بده تا فشاری روت نباشه.

از رویم بلند میشود در حالی که کنارم بر روی تخت دو نفره می‌خوابد میگوید:

- بشین رو صورتم شکلات.

کار که می‌خواهد را انجام میدهم، پاهایم را دو طرفش میگذارم و در حالی که پایین تنهام مقابل دهانش میگذارم دست‌هایم را بند تاج تخت میکنم.

لعنتی آنقدر حرفه‌ای با زبانش با پایین تنهام بازی می‌کند که نمیتوانم مناع صدای ناله‌هایم شوم.

- آه، آه... آه

ناله‌هایم هر لحظه بلندتر میشود و بعد از چند دقیقه با صدای بلندی ناله میکنم.

- فاک... آههه!

پیشانی‌ام را به تاج تخت تکیه میدهم و سعی میکنم که با آن لرزش لعنتی پاهایم از روی صورت کاپو کنار بروم! دومین بار بود که او با زبانش مرا ارضا میکرد.

کنارش بر روی تخت سرم را میگذارم و با نفس نفس
نگاهی به نیم رخش می اندازم و زمزمه میکنم:

- حالت خوبه؟

190#

به پهلو سمت من میچرخد و در حالی که دستش را برای
بغل کردنم دراز میکند تا به بغلش بروم میگوید:

- حالم خوبه نگران نباش!

در بغلش میخزم و با خیال راحت چشمهایم را میبندم و با
بوییدن عطر تنش کمکم به خواب میروم.

در یخچال بزرگ و مدل بالای خانه‌ی کاپو را باز میکنم و
با برداشتن یک بطری آب درفش را میبندم!

لعنتی آشپزخانه‌اش آنقدر زیبا است که نمیدانم چگونه آن
زیبایی را توصیف کنم!

ترکیب رنگ کابینت‌ها هم همانند ترکیب مابقی رنگ‌های
سالن و اتاق خواب‌ها همان طلایی و سفید است، همه‌ی
کابینت‌هایش طرح چوب است و آشپزخانه‌اش در کل
مجهز است! مایکروفر، ماشین ظرفشویی و لباس شویی،
آبمیوه‌گیری همه‌ی آن‌ها معلوم است نو و استفاده نشده
است! لعنتی پس اینجا چه غلطی میکرده است؟

صبح که بیدار شدم چون لباسی همراهم نداشتم یکی از
پیراهن‌های کاپو را به تن زدم، لعنتی هیچ تیشرتی نداشت
و فقط پیراهن و رکابی بود!

وقتی وارد اتاقش شدم، از دیدن تابلوی بزرگی که عکس خودش بود در بالای تاج تختش وصل بود، لعنتی با آن کت و شلوار و پیراهن سیاه رنگش که دکمه‌هایش را باز گذاشته بود با پوزخند به دوربین زل زده بود!

تخت کینگ سایز سفید و طلایی‌اش و یک دسته مبل راحتی سفید رنگ! اتاقش هم همانند سالن شیشه‌هایش سرتاسری بود و من نمی‌دانم پنجره‌ها را چگونه باز می‌کردند!

یک کمد دیواری بزرگ به همراه یک کتابخانه‌ی کوچک که وصل دیوار بود! به سمت کمدش رفته بودم و با باز کردن درب کمدش، به جای یک کمد با اتاق بزرگی که پر از لباس و ساعت‌های لوکس و چند اکسسوری مردانه مواجه شدم! اکثر پیراهن‌هایش سیاه بودند و تنها ده پیراهن سفید در رگال پیراهن‌هایش بودند. کت و شلوارهای خوش دوخت و مارک و کراوات! لعنتی او زیادی پولدار بود!

من آرزو داشتم که یک روز همچین اتاق پر از لباسی
برای خودم بسازم، آه لعنتی!

191#

از دیدن گاز پیشرفته‌ی درون آشپزخانه متعجب به سمتش
رفتم! لعنتی من بلد نبودم با این‌ها کار کنم، مواد غذایی
درون یخچال بود و از خوردن صبحانه‌ام چیزی حدود پنج
ساعت گذشته بود و گشنه‌ام بود! مثل اینکه مجبور بودم
ناهارم را هم با خوردن نان و پنیر بگذرانم!

دمق از آشپزخانه بیرون آمدم و با دیدن تراس با لبخند
خوردن غذا را فراموش میکنم و به سمت تراس میروم،
در کشویی‌اش را باز میکنم و وارد تراس میشوم! پر بود
از گلدان‌های بزرگ و کوچک ، فضای سبزش زیادی
دلباز بود.

به سمت لبه‌های شیشه‌ای تراس رفتم و همانطور که از آن بالا پایین را تماشا میکردم، برای لحظه‌ای از ارتفاعش چشم‌هایم دو دو زد! لعنتی ارتفاعش زیاد بود و اینجا چون طبقی آخرش بود به همه جا دید داشتم، هر چند چندین برج بلند تر از این برج هم آن اطراف وجود داشت!

با لذت چند دقیقه‌ای در همان‌جا ماندم ولی با صدای شکم از شیشه‌ها فاصله گرفتم و وارد سالن شدم، وارد آشپزخانه شدم و مشغول خوردن غذای شاهانه‌ام شدم!

بی حوصله کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم، لعنتی موبایلم را در جزیره جا گذاشته بودم و تازه یادم آمده بود که الا هم آنجا بود، بیچاره تنها بود و من نگران بودم نه مبادا اتفاقی برایش بی‌افتد!

ساعت 5 عصر بود و من از این تنهایی لعنتی کلافه شده بودم و چشمم مدام سمت راهرو ورودی می‌چرخید تا بالاخره یکی پیدایش شود!

تلویزیون را خاموش کردم، سالن کم‌کم در حال تاریک شدن بود و من نمی‌دانستم چطور چراغ‌های سالن را روشن کنم!

بی‌خیال بر روی کاناپه دراز کشیدم و همانطور که خیره به لوستر کریستالی سقف بودم کم‌کم به خوابم رفتم.

بین خوابم حس کردم معلق در زمین هوا هستم، بوی عطر آشنایی باعث شد تا لای پلک‌هایم را کمی باز کنم، با دیدن کاپو کمی پلک زدم تا بهتر ببینم.

- کی برگشتی؟

صدایم به دلیل خواب خمار و گرفته بود.

- همین الان!

درحالی که دوباره پلک‌هایم را می‌بستم زمزمه کردم.

- کجا بودی، منو تنها گذاشتی رفتی نگفتی اینجا باید چه گوهی بخورم.

در گلو می‌خندد و همانطور که مرا بر روی تخت می‌گذارد می‌گوید:

- چرا به خودت توهین میکنی؟

192#

در حالی که می‌خواهد از من فاصله بگیرد، سریع چشم‌هایم را باز میکنم و قبل از اینکه کنار برود کراواتش را می‌گیرم و او را با فاصله از صورتم نگه‌می‌دارم.

- نخند رایان چطور تونستی بدون اینکه تو این چند ساعت حالمو بپرسی بری خوشگذرونی و الان هم هرهر برا من بخندی؟

اخم میکنم و او همانطور که لبخند زیبایش را بر لب دارد زمزمه میکند:

- اتفاقا تمام روز داشتم خانم رو چک میکردم، مگه نگفتم هر چی لازم داشتی با لابی تماس بگیر.

متعجب از این حرفش نگاهم را در صورتش میچرخانم و میگویم:

- منظورت چیه؟

در حالی که دست چپش را برای نیفتادن بر روی من، کنار سرم تکیه گاه میکند؛ با دست دیگرش ضربه‌ی

آرامی با انگشت اشاره و شصستش به پیشانی‌ام میزند و میگوید:

- منظورم اینه که کمتر فوضولی کن شکلات، ممکنه یه چیزایی ببینی که به نفعت نباشه!

اخم میکنم، او در خانه‌اش دوربین دارد!

- اینجا دوربین داری؟

- نباید داشته باشم؟

این را با دادن ابروهایش به بالا میپرسد.

یعنی او تمامی کارهای امروزم را دیده بود، هر چند کار خلافی نکرده بودم اما خب به قول خودش فوضولی زیاد کرده بودم!

اشاره‌ای به لباسم میکند و همانطور که نیشخندی بر
روی لب‌هایش می‌نشیند میگوید:

- هر چند برای اینکه لباسم رو پوشیدی باید جواب پس
بدی!

حرصی میگویم:

- ببخشید که همه‌ی وسایلم رو تو جزیره جا گذاشتم!

با همان نیشخندش زمزمه میکند:

- و اگه نبخشم!

گوشه‌ی لبم را به بالا هدایت میکنم و بعد از چند ثانیه
مکت میگویم:

- خب نبخش حالا انگار کی هست، غول بیابونی!

متعجب از این حرف‌هایم در حالی که سعی می‌کند نخندد
میپرسد:

- با من بودی؟

- نه با عمه‌م بودم!

نچنچی میکند و همانطور که سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد میگوید:

- بی ادب شدی!

یک تای ابرویم را بالا میدهم و میگویم:

- به تو چه؟ برو کنار میخوام بلند شم!

193#

نچی میکند و در حالی که این بار کامل بر رویم خیمه
میزند میگوید:

- خودت من رو نگه داشتی، الان میگی برم کنار؟

متعجب از این همه پر رویی این گرگ لعنتی میگویم:

- بکش کنار ببینم، چه پر رو هم شده!

همانطور که سرش را بین گردنم پنهان میکند، صدای
زمزمه‌ی خفه اش را میشنوم:

- وقتی اونجوری همه چیزت رو میریزی بیرون و میخوابی، پر رو که چی، شاید دیدی وحشی شدم و کارت رو تموم کردم!

سعی میکنم بی توجه به مک‌هایی که به گردنم میزند بی توجه باشم و صدای ناله‌ام را مخفی کنم و در همان حال با صدای لرزانی میگویم:

- مگه تقصیر منه که هیچ لباسی اینجا ندارم؟

از گردنم فاصله میگیرد و درحالی که دوباره نزدیک صورتم میشود مقابل لب‌هایم زمزمه میکند.

- تا وقتی لباسای من هست چرا لباس دیگه ای بپوشی؟
میدونستی این پیراهن سیاهم حتی از اون ماکسی لعنتی دیشبت هم تورو جذاب تر و خوشگل تر کرده؟

خوشحال از این تعریف یکهویی اش لبخندی بر روی
لبانم مینشیند.

- ممنون بابت نظرت ولی من دلم نمی‌خواد اینجوری تو
این خونه بگردم!

اخم می‌کند و همانطور که نگاهش قفل چشم‌هایم میشود
میگوید:

- چرا؟

صادقانه جوابش را میدهم:

- چون یه فوضول بیست و چهار ساعته با هیز
بازی‌هاش من رو زیر نظر داره!

اخم‌هایش در هم و نگاهش گیج است، پس از چند ثانیه
که متوجه منظورم میشود گرهی بین ابروهایش باز
میشود و در حالی که نگاهش سمت لب‌هایم میرود
میگوید:

- پس من فوضولم؟

پوزخندی میزنم و میگویم:

- نیستی؟

- چرا هستم!

و بعد به سمت لب‌هایم حمله میکند، لعنتی هنوز هم
لب‌هایم از آن بوسه‌های دیشبش کبود و دردناک است و
این بوسه هر چند دوباره درد لب‌هایم را کاهش می‌دهد

اما لذتی را که به من منتقل می‌کند به کل درد لبم را
فراموش میکنم.

194#

با مفس نفس از من فاصله میکرد و در حالی که دوباره به
سمت گردنم بوسه‌هایش را امتداد میدهد با صدا زدن
اسمش توسط صدای آشنای مکت میکند.

- کاپو؟

وقتی دوباره صدایش در خانه می‌پیچد صدایش را
میشناسم، دیوید است! لعنتی!
با استرس نگاهم را به کاپو میدهم و آرام زمزمه میکنم.

- پاشو لعنتی تا نفهمیدن!

بیخیال بوسه‌ی دیگری بر روی گردنم میزنند و همانطور که از جایش بلند می‌شود به سمت در اتاق حرکت میکند و صدایش را میشنوم که میگوید:

- خب به تخم!

چشم غره‌ای به پشتش میروم و با خارج شدنش از اتاق "مردک پرو" ای زمزمه میکنم.

از روی تخت بلند میشوم و به سمت آینه قدی اتاق میروم، لعنتی کبودی های گردنم دیگر از یکی دو تا گذشته‌است و انگار که حیوانی وحشی به آن حمله کرده است پر از کبودی و خون مردگی است! از اتاق خارج نمیشوم تا مبادا دیوید من را با آن گردن کبود ببیند، هر چند اگر گردنم هم کبود نمیبود، لب‌های لعنتی‌ام کبود و پر از ورم بود جوری که اگر کسی میدید فکر میکرد چند سی‌سی ژل تزریق کرده‌ام!

به سمت سرویس بهداشتی اتاق حرکت کردم و سعی کردم
با زدن چند مشت آب سرد به صورت و لب‌هایم کمی از آن
ورم لعنتی لب‌هایم کم کنم! هر چند فایده ای ندارد.

از سرویس بیرون می‌آیم و همانطور که صورتم را خشک
می‌کنم، موهایم را دورم جمع می‌کنم و بالای سرم گوجه‌ای
می‌بندم!

صدایی از بیرون نمی‌آید و من متعجب کمی لای را باز
می‌کنم، از آنجا دید به سالن ندارد و من مجبورم که از
پشت دیوار سالن را ببینم، کفشی به پا ندارم و با نوک
پایم بی صدا بر روی سنگ‌های سفید کف سالن
پاورچین پاورچین قدم بر میدارم!

- کاپو رومئو از دیشب غیبت زده، ما نمیتونیم ریسک
کنیم تا منتظر اون لعنتی بمونیم.

کاپو بیخیال در حالی که پاهایش را بر روی میز جلوی
دراز کرده است، پکی به سیگار درون دستش میزند و
میگوید:

- حالا که چیزی نشده، پلیس رو هم انداختیم دنبالش
دیگه دردسراش کمتر میشه!

دیوید همانطور که از رفتارش معلوم است که کلافه است
میگوید:

- خب اونو پلیس بگیره بقیه چی؟ خودت خوب میدونی
که افرادش حتی اگه خودش هم بره زندان اونا راهشو
ادامه میدن، اگه اون مایک لعنتی بخواد جانشینش بشه
قطعا دوباره همه رو دور هم جمع میکنه تا بهت حمله
کنن! اگه متوجه نمیشدی معلوم نبود دیشب چه بلایی
سرت بیاد!

مایک؟ ناخودآگاه با شنیدن اسمش صحنه‌ی لعنتی دیشب.
به جلوی چشمانم آمد، خودش بود! مردی که قرار بود با
او زندگی‌ام را ادامه بدهم! دوست پسر، کسی که به من
قول یک زندگی رویایی داده بود و من دیشب او را اسلحه
به دست میان مردانی که به من و کامو حمله کرده بودند
دیدم و دیوید چه میگوید؟

195#

بی توجه به ظاهر از پشت دیوار بیرون می‌آیم و شوکه
میپرسیم:

- منظورت چیه؟ مایک مگه چیکارست؟

دیوید با شنیدن صدایم به سمتم برمیگردد و یک لحظه از
دیدن وضعیتم تعجب میکند، توجه‌ای به این چیزها
نمیکنم، فعلاً آن صحنه و اسم آشنای مردی که یک روز

فکر میکردم عاشقش هستم و این حس متقابلا هست مهم بود! من باید میدانستم که در اطرافم چه خبر است!

- با تو ام دیوید منظورت چیه که مایک به رایان حمله میکنه؟

حتی برایم مهم نبود که جلوی این مرد به جای کاپو، رایان گفته بودم! آن‌ها باید جوابم را می‌دادند. هر چند تحمل این حقیقت‌ها را نداشتم، اما ذهن پر از سوالم مانع از این افکار و ممنوعه‌ها میشد!

- از کجا میشناسیش؟

این را کاپو میپرسد! لحنش عصبی است و من این را از صدای خش دار و جمله‌ای را که با غیض ادا میکند می‌فهمم!

- اول جواب من رو بدید! چرا باید مایک بهمون حمله کنه؟ اصلا... .

نمیدانم چه باید بکنم! احمقانه به دنبال موبایالم میگردم و با یادآوری ذهنم که گوشی ام را در جزیره جا گذاشته ام رو به دیوید میگویم:

- میشه گوشی رو بدی؟

متعجب از دیدن این حرکاتم موبایلش را از جیب کتش در می آورد و پس از زدن رمزش او را سمتم میگیرد! شماره اش را هنوز هم حفظ بودم و از این حافظه ی قوی ام برای اولین بار متشکر بودم!

وارد تلگرام شدم و در حالی که شماره اش را سئو کردم منتظر ماندم تا پی وی اش بالا بی آید! از شانس خوبم سریع آمد بالا و من پروفایلش را باز کردم، عکس خودش بود واضح و با کیفیت!

موبایل را سمت دیوید گرفتم و با تردید پرسیدم:

- خودشه؟

دیودی متعجب همانطور که موبایلش را از دستم میگرفت
به عکس زل زد و بعد از چند ثانیه جواب داد:

- میشناسیش؟

این یعنی منظورشان از آوردن اسم مایک، همین مایک
بود؟ مایک لعنتی! عوضی چرا باید همه جا سایه‌ی
نحسش بر روی زندگی‌ام می‌بود؟

متحیر بر روی زمین می‌نشینم و می‌گویم:

- این امکان نداره!

- از کجا می‌شناسیش؟

196#

سوال تکراری کاپو دوباره تکرار می‌شود و این بار گویی
عصبی‌تر است، چون نگاهش‌ام خشمگین است و من به
خوبی آن فک سفت شده‌اش را می‌بینم!

با صدای لرزانی زمزمه می‌کنم:

- اون... اون دوست... دوست پسر سابقم... بود!

واضح است، مایک را می‌شناختم! او را به خوبی
می‌شناختم یک مرد جذاب که همه را جذب رفتار و
زیبایی‌اش میکرد! مردی که یک روزه زندگی‌ام را برایم

جهنم کرد و دیشب هم نزدیک بود هم مرا و هم مردی که تازه فهمیده بودم دوستش دارم را بکشد!

بی اراده اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین ریخت و من ادامه دادم:

- دیشب دیدمش، اما شک داشتم اون باشه فکر کردم شاید یه شباهت چیزیه ولی الان... .

ادامه‌نمیدهم، چون نمیتوانم ادامه دهم! مغزم از هضم این حقیقت بزرگ و لعنتی قفل کرده است و من هیچ اختیاری نسبت به این عکس‌العمل ندارم!

تمامی صحنه‌هایی که باهم گذرانیدیم صفر تا صدش از مقابل چشم هایم می‌گذرند و من تازه به این نتیجه میرسم که از همان 22 سالگی وارد مافیا شده بودم، بدون اینکه بدانم! من با یک قاتل وارد رابطه شده بودم بدون خواست خودم، حالا هم همین وضعیت را داشتم تنها تفاوتش این

بود که من میدانستم کاپو مافیا است میدانستم چه قدر
خطرناک است و به وقتش چطور می‌تواند وحشی و درنده
باشد این را ثابت کرده بود! احمقانه فکر میکردم زندگی
عادی قرار است بگذرانم و نمی‌دانستم که از همان 5 سال
پیش با زندگی عادی‌ام پنهانی خداحافظی کرده بودم!
مایک! لعنتی عوضی، چرا هیچوقت متوجه نشده بودم که
او چنین آدمی است!

با سوختن یک طرف صورتم، سعی کردم نفس عمیق
بکشم اما اکسیژن لعنتی مثل همیشه بر رویم قطع شده
بود و من فقط خیره‌ی آن کهکشان نگرانِ گرگِ رو به
رویم بودم!

او نگران بود؟ نگران چه کسی؟ نگران من که احمقانه با
فهمیدن اینکه دوست پسر سابق عوضی‌ام عضو یک
مافیا بوده و بدتر از آن قاتل بوده؛ دچار شوک و تنگی
نفس بر اثر حمله عصبی شده بودم!

لعنتی، میدیدم لب‌هایش تکان می‌خورد، اما سوت
گوش‌هایم آنقدر زیاد و کرکننده بود که نمی‌توانستم حتی
صدایی از او بشنوم!

سرم گیج میرفت و کم‌کم تصویرش برایم تار میشد، دیدم
که به دیوید چیزی گفت و دیگر نفهمیدم بعد از چه شد،
لعنتی بدترین کابوسم تازه شروع شده بود و من در
تاریکی که دچارش شدم مدام با مایک و خونی که
دست‌هایش را احاطه کرده بود می‌جنگیدم!

197#

" کاپو "

- حمله‌ی عصبی!

میدانستم؟ این وضعیتش را یک بار دیگر هم دیده بودم،
و احمقانه مدام در ذهنم یک سوال چرخ می‌خورد و آن هم

این بود که " مایک عوضی، چرا باید به خاطر اون احمق این اتفاق براش میفتاد؟ مگه بین اونا چه چیزی گذشته بود که اون دچار حمله‌ی عصبی شده بود؟ "

هر چند آن شب کنار ساحل گفته بود که تجربه‌ی تلخی در گذشته‌اش دارد اما باید میفهمیدم، باید ثانیه به ثانیه‌ای که با هم گذرانده بودند را می‌فهمیدم! نمی‌توانستم به سادگی از کنار این موضوع بگذرم، دختری که تازه چند ماه بود که وارد کارم شده بود و بدتر از وابسته‌اش شده بودم، جوری که اگر او را نمیدیدم نمی‌توانستم ثانیه‌ای تمرکز کنم! من، کاپو! برای اینکه جلسه‌ی لعنتی امروز را شروع کنم اول او را از دوربین چک کردم و بعد جلسه‌ام را شروع کردم، کل روز بدون اینکه کاری انجام دهم همه‌ی حرکاتش را زیر نظر داشتم و بدون اینکه اراده‌ای به روی عضلات صورتم داشته باشم، مدام لبخند می‌زدم، چیزی که خودم را هم متعجب کرده بود، این دختر چه داشت؟ چه داشت که فقط در یک هفته و داشتن فقط دو رابطه اینگونه شده بودم؟ حس مالکیتی که نسبت به این دختر بلورین مو شکلاتی داشتم، تا به حال در کل این 35 سالم نداشتم! من این دختر را می‌خواستم، فقط برای خودم! فکر اینکه او قبلا برای شخص دیگری بوده و آن

لب‌های طعم شکلاتش را شخص دیگری هم چشیده است
خونم را جوش می‌آورد! هر کس این را می‌فهمید قطعاً
می‌گفت دیوانه شده‌ام، اما این لعنتی فرق داشت! با همه
دخترایی که دیده بودم فرق داشت و دیدن این حال بدش
قلبم را به درد می‌آورد، همان تکه سنگی که در تمام طول
عمرم فقط برای خانوادم به این وضعیت می‌افتاد و حال
برای بی‌هوش بودن آخر دختر شکلاتی دیوانه‌وار خودش
را به سینه‌ام می‌کوبید!

- باید باهاش چیکار کنیم؟

سوالی نگاهم را به دیوید میدهم، منظورش چیست؟

- اون مایک رو میشناسه، بدتر از اون باهاش رابطه
داشته! نکنه جاسوس اونا باشه؟ یه جورایی بد عقل جور
در میاد کاپو، هر جا که اون میره دردسره!

نگاهش را از من می‌گیرد و به وستا میدهد و ادامه میدهد:

- اول که چند برخورد با کارول داشت، بعدش خواهرش مارال که ادعا می‌کرد دوستش بوده و اسمش هم الناه بوده! بعدش خونه‌اش که دو بار بهش حمله کردن یه بار آنا زخمی شد و بعدش هم خودش نزدیک بود بمیره و بعد از اون هم به عمارت حمله و حالا هم جزیره! اگه همه‌ی اون گزینه‌های قبلی رو بگیریم اتفاقی بوده و هیچکس خبر نداشته در مورد جزیره من مشکوکم! هیچکس از اونجا خبر نداشته کاپو تمامی بچه‌هامون هم مورد اعتمادن و من بهترین‌ها رو برای محافظت ازت فرستاده بودم!

198#

منطقم با این حرف‌هایش موافق است و تایید می‌کند و اما قلب لعنتی‌ام نمی‌خواهد این حقیقت را باور کند، نه این دخترک معصوم افتاده بر روی تخت ضعیف‌تر از آن است که بتواند همچین خیانتی به من بکند! او همه جور

اطلاعاتی از من دارد، اگر قرار بود او جاسوسی کند
میتوانست در مورد شرکت‌ها هم... .

با گفتن حرف بعدی دیوید دیگر به ادامه‌ی افکارم ادامه
نمیدهم:

- در ضمن، اینکه مایک فهمیده بود که شرکت برای
توئه کاپو! همه‌ی اینارو بزاری کنار هم با عقل جور در
میاد که این دختر برای اونا کار میکنه! اون داره به تو
خیانت میکنه و تو حواست به این نیست.

- چطور میتونی اینو ثابت کنی؟

نگاهش را از وستا جدا می‌کند و دوباره به من میدهد، با
لحن جدی و محکمی میگوید:

- لازم نیست ثابت کنم، این همه کاری که کرده همه‌ی این اتفاقی که افتاده این رو ثابت کرده ولی تو نمیخوای ببینی، نمیخوای باور کنی دختری که بهش علاقه داری داره برای دوست پسر سابقش جاسوسی میکنه!

نمیفهمم چه میشود، اما با شنیدن حرفای آخرش به سمتش حمله میکنم و مشتم را بر روی استخوان فکش میزنم که چند قدم از من فاصله میگیرد و به زور تعادلش را حفظ می‌کند تا زمین نخورد.

- تو نمیتونی اسم وستا رو کنار اون عوضی بزاری دیوید!

درحالی که دستی به فکش میکشد با حیرت پوزخندی میزند و می‌گوید:

- جالب شد! به خاطر کسی که نمی‌شناسیش من رو میزنی؟ چرا از خودش نمیپرسی؟ وقتی به هوش اومد از خودش بپرس ببین واقعیت چیه کاپو! چشمت رو باز کن و ببین اطرافت چه خبره، خودت رابطه رو تو کار ممنوع کردی ولی الان منشیت رو کشیدی زیرت تا برات ناله کنه؟ این بود پایبند بودن به قوانین کاپو؟ اگه قراره پای احساسات وسط باشه و به خاطرش ریده بشه تو همه چی من دیگه نمیتونم کنارت باشم!

این علاقه داره چشمت رو روی همه چی میندازه!

دوباره به سمتش میروم و در حالی که او را محکم به دیوار میکوبم، یقه‌اش را سفت میگیرم و با لحن محکم و جدی همیشگی‌ام میگویم:

- وای به حالت دیوید اگه اون بی گناه باشه! بلایی سرت میارم که خودت از گفتن همه‌ی این کصشعرات پشیمون بشی! بعدش میتونی هر کوری که خواستی بری، همین الانش هم کسی جلوت رو نگرفته میتونی بزاری بری.

محکم یقه‌اش را رها میکنم و از او فاصله میگیرم، از اتاق خارج میشوم و بی توجه به ماتایا که گویی از سر و صدایمان آن طور سیخ و متعجب پشت در ایستاده است، به سمت تراس میروم! حرف‌های دیوید درست است همه‌ی آن‌ها را قبول دارم، چون مغزم کم‌کم دارد برای حل این معما همراهی‌ام میکند اما چیزی مانع از پیشروی این افکار میشود، اگر او کار اشتباهی میکرد قطعا در این چند ماه متوجه میشدم.

دیشب خوب یادم بود که او هیچ رفتار غیر معقولی انجام نداده بود که من به او شک کنم که مبادا ریگی به کفشش نداشته باشد! کلافه به موهایم چنگ میزنم و با برداشتن پاک سیگارم، یک نخ را روشن میکنم، نمی‌دانم چندمین نخ است اما با صدای ماتایا با زدن آخرین پک سیگار را خاموش میکنم و به سمت بر میگردم.

- به هوش او مده کاپو!

جوابش را نمیدهم و به سمت اتاق وستا حرکت میکنم،
برای مطمئن شدن از چیزی که ذهنم را چند دقیقه ای
است که درگیر خود کرده است وارد اتاقش میشوم! در
حالی که به تاج تخت تکیه داده است با نگاهی غمزده و
خاموش به من نگاه میکند، لعنتی! چرا در آن لحظه من
دلم آن برق و زیبایی چشمهایش را میخواهد.

- بلند شو!

بی اراده و با لحن سردی این را ادا میکنم!
متعجب همانطور که نگاهم میکند بی حرف از جایش بلند
می‌شود.

- لباس رو در بپار.

این بار نمی‌تواند سکوت کند و می‌پرسد:

- چرا!

نمیخواهم صبر کنم تا بهت او توضیح دهم، تا نفهمم که همه چیز همانطور که فکر میکردم هست یا نه، نمیتوانم صبور باشم!

با چند قدم خودم را به او می‌رسانم و در حالی که پیراهن را در تنش پاره میکنم دست میبرم سمت لباس زیرش که او همانطور که نگاهش این بار متعجب تر شده است با لحن آرام و متعجبی زمزمه میکند:

- داری من رو میترسونی رایان!

نگاهم کلافه‌ام را به او میدهم و سعی میکنم توجه‌ای به آن مظلومیت چهره‌اش نکنم.

- زود باش لباس زیرت رو هم در بیار تا پاره‌اش نکردم!

با تردید لباس زیرهایش را هم در می‌آورد و من از دیدن
آن گونه‌های قرمز از خجالتش و دست‌هایی که سعی
می‌کند جاهای حساسش را بپوشاند، قلبم می‌لرزد! خدای
من این دختر زیادی دوست داشتی و مظلوم است، چطور
می‌تواند جاسوس مایک و رومئو باشد!

200#

نگاهم را بی‌تفاوت از آن بدن بی‌نقص و بلورین می‌گیرم
و بازرسی‌ام را چک می‌کنم، تک‌تک نقاط بدنش را لمس
می‌کنم تا بتوانم پیدایش کنم!

- برگرد!

درحالی‌که آب دماغش که بر اثر گریه‌ی بی‌صدایش هست
را بالا میکشد بر می‌گردد تا پشتش را هم چک کنم! وقتی
به پایین پایین میرسم، پشت بند پایش متوجه برجستگی

کوچکی میشوم، لعنتی خودش هست! با خیال راحت و خوشحالی که برای اولین بار است که در خود دیده ام سریع از جایم میپریم، به سمت میز آرایش کنار دیوار میروم و بعد از چک کردن وسایل رویش با دیدن تیغ سریع برش میدارم، پایین پایش می‌نشینم و همانطور که پایش را در دستم میگیرم میگویم:

- یکم درد داره تحمل کن!

بدون اینکه منتظر واکنشش بمانم، سریع پشت پایش را با تیغ به اندازه‌ی دو سانت باز میکنم، ردیاب لعنتی که اندازه‌ی یک لوبیا یک سانتی است، آن را درون جیب کتم میگذارم و کراواتم را باز میکنم و همانطور که دور پایش میبندم زمزمه میکنم:

- استراحت کن میگم ماتایا زخمت رو پانسمان کنه!

با تعجب نگاهم میکند که نمیتوانم طاقت بیاورم، همانطور
که رد اشک روی صورتش را پاک میکنم روی
ملک‌هایش را میبوسم و آرام زمزمه میکنم:

- به خاطر خودت این کار رو کردم وستا!

و از او فاصله میگیرم و از اتاق خارج میشوم.
از راهرو که بیرون میروم دیوید و ماتایا با شنیدن صدای
پایم نگاهشان را به من میدهند.

- ماتایا زخم پاش رو پانسمان کن!

201#

و به اتاق اشاره میکنم، متعجب و بدون حرف به سمت
اتاق می‌رود و من در حالی که می‌خواهم آرام باشم و آن

نا امیدی نگاهم را به دیوید ندهم، ردیابی را مقابلش بر
روی میز پرت میکنم و خودم را روی مبل می اندازم!
کلافه‌ام! از قضاوت بی‌جایی که برای چند دقیقه افکار و
دیدگاهم را نسبت به آن دختر تغییر داده بود!

- این چی... -

با برداشتن و فهمیدن اینکه آن شیئی ریز و کوچک چیست
ناخودآگاه زمزمه میکند:

- لعنتی، ردیاب!

بی حس به او حرکاتش زل میزنم، نه عصبی هستم و نه
ناراحت! فقط نمیدانم چرا بدون اینکه بداند چه چیزی
درست است و چه چیزی غلط به وستا شک کرده بود و
حتی به من هم توهین کرده بود! به انتخابم، به علایقم و
حتی به قوانینم! او میخواست من و کاری که از 18
سالگی شروع کرده بود را با این رفتارش زیر سوال

ببرد! حقش بود که او را زیر باد کتک ببرم اما آنقدر بی فکر و بی منطق نشده بودم که دوباره به او بپریم! هر چند آن لحظه نتوانستم توهینش را نسبت وستا قبول کنم.

- کاپو من متاسفم!

و با دست‌هایم صورتش را می‌پوشاندم! حالتش را درک میکنم، پشیمانی که من هم بعد از دیدن آن شیئی درون میچ پای وستا دچارش شده بودم! خودم هم اشتباه کرده بودم که به آن شک کرده بودم.

- این... این کجا بود؟

- تو بدنش!

بدون مکث جوابش را دادم تا بداند من هیچ دروغی برای
تبرئه کردن وستا ندارم! تا بداند برای اولین بار بی جا
قضاوت کرده بود!

- یعنی کل این مدت از طریق این ردیاب داشتن جای ما
رو چک میکردن؟ از کجا می‌دونستن قراره سر و کله‌اش
اطراف ما پیدا بشه؟

سوالی که ذهن خودم را هم درگیر خودش کرده بود!
لعنتی‌ها نمی‌توانستم این موضوع را درک کنم.

- بهتره فعلا به این موضوع فکر نکنیم، آنا کی میرسه!

شرمنده همانطور که نگاهش را از من به میز مقابلش
میده میگوید:

- من معذرت می‌خوام کاپو!

- گفتم که کصشعراى تو برام مهم نیست، جواب سوالم
رو بده!

- فردا ظهر میرسن.

202#

سرم را تکان می‌دهم و در حالی که از جایم بلند میشوم و
به سمت اتاق وستا میروم می‌گویم:

- ماتایا اومد میتونید برید!

همان لحظه هم ماتایا از اتاق خارج میشود.

- زخمش رو پانسمان کردم، بهتره تا یه مدت اخبار شوکه کننده نشنوه چون ممکنه این بار وضعیتش وخیم تر بشه و ممکنه حتی... .

متوجه منظورش میشوم و بی حرف وارد اتاق وستا میشوم، تا گردن زیر ملحفه است و با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق نگاهش را از سقف به من میدهد، با دیدنم با ناراحتی نگاهش را از من می‌گیرد و در حالی که پشت به من یه پهلو میچرخد چیزی نمیگوید.

لعنتی نباید اینطوری میشد! نمی‌توانستم ناراحتی این دختر را تحمل کنم!

کتم را از تنم بیرون و در حالی که پیراهنم را هم در می‌آوردم هر دو را پایین تخت رها کردم و با در آوردن کفش‌هایم روی تخت کنارش دراز کشیدم.

دستم را سمتش دراز کردم و درحالی که شکم تخت لعنتی‌اش را لمس میکردم او را نرم به سمت خودم کشیدم، سرش را بر روی بازوم گذاشتم و همانطور که

موهایش را که بوی قهوه میداد را بو می کشیدم زمزمه کردم:

- بهتری؟

جوابم را نمی دهد، پوست نرم شکمش را لمس میکنم و همانطور که آرام با کفس دستم بر روی شکمش به حالت ماساژ میکشم دوباره با همان تن صدای آرام زمزمه میکنم:

- مایک رو از کجا میشناسی؟

تکان ریزی میخورد و من از پرسیدن این سوالها ناگهانی تازه یادم حرف ماتایا می افتم! هر چند این حرف شوکه کننده نبود اما او با شنیدن اسم مایک به این وضعیت دچار شده بود!

رو موهایش را بوسیدم و در حالی که لب‌هایم را از
موهایش فاصله دادم گفتم:

- استراحت کن، بعدا در موردش حرف می‌زنیم!.

203#

چیزی نمی‌گوید و بعد از چند دقیقه بالاخره به دلیل
مسکن‌هایی که خورده است به خواب می‌رود!

بدون اینکه پلک بر روی هم بگذارم، به او نگاه می‌کنم!
به دختری که این روزها بیشترین بخش ذهنم را درگیر
خود کرده است!

به پهلوی می‌چرخد و نور ماه صورت زیبایش را نورانی
میکند و من به این فکر می‌کنم که چطور توانستم یک
لحظه شک کنم که او یک جاسوس است؟ اینکه او
بخواهد به من خیانت کند لعنتی... حتی نمیتوانم به بعدش
فکر کنم!

مایک! مایک عوضی، چطور توانسته آن ردیاب لعنتی را
 درون بدنش جاساز کند؟ قسم میخورم اگر یک روز به
 مرگم مانده باشد اول او را از روی زمین محو میکنم!

بوی عطر شیرین وستا عجیب برایم آرامش دهنده است!
 در حالی که من، از بوی شیرین و شیرینی متنفر هستم!

این دختر لعنتی، تمام معادلات زندگی ام را بهم ریخته
 است! طعم شیرین لب هایش و عطرش به من آرامش
 هدیه میدهد و من این را نمیخواهم! نمیخواهم علاقه ام به
 او بیشتر شود، لعنتی من نقطه ضعف نمیخواهم! همین
 که آنرا از خود دور کرده ام برایم سخت است دگر بعد
 از اینکه علاقه ام شدید تر شد رهایش کنم... نه نه حتی
 نمیتوانم به این فکر کنم! باید هر چه زودتر او را به یک
 جای امن منتقل کنم هر چه از من دورتر باشد برایش
 بهتر و امن تر است! اگر دیشب اتفاقی برایش می افتاد
 قطعاً نه تنها آنرا بلکه خودم هم خودم را نمیبخشیدم! لعنتی
 او یک جواهر کمیاب بود!

نگاهم را از صورتم رنگ پریده‌اش میگیرم، تمام تلاشم را میکنم تا زیاد به او زل نزنم، باید رفتارم را نسبت به او سرد نشان بدهم! هر چه دورتر باشد برایش خودش بهتر است!

204#

- غذات رو بخور!

این را با همان لحن جدی و سردم میگویم، لحنی که در روزهای اخیر کم پیش می‌آمد با او صحبت کنم! رنگ پریده‌اش نشان از ضعف و گشنگی‌اش میدهد اما او لجباز تر از این حرف‌ها هست که به من گوش دهد!

کلافه از پشت میز بلند میشوم و به سمت او میروم، کنارش بر روی صندلی می‌نشینم و در حالی که نگاهم در نیم رخم بی حالش چرخ می‌خورد بی اراده پنیر را بر روی نان تست می‌مالم و بعد مقابل دهانش میگیرم.

متعجب از این رفتارم چند ثانیه به من و بعد به نان تست
درون دستم زل میزند، لعنتی چشم‌هایش و آن لب‌های
کبودش عجیب به من چشمک میزنند! نمیتوانم او را
مقابلم ببینم و هیچ حرکتی نزنم، سخت است، دور بودن
از آن سخت است!

وقتی دوباره نگاهش را به من میدهد، تمام تلاشم را
میکنم تا با نگاه جدی و سخت همیشگی ام او را وادار
کنم و موفق هم میشوم!

در حالی که به نان تست یک گاز کوچک میزند نگاهش
هنوز هم قفل چشمانم است!

بعد از اینکه صبحانه‌اش تمام میشود میخواهد بلند شود
اما باید جواب سوال‌هایم را بگیرم!

- مایک... -

نمی‌گذارد ادامه دهم!

- من نمیدونم دقیقا اون از کی وارد کار خلاف شده، شاید از قبل بوده و شاید هم تازه وارد این کار شده!

شکلات احمق! مایک از وقتی یادم است دست راست رومئو بوده است!

وقتی نگاهش به پوزخندم می‌افتد، سفت شدن دستش دور دسته‌ی صندلی را به خوبی میبینم!

- قرار بود با هم ازدواج کنیم، حتی خونه مون هم آماده بود ولی بعدش بهم خیانت کرد!

وقتی جمله‌ی آخر را گفت صدایش به وضوح لرزید، خشم بود یا غم؟

از فکر اینکه او به خاطر ازدواج نکردنش با مایک
ناراحت شده است، لحظه‌ای خشم وجودم را پر کرد!

205#

- اولش باور نکردم ولی خب وقتی رابطه‌مون کم کم
سرد شد فهمیدم که همه چیز درسته و از هم جدا شدیم،
هیچ خبری ازش نداشتم و حتی کار پرستاری رو کنار
گذاشتم تا مبادا یک روزی چشمم بهش بیفته!

لعنتی آینده‌اش را به خاطر آن مادر جن*ده خراب کرده
بود؟ مایک عوضی مطمئن باش پیدایت میکنم!

- اون چی بود که از تو پام در آوردی؟

- ردیاب!

نگاهش رنگ تعجب میگیرد و در حالی که مردمک چشم‌هایش گشاد میشود ناباور زمزمه میکند:

- ردیاب؟ تو پای من چیکار میکرده؟ اصلا کی جرئت کرده اینکار... .

مکت میکند، گویی چیزی یادش آمده باشد که طوطی وار زمزمه میکند.

- یادمه یه بار تصادف کردم، دقیق یادم نیست چه اتفاقی افتاد ولی دکتر گفت پام ضربه دیده و یه دو سه تا بخیه هم خورده دقیقا همون جای دیشب و ب چون پماد زدم جای زخمش محو شده بود یکم!

لعنتی پس بی خبر از او اینکار را کرده بودند!

- میخوای بگی تو چیزی از این اتفاقی نمیدونستی؟

نگاهش رنگ غم میگیرد و همانطور که دست هایش را در هم گره میزند و بر روی میز می‌گذارد، میگوید:

- یعنی حرفای من رو باور نداری؟ اینکه دارم می‌گم بی‌هوش شده بودم!

لبخندی میزند و در حالی که از جایش بلند میشود میگوید:

- باید همون دیشب از رفتارت می‌فهمیدم که یه اتفاقی افتاده، تو الان فکر میکنی که من جاسوسم! شاید احمق شده باشم که خودم رو از چاله بندازم تو چاه!

- بمون سر جات!

206#

بی توجه به من در حالی که از آشپزخانه خارج می شود
میگوید:

- مشکلی نیست کاپو! بهت حق میدم، برام یه بلیت بگیر
برمیگردم ایران، دیگه نمیخوام جایی بمونم که آدمی که
توش زندگی میکنه به من اعتماد نداره.

از آشپزخانه خارج شده است و نمی گذارد من حرفی بزنم،
لعنتی! کلافه مشتم را به میز چوبی میکوبم و همانطور
که با ضرب از جایم بلند میشوم، بی توجه به صندلی
افتاده بر روی زمین از آشپزخانه خارج میشوم، بازوی

وستا را در وسط را می‌گیرم و در یک حرکت به سمت
خودم می‌چرخانمش!

- وقتی بهت می‌گم بمون سر جات یعنی بتمرگ یه جا
می‌خوام باهات حرف بزنم! لجبازی‌هات رو بزار کنار! هر
طور حساب کنیم با این ردياب لعنتی توی بدنت گند زده
شده تو خیلی چیزها ولی من حتی یه حرف هم بهت نزدم تا
مبادا مثل الان گارد بگیری و بری تو قیافه!

نفسی میکشم و در حالی که نگاهم در آن قهوه‌ای نگاهش
چرخ می‌خورد ادامه میدهم:

- کی گفته بهت اعتماد ندارم؟ اتفاقاً وقتی کسی که بهش
اعتماد داشتم گفت تو جاسوسی زدم تو دهنش تا در
موردت بد نگه و حالا تو داری اینطوری رفتار میکنی؟
بدون اینکه حرف طرف مقابلت رو بشنوی! هر کی جای
من بود بدون چک کردن همونجا در جا میکشتت!

پوزخندی میزند و در کمال پرویی میگوید:

- داری سر من منت میذاری کاپو؟

لعنتی کاپو میگوید و در این گیر گوش هایم شنیدن اسمم
را از زبان این دخترک لجباز و زبان نفهم میخواهد!

207#

- کی سرت منت گذاشت؟ فقط دارم بهت میگم بفهمن با
کی چجوری رفتار کنی! میخوای برگردی ایران که چی
بشه؟ از فرودگاه خارج نشده جنازت رو باید جمع کنم!
بمون اینجا وقتی همه چیز خوب شد برو، کی جلوت رو
گرفته؟ فقط چند روز بمون تا رومئو بشینه سر جاش اون
وقت تو آزادی هر جا که دلت میخواد باشی!

بازویش را از دستم بیرون میکشد و همانطور که یک قدم
از من فاصله میگیرد میگوید:

- خودم هم همچین میلی برای موندن تو جایی که کسی بهم اعتماد نداره ندارم!

بی حرف به سمت اتاقی که دیشب بود میرود.
لعنتی خراب کرده‌ام! نباید بیشتر از این وابسته‌ی این دختر بشوم وگرنه به جز دشمنانم شاید این نزدیکی بیش از حد او به خودم بعد از نبودنش از پا در بی‌ایم.

موبایلم زنگ می‌خورد، کلافه همانطور که دستی میان موهایم میکشم موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می‌آورم.

- بله نوح؟

- سلام کاپو، آنا خانم میخوان وستا خانوم رو ببینن، اتاق خودتونید؟

لعنتی، همین را کم داشتم!

- آره بیاید!

و بعد تماس را قطع میکنم!

بعد از چند دقیقه در حالی که هنوز هم وسط سالن
ایستاده‌ام در اتاق به صدا در می‌آید.
به سمت در میروم و بازش میکنم.

خدای من، به دیدنش تمامی مشکلات و کلافگی‌ام از یادم
میرود، لعنتی چقدر دلتنگش بودم! بی توجه به نوح و
مسیح او را در بغل میگیرم و محکم به خودم
می‌فشارم! نمی‌دانستم اما دیدن آن صورت زیبایش که
همانند مادرم بود زیادی جذاب بود!
با صدای ناله‌اش سریع از او فاصله میگیرم.

208#

- آی ولم کن لهم کردی!

لبخند شیرینش را تحویل میدهد و حین اشاره زدن
میگوید:

- به داخل دعوت نمیکنی؟

از سر راهش کنار میروم و بی توجه به لبخند آن دو
احمق پشت سرش حرکت میکنم.

- وستا کجاست؟ شنیدم اونم با خودت آوردی اینجا!

با شنیدن اسمش دوباره آن کلافگی به سراغم می‌آید و در
حالی که بر روی کاناپه لم میدهم میگویم:

- تو اتاقه شاید الان بیاد.

و بعد به میز خیره میشوم! لعنتی تنها یک هفته به من
نزدیک بود چرا اینطوری شده ام؟

- سلام!

با شنیدن صدایش تمام تلاشم را میکنم تا سرم به سمتش
نچرخد، صدایش ناز دارد یا من دیوانه شده ام؟ او برای
چه کسی باید با ناز سلام بدهد.

آنا با هیجان به سمتش میرود و من ندیده میدانم که هر
دو همدیگر را سفت بغل کرده اند.

- دلم براتون تنگ شده بود!

صدای آنا هست که این جمله را خفه زمزمه میکند.

- دلتنگی رو بزار کنار شنیدم دارم خاله میشم درسته؟

صدای سرفه‌ی مسیح با جیغ آنا بلند میشود و در پی آن پرت شدن چیزی.

متعجب سرم را بالا میگیرم و همانطور که به آن صحنه، کیف آنا که مقابل پای نوح و در پی آن نوح که چشمش را محکم گرفته است و با درد آن را فشار می‌دهد.

متعجب و پر حرص با صدای بلندی میگویم:

- چه مرگته؟

به سمت آنا میچرخم که با دیدن آن چهره‌ی عصبی‌اش به سمت مسیح برمیگردم.

209#

- هیچی، خانم قرار بود سورپرایزتون کنه برای همین فقط به ما دو تا گفته بود و مثل اینکه این آقا هم راز نگهدار نبوده!

پوف کلافه‌ای میکشم و در حالی که به سمت نوح حرکت میکنم میگویم:

- سورپرایز کردن دیگه چه مرگیه زدین کورش کردین!

و بعد رو به نوح ادامه میدهم:

- دستت رو بردار نوح.

قبل از اینکه دستم به مچ دست نوح برسد، دستی دستم را پس می‌زند و آرام از چشمش فاصله می‌دهد.

نیازی به نگاه کردن نیست، شکلات است! آن بوی عطر شکلاتی‌اش از صد متری هم پیدا است.

- چیزی نیست نوح فقط یه کبودی کوچیکه ولی درد داره! بزار برات یخ بیارم!

بی توجه به من و یا نگاه خیره و متعجب نوح به گردنش به سمت آشپزخانه میرود، لعنتی همین را کم داشتم! آنقدر درگیری داشتیم که اصلا متوجه وضعیت ظاهری او نبودم، هر چند برایم مهم نبود اما نمیخواستم در حال حاضر کسی فکر کند بین‌مان رابطه‌ای برقرار شده است.

وستایخ را به نوح تحویل میدهد و در حالی که آنرا به سمت اتاقش میبرد رو به مسیح میگوید:

- ما چند دقیقه دیگه میایم!

210#

و بعد از جلوی چشمانمان محو می شوند.

- اینجا چه خبره کاپو؟

لحن عصبی و پرسشگر مسیح باعث میشود تا متعجب در حالی ابروهایم بالا رفته است به سمتش بچرخم.

- منظور؟

- منظورم رو خوب بهت رسوندم، خودتم میدونی چیو میگم!

میدانم چه چیزی را میگوید اما من مجبور نیستم جوابش را بدهم!

بی توجه به او به سمت آشپزخانه میروم که متوجه آمدنش پشت سرم میشوم.

- جواب من رو بده کاپو!

- به تو ربطی نداره! سرت تو کون خودت باشه.

- اون برای من و آنا مثل یه خواهر میمونه بهت اجازه نمیدم که با اونم مثل هرزه‌های دورت رفتار کنی!

بدون اینکه برگردم با لحن محکمی میگویم:

- مراقب حرفات باش مسیح، داری زیادی بزرگ‌گونه حرف میزنی!

صدای پوزخند بلند میشود و من همانطور که در یخچال را باز میکنم تا یک بطری آب بردارم صدای کلافه‌اش را میشنوم.

- اتفاقاً این تویی که باید مراقب رفتارت و حرفات باشی، آگه ببینم اتفاقی برای وستا بیفته، دست آنا رو بگیرم و همراه وستا برای همیشه از پشت میریم! همینجوریشم به خاطر تو هم جون زنم و هم جون بچم تو خطر!

211#

عصبی میشوم، او مرا تهدید میکند؟ با جان کسانی که برایم مهم هستند؟

- چی داری زرزر میکنی مسیح؟

او را به دیوار آشپزخانه محکم میکوبم و همانطور که یقه‌اش را فشار میدهم به چشم‌های وحشی و خشمگینش زل میزنم، یعنی اینقدر وستا برایش مهم است که حاضر است کسی که او را بزرگ کرده است را اینگونه تهدید کند؟ لعنتی او برایم مثل بچه‌ام بود و حال اینگونه مقابلم ایستاده است!

- چیزایی که باید بشنوی رو شنیدی، دستات رو بردار نزار بیشتر از این بی احترامی بین مون بشه!

- اینکه من هر کاری با اون کردم و میکنم به تو هیچ ربطی نداره! آنا اگه زن توئه، خواهر منم هست نمیدارم

همینجوری با بردنش من رو تهدید کنی! یه کار نکن
بدون در نظر گرفتن اینکه کی هستی و چیکاره ای تورو
از روی زمین محو کنم!

و محکم او را رها میکنم و در حاله که از آشپزخانه خارج
میشوم ادمه میدهم:

- گورت رو از جلوی چشمم گم کن مسیح وگرنه قول
نمیدم بلایی سرت نیارم!

صدایی از او نمیشنوم و به سالن میروم، لعنتی چرا همه
چیز یکهو به هم ریخته است؟!

به جز نوح کسی در سالن نیست در حالی که بر روی مبل
روبه روی می نشینم میگویم:

- از بچه ها چه خبر؟

می‌داند منظورم از بچه‌ها همان بچه‌هایی که دو ماهی
میشود به آن‌ها سر نزده‌ام است! پرورشگاهی که در
بولونیا همین کشور بود!

- مادر گرتا رو کشتن!

شوکه از شنیدن این حرف متحیر می‌گویم:

- منظورت چیه؟

212#

- بعد اینکه زنگ زدم گفتم آنا خانم رو میارم بالا، فیلیپ
زنگ زد گفت که مادر گرتا رو امروز وقتی داشته از
خونه‌ی دخترش برمیگشته که با یه کامیون تصادف
کرده، همه چیز اینطور نشون میده که تصادف بوده حتی

پلیس هم پرونده رو تصادف اعلام کرده ولی فیلیپ میگه
قبل اینکه تصادف کنه بهش زنگ زده که چند نفر
دنبالشن و... من مطمئنم که کار رومئونه!

مکثی میکند و در حالی که دستی به صورتش میکشد
میگوید:

- با این کارایی که میکنه مثل اینکه میخواد بگه از
هیچی ترسی نداره، کاپو فکر کنم حرکت بعدیش
خطرناکتر باشه آسیب زدن به افراد خانواده و یا شاید
هم آنا خانم!

لعنتی، او را زیادی دست کم گرفته بودم، مردک عوضی!

- داستان چیه؟

با صدای مسیح، از جایم بلند میشوم! لعنتی با آن
حرف‌هایش حتی دلم نمی‌خواهد لحظه‌ای با او در یک
مکان بمانم.

موبایلم را بر میدارم و در حالی که با دیوید تماس می‌گیرم
سوار آسانسور میشوم.

#213

- بله کاپو؟

پارکینگ را می‌زنم و در جوابش می‌گویم:

- آماده شو میریم خونه‌ی دختر لی‌لی!

- چیزی شده؟

- مادر مرده!

حرفی نمیزند، میدانم او هم شوکه شده است! گرتا بهترین زن بود، یک مادر مهربان و دلسوز برای تکتک بچه‌های پرورشگاه او بهترین زن و مادر دنیا بود!

تماس را پایان میدهم و همانطور که از آسانسور خارج میشوم منتظر دیوید می‌مانم.

لحظه‌ای بعد همراه با دیوید به سمت بولونیا حرکت میکنیم، شهری که لی‌لی هم پرورشگاه و هم دختر گرتا در آنجا زندگی می‌کند.

- راننده کامیون رو پیدا نکردن؟

دیوید این را از شوهر لی‌لی، پیتر می‌پرسد، گرتا را که از وقتی آمده‌ایم ندیدیم، طبق گفته‌ی همسرش از شدت گریه از حال رفته است!

- دوربینای اطراف جاده چیزی رو نشون نمیده، با اینکه شلوغ بوده باز هم انگار یکی دوربین رو دستکاری کرده چون وقتی پلیسا چک کردن گفتن مورد مشکوکی ندیدن ولی شاهدین صحنه گفتن که با کامیون تصادف کرده.

نگاهم را از قاب عکس گرتا میگیرم، ساعت‌های 3 صبح بود که رسیده بودیم و پیتر را هم بیدار کرده بودیم، هر چند میگفت خواب نبودم اما چشمان پف کرده‌اش چیز دیگری میگفت!

#214

- کی همراه لی‌لی؟

- خواهرم!

پیتر بلند میشود و به آشپزخانه که درش سمت راست سالن کوچک و نقلی خانه‌شان قرار دارد میرود، نگاهم را از او میگیرم و رو به دیوید میگویم:

- فردا براب خاکسپاری بچه‌ها رو خبر کن، چندتا محافظ هم برای آنا بزار تا وقتی میرسه اتفاقی براش نیفته! بعدا به حساب اون مادر جنده هم میرسیم!

- وستا خانم چی؟

پ.ن: بولونیا یکی از شهرهای ایتالیا هست!

لعنتی! با شنیدن اسمش آن چشمان وحشی به طرح آهویش مقابل چشمانم جان می‌گیرد.

- با آنا بیاد!

حرف دیگری بین‌مات رد و بدل نمیشود و من تا خود
صبح در حای که خیره به صورت پیر و چروکیده و اما
مهربان مادر گرتا برای رومئو و این کار اشتباهش نقشه
میکشم، گور خودش را با دستان خودش کنده استو اگر
خدا هم به زمین بی‌آید نمیتوانم از این کارش بگذرم!

لعنتی او مادر چندین بچه‌ی بی‌گناه و بی‌سرپرست را
گرفته بود و این بخشیدنی نبود!

#215

.....

"وستا"

بر روی صندلی‌های کلیسا میان کاپو و آنا نشسته بودم، نمی‌دانم چه کسی مرده بود اما از وقتی که نوح به من و آنا گفته بود تا آماده شویم و قرار است به بولونیا برویم! ساعت 7 صبح حرکت کرده بودیم و یک ظهر به یک پرورشگاه بزرگ رسیده بودیم و نمی‌دانستم چه شخصی مرده بود اما هر که بود تمامی اعضای آنجا سرتاسر سیاه پوشیده و گویی آماده بودند تا به مراسم عزاداری بروند.

لباس تنم یک کت و شلوار گشاد و سیاه رنگ بود، برای اولین بار از لباسی که پوشیده بودم به شدت راضی بودم! لباس تنم را از ماتایا قرض گرفتم هر چند وقتی دیدم همه سیاه بر تن کرده اند کمی متوجه شده بودم اما وقتی ماتایا گفته بود که لباسی دارم یا نه؟ جوابم تنها یک نه بود و او هم این لباس را برایم آورده بود! البته بماند که از آنا هم یک مینی اسکارف گرفته بودم تا کبودی گردنم را با آن بپوشانم!

وقتی آنا گردنم را دید متوجه همه چیز شد و تنها حرفش این بود که:

- عزیزم درسته کاپو برادرمه و من خیلی دوست دارم باهات باشه، ولی ازت میخوام فعلا زیاد به هم نزدیک نباشین بهتره، خودت که وضعیت الانش رو میبینی، از همه جا دارن بهش حمله میکنن.

راست میگفت! با حرفهایش موافق بودم و تصمیم گرفته بودم تا دیگر به کاپو نزدیک نشوم و طبق خواسته‌ی خودش از او دور بمانم تا وقتی که من را بفرستد ایران! هر چند دیگر نمیخواستم به آنجا بروم، باید مدارکم را برمیداشتم و دوباره آمریکا میرفتم و کنار پدرم زندگی میکردم، لعنتی حتی دلم برای او که هیچوقت برایم پدر نبود هم تنگ شده بود!

از افکارم بیرون می‌آیم و در حالی که آنایی که در بغلم هست را پشت سرش را ماساژ میدهم و آرام زمزمه میکنم:

- عزیزم انقدر گریه نکن برای بچه‌ت خوب نیست!

216#

حرفی نمیزند و این‌بار رو به مسیح که در آن طرف آنا
نشسته است آرام و زمزمه وار می‌گویم:

- این که مرده کیه؟

همانطور که سرش را به سمت میچرخاند با نگاه
غمگینش که در لحنش هم تأثیر گذاشته است می‌گوید:

- وستا، گرتا مادر همه مون بود، اون کسیه که من،
آنا، دیوید، نوح و همه‌ی بچه‌هایی که اینجان رو
بزرگ کرد و برامون مثل یک مادر بود! جوری

رفتار کرده بود که هیچکس برای نداشتن مادر
ناراحت نباشه! همه‌ی اینایی که اینجان مادرشون
رو از دست دادن، حتی آنا!

با شنیدن حرفش شوکه نگاهم به سمت عکسی که بر
روی یک میز با کلی رز سفید هست، میرود!
آن پیرزن مادر همه‌ی این بچه‌ها بود؟ ناخودآگاه یاد
جانان عزیزم می‌افتم! مادرم، کسی که برایم عزیزترین
بود! قطره‌اشکی از چشمانم سر میخورد و خاطراتی که با
او داشتم مقابل چشمانم جان می‌گیرد.

لعنتی چه قدر دلم برایش تنگ شده بود، برای صورت
زیبایش، صدایی که همه‌ی شب‌های کودکی‌ام با
لالایی‌هایش گذشته بود! حتی سرزنش‌هایش برای کارهای
اشتباهی که انجام می‌دادم! خدای من، هر چه بیشتر
می‌گذشت تازه به این پی می‌بردم که من نه تنها مادرم،
حتی تمام زندگی‌ام را از دست داده‌ام! خوشبختی‌ام را و
خوشحالی تمام آن لحظه‌هایی که در کنارش بودم!

نمیدانم کی اشک‌هایم صورتم را خیس کرده بود اما با گرفتن دستمال پارچه‌ای که مقابلم گرفته شد، از تتوی صورت گرگ در پشت دستش متوجه شدم کاپو است! بی تعارف دستمال را از دستش گرفتم و اشک‌هایم را از صورتم پاک کردم.

217#

حتی آن لحظه به این مهربانی‌اش حتی ذره‌ای اهمیت ندادم.

- مسیح آب همراهت هست؟

- نه! بزار میگم یکی از بچه‌ها بیاره!

- لازم نیست خودم میرم، نیاز به کمی فضای آزاد دارم!

و از جایم بلند میشوم و رو به نگاه غم‌زده‌ی آنا می‌گویم:

- عزیز دلم میرم برات آب بیارم زیاد گریه نکن
فداتشم!

آرام به معنای باشه پلک می‌زند و من از مقابل مسیح و
نگاه خیره‌ی کاپو می‌گذرم و از فضای سنگین و غم‌زده‌ی
کلیسا خارج میشوم!

کسی بیرون کلیسا نبود، البته حق داشتند مادرشان مرده
بود دیگر کی به فکر محافظت و یا انجام وظیفه بود؟ آه
خفه‌ای از میان حنجره‌ام بیرون میرود و من در حالی که
بر روی اولین پله‌ی مقابل درب ورودی کلیسا می‌نشستم،
نگاهم را در اطراف چرخانم!

خلوت بود اما کم و بیش چندین درخت هم در اطراف کلیسا وجود داشت، جالبی‌اش این بود که کمی آن طرف‌تر یک قبرستان بزرگ همراه با سنگ‌قبرهای بسیار زیاد وجود داشت! پس قرار بود مادر را آنجا دفن کنند!

صدای مردی که داشت از داخل سخنرانی میکرد حتی بیرون هم شنیده میشد!

- چیزی لازم دارید خانم؟

با شنیدن صدای مردی از پشت سرم که با زبان غلیظ ایتالیایی صحبت کرد، ناخودآگاه از جایم میپرسم و با ترس برمیزگردم و به او نگاه میکنم، با دیدن پسری که همراه با ماتایا با ما آمده بودند نا محسوس نفس عمیقی میکشم و میگویم:

- راستش یک بطری آب میخواستم، من اینجاها رو بلد نیستم!

چیزی نمیگوید و در حالی که از پله‌ها پایین میرود
میگوید:

- بهتره برید داخل، بیرون خطرناکه!

به حرفش گوش میدهم و دوباره وارد کلیسا میشوم!

همانطور که دوباره میان کاپو و آنا می‌نشینم رو به آنا که
آرام و مظلوم در حالی که سرش بر روی سینه‌ی مسیح
است و دست‌های مسیح هم دورش می‌گویم:

- بهتری عزیزم؟

218#

نگاهش را از قاب عکس میگیرد و همانطور که به من
نگاه میکند با صدای گرفته‌ای میگوید:

- خوبم!

غم چشم‌هایش را به خوبی میشناسم، من هم یک روز
همین وضعیت را داشتم!

آرام دستش را فشار میدهم و در سر جایم صاف می‌نشینم
و گوش به صدای پیرمرد مقابلم میدهم.

- خانم ونتورا واقعاً زن مهربانی بود! میدونم که برای
همه مون سخته که همچین زن مهربانی رو از دیگر
کنارمون نداریم، درسته که کنارمون نیست ولی
یادتون باشه اون و خاطراتش همیشه درون قلب
مون جا دارن! اون مادر همه‌ی ما بود، کسی که
تمام زندگی و وقتش رو صرف بزرگ کردن
عزیزانش کرد! بیاید با شادی‌هایی که بعداً در
کنارهم میسازیم، اون رو هم در بهشت خوشحال و
یاد نگهداریم! نزارید که اون نگران شما و زندگی

تون باشه، بیاید خوشبخت باشیم تا اون هم با دیدن
خوشبختی مون در بهشت خوشحال و سرزنده
باشه!

و در حالی که انگشت‌هایش را در هم قفل میکرد، سرش
را پایین آورد و مقابل صورتش نگهداشت.

همه همین‌کار را انجام دادند و من هم طبق حرکت آنها
همین را انجام دادم که مرد شروع به دعا کرد.

- امیدوارم مادر در بهشت زندگی شادی را داشته
باشد، خداوند گناهانش را ببخشد و او را در بهشت
سلامت داشته باشد، روحش در آرامش باشد!

و دیگر حرفی نزد، پس از چند دقیقه تابوتش را از کلیسا
خارج کردن و درون قبرش گذاشتند و بعد چند نفر خاک‌ها
را درون قبرش ریختند! آنا دیگر گریه نمیکرد، نگرانش

شده بودم، اگر شوک عصبی بود که چیز خوبی برای او و فرزندش نبود.

- مسیح بهتره آنا رو ببریم بیمارستان!

نگاه نگرانش را به من میدهد و متعجب میگوید:

- چیشده؟

- مثل اینکه شوکه شده بهتره یه آرام بخش بهش بزنیم، گریه کنه بهتر از این حالت سکوتشه! اگه باردار نبود زیاد خطرناک نبود اما الان بارداره و چون بچه هنوز خیلی کوچیکه و احتمال سقط هم وجود داره بهتره زیاد بهش فشار نیاد، چه روحی و چه جسمی! استرس و شوک زیاد براش اصلا خوب نیست.

در حالی که شانه‌های آنا را میگیرد میگوید:

- میبرمش خونه ماتایا دکتره بهش رسیدگی میکنه!
تو همراه کاپو بیا!

219#

میخواهم اعتراض کنم، اما وجود چندین نفر که در اطرافشون هستند و اکثریت نگاه متعجباشن بر روی ما است چیزی نمیگویم و تنها به رفتنشان خیره میشوم!

پس از چند دقیقه که همه دعا می‌کنند و دور قبر خلوت میشود، این بار کاپو به سمت قبر قدم برمیدارد، نمیخواهم نزدیک بشوم برای همین با همان فاصله به او و حرکاتش خیره میشوم! در حالی که دست‌هایش در پشتش، در هم قفل است چند دقیقه‌ی طولانی به سنگ قبر خیره میشود! هیچ حرفی نمی‌زند و این از لبان به هم پیوند خورده‌اش معلوم است، نگاهش را از سنگ قبر میگیرد و بی توجه

به من به سمت خروجی حرکت میکند! قبل از اینکه پشت سرش بروم به سمت قبر حرکت میکنم.

- رוחت در آرامش باشه مادر!

لبخندی به سنگ قبر میزنم و این بار با سرعت که با آن کفش های لعنتی پاشنه بلند سخت است پشت سر کاپو قدم برمیدارم تا به او برسم!

در حالی که کنار کاپو در عقب لیموزین می نشینم، دست میبرم و کفش های لعنتی را پایم بیرون می آورم! کفش های ماتایا برایم کمی کوچک است و آن لعنتی ها پشت پایم را خراش داده اند و با هر قدمی که در پشت کاپو برمیداشتم متوجه سوزش پشت پایم شده بودم!

- هر چی لازم داری به نوح بگو برات بخره!

جای بخیه‌های پشت پایم میسوزد و درد میکند، چشم‌هایم
را محکم به هم فشار میدهم و چیزی نمیگویم!

کسی نیست تا به من بگوید احمق، تو که پایت بخیه
خورده است مگر دلت درد کشیدن میخواهد که آن
کفش‌های لعنتی آن دختر مغرور را قبول کردی؟ هر چند
میدانستم که از قصد آن کفش‌ها را به من داده است!

- خانم کمربندتون رو ببندین!

220#

با شنیدن صدای پسری که برایم آب آورد از حالت
خمیدگی در می‌آیم و همانطور که کمربند را میبندم تازه
متوجه خون رو انگشتانم میشوم! لعنتی بخیه‌ها باز شده
است!

- خون روی دستت برای چیه؟

نگاهم را به نگاه متعجب و پر سوال کاپو میدهم و
میخواهم جوابش را بدهم که گویی نگرانم شده است
سریع میگوید:

- زخمی شدی؟

پوزخندی ناخودآگاه بر روی لبانم می‌آید و با لحن تند و
زننده‌ای میگویم:

- مثل اینکه یادت رفته دیشب خودت پام رو زخمی
کردی؟

گویی تازه متوجه شده است و همانطور که نگاهش را به
بیرون میدهد بی خیال میگوید:

- شمشیر نخوردی که! یه زخم کوچیکه!

مردک اسکل، واقعا نمیدانم چه چیزی از این عوضی
خودخواه دیده‌ام که قلبم با هر بار دیدنش دیوانه‌وار می‌تپد
و میخواد. از سینه‌ام بیرون بپرد و با ذوق مقابل او قرار
بگیرد و بگوید " دوستت دارم " ! مردک مغرور!

بعد از چند ساعت وقتی مقابل برج بزرگ کاپو ماشین
توقف میکند هوا تاریک شده است! لعنتی حتی یک
ساعت هم ندارم تا بدانم چه ساعتی از شب است! در
حالی که کفش‌ها را میان انگشت‌هایم می‌گیرم، بی‌توجه به
کف زمین با پاهایم برهنه وارد برج میشوم! توجه‌ای به
نگاه خیره‌ی دیگران نمیکنم و لنگ‌زنان مقابل آسانسور
می‌ایستم و منتظر کاپوی عوضی می‌مانم!
هماهنگ با رسیدن آسانسور او هم کنارم قرار می‌گیرد و
میگوید:

- بقیه نوکرت نیستن که گندکارهات رو جمع کنن!

متعجب از این حرفش برمیگردم تا چیزی به او بگویم اما
اشاره‌ای به پاهایم میزند و ادامه میدهد:

- تو که امروز اینهمه جلو بقیه با این کفش‌ها راه رفتی و جلب توجه کردی دیگه چه مرگته بود که درشون بیاری؟

221#

نگاهم را به پاهایم میدهم که چند لکه‌ی خون بر روی سرامیک‌های سفید و براق کف لابی ریخته است! لعنتی چرا حواسم نبود که پایم خونریزی دارد؟

همانطور که وارد آسانسور میشوم روسری را از روی سرم برمیدارم و دور مچ پایم می‌بندم و باز هم جوابی به حرف‌های کاپو نمیدهم! اون با من سرد است و من هم میخواهم از این به بعد نسبت به او بی توجه باشم، مردک خودخواه فکر کرده است که کیست؟ او هنوز من را نشناخته است!

همین که در را باز میکند مستقیم به سمت اتاقی که از اول در آن بودم میروم، محض احتیاط که نصف شب به سرش نزنم تا به سراغم بی‌آید در را قفل میکنم! نمیتوانم به این رفتارهای ضد و نقیضش بی‌توجه باشم! او یک ساعت رفتار و حرف‌هایش همانند زمستان است اما ساعت‌ها می‌تواند مثل گرمی تابستان نه تنها خودت را بلکه تمام اعضای بدنت را در مقابلش ذوب کند از بس مهربان و هات میشود! عوضی مغرور!

با صدای شکم تازه یادم می‌آید که از صبح به جز یک بطری آب دیگر چیزی نخورده‌ام! پایم را اول با جعبه‌ی وسایل بهداشتی پانسمان، ضد عفونی و پانسمان میکنم و بعد در حالی که دوباره لنگ زنان از اتاق خارج میشوم، به سمت آشپزخانه میروم!

خبری از کاپو نیست و من فوضول کنجکاو هستم که این وقت شب کجا هست؟ وارد آشپزخانه میشوم و در حالی که غذای خوشمزه و لذیذم را " نان و پنیر " را از یخچال

بیرون می‌آورم پشت میز غذاخوری می‌نشینم، قبل از اینکه لقمه‌ای برای خودم درست کنم صدای لعنتی‌اش مرا از جا می‌پراند!

- الان غذا رو میارن!

نگاهم را سمتش می‌چرخانم و با دیدنش لحظه‌ای نفسم میرود و تپش‌های قلبم بر روی هزار میرود، لعنتی با آن شلوار خانگی و رکابی سیاه رنگ تنش و موهای خیسش که بر خلاف همیشه شلخته و نامرتب بر روی پیشانی‌اش ریخته است او را زیادی جذاب کرده است و من دلم می‌خواهد بلند شوم و تکتک اجزای صورتش را ببوسم! آن چشمان وحشی‌اش که رگه‌های قرمز درونش نشان از خستگی‌اش است را ببوسم و ساعت‌ها بنشینم و او را تماشا کنم! لعنتی او زیادی زیبا است!

222#

با صدایی که در ذهنم می‌پیچید دست‌پاچه نگاهم را از او می‌گیرم و در حالی کمی پنیر بر روی نان تستم پخش می‌کنم چیزی نمی‌گویم! سکوت، به نظرم این تنها راه فرار از این مرد است! هر چه بیشتر با او هم‌کلام شوم بیشتر جذبش می‌شوم پس همان بهتر که به او توجه‌ای نکنم.

زنگ در می‌خورد و بعد از چند دقیقه در حالی که دو جعبه بر روی میز می‌گذارد، یکی را مقابل من می‌گذارد و می‌گوید:

- بخور!

جعبه را کنار می‌کشم و دوباره برای خودم لقمه‌ای درست می‌کنم و قبل از اینکه او را به سمت دهانم ببرم، نان را از میان دستم میکشد و کلافه می‌گردد:

- معلوم هست چه مرگته؟ من حوصله‌ی این ناز کردن
و رفتار مزخرفتو ندارم، وقتی میگم بخور یعنی مثل
یک دختر خوب غذایی که جلوت میذارم رو بخور!

تنها نگاهش میکنم، این مرد کلافه‌ی مقابلم کیست؟ نه آن
کاپوی خونسرد چندین ماه قبل و نه آن کاپوی مهربان
چند روز قبل، دیگر مقابلم نیست! کاپو کلافه است، چه
چیزی او را کلافه کرده است؟ من و این بی‌توجه‌ایم؟
ناخودآگاه جرفه‌ای در ذهنم میخورد و من بی‌حواس او
را به زبان می‌آورم:

- تو من رو دوست داری؟

چند ثانیه مات مرا نگاه میکند، گویی توقع این سوال را
از من ندارد، درست همانند خودم! من لعنتی چرا باید
همچین سوالی از او بپرسم!

- چی باعث شده فکر کنی که من اونقدر احمق شدم
که عاشق تو بشم؟

لعنتی، صدای شکستن قلبم را واضح میشنوم، او دوست
داشتن من را مسخره تصور می‌کند و من لعنتی او را
دوست دارم؟ راست می‌گوید، همه که مثل من احمق
نیستند که در یک هفته با چند بوسه و سکس عاشق آن
شخص بشوند، بغض راه گلویم را سد میکند و قبل اینکه
او متوجه نم چشمانم بشود سرم را پایین می‌اندازم! چرا
باید از او توقع داشته باشم که من را دوست داشته باشد؟

- نکنه تو... .

223#

زمزمه‌اش ناباور است، لعنتی نمی‌خواهم بیشتر از این
جلویش خورد شوم سریع از جایم بلند میشوم و حتی

نگاهی هم به او و واکنشش نسبت به این رفتارم
نمی‌اندازم!

لعنتی، باید میدانستم که او مرد عشق و عاشقی نیست،
مرد رویاهایم نیست! من چم شده بود؟ چرا باید عاشق
همچین آدمی میشدم؟ کسی که فکر میکرد اگر عاشق من
شود احمق است؟ لعنتی، لعنتی! در اتاق را قفل کرده و
پشت آن سر خوردم، مشتم را مقابل دهانم گرفتم و آرام
هق زدم! گریه کردم، برای خودم، قلبی که دوباره شکسته
شد و بدتر از آن بدنی که توسط کاپو لمس شده بود، هر
چند فقط چند روز را با هم گذرانده بودیم اما من در
تکتک تاینه‌ها و دقیقه‌های امروز با دیدن ناراحتی‌اش
دل‌م میخواست او را بغل کنم تا مبادا چشمانش آنقدر
غمگین و خسته باشد اما او حتی با دیدن زخم پایم حتی
لحظه‌ای حالم را نپرسید و گفته بود که برجش را به گند
کشیده‌ام!

بعد از چند دقیقه از جایم بلند شدم و به سمت تخت حرکت
کردم، با دیدن پاکتی که بر روی تخت بود متعجب
اشک‌هایم را پاک کردن و پاکت را برداشتم، با دیدن

محتویات داخلش سریع آن را برعکس کردم و همه را بر روی تخت خالی کردم.

کیف پولم به همراه موبایل و پاسپورت و مابقی مدارکم! لعنتی آن‌ها را چه کسی آورده بود؟

کیف پولم را برداشتم و همانطور که وسایل داخل را نگاه میکردم با دیدن عکس خودم و کاپو دوباره دیدم تار شد، این عکس را بعد از اینکه عکاس داده بود، به او زنگ زده بودم و کمی کوچک‌تر گفته بودم برایم چاپ کند، چون میخواستم عکس را درون کیف پولم بگذارم ایده‌ای که برای چند صدم ثانیه از ذهنم گذشته بود و برای همیشه عملی شده بود!

مغزم دستور میداد تا عکس را پاره کنم اما قلبم همچین اجازه‌ای را به من نمی‌داد!

موبایلم را چون خاموش بود به شارژ زدم و همانطور که
بر روی تخت دراز می‌کشیدم به این فکر کردم تا با خودم
و زندگی‌ام چه باید بکنم، این عشقی که تنها در یک هفته
دچارش شده بودم را باید چه می‌کردم؟ یک عشق
یکطرفه!

دو روز از حضورم در برج کاپو می‌گذشت، آنا در چند
طبقه پایین‌تر زندگی میکرد و من در این دو روز صبح تا
شبم را کنار او می‌گذراندم، روحیه‌اش به کل نابود شده
بود و به مسیح گفته بودم که او را پیش مشاور ببرد!

224#

در این دو روز مدام یک فکر در ذهنم می‌گذشت، آن هم
این بود که در همین روزها به آمریکا برگردم اینطور به
کل از تمامی این نگرانی‌ها دور میشدم، اما هدف اصلی‌ام
آنا بود! اول باید از سلامتی او مطمئن میشدم، باید
می‌ماندم تا حال روحی‌اش بهبود یابد و بعد برای همیشه
آنها را ترک می‌کردم! در این دو روز به من ثابت شده

بود که حتی اگر سال‌ها کاپو را نبینم، تنها شنیدن اسمش
کافیست تا ضربان قلب لعنتی‌ام اوج بگیرد و در تلاش
باشد تا قفسه سینه‌ام بیرون بی‌آید! لعنتی من این ضعف
را نمیخواستم!

نگاهم را از بیرون گرفتم و در حالی که به سمت تخت
میرفتم، موبایلم را از جیبم بیرون آوردم.
رمز وای فای برج را آنا به من گفته بود و من شبانه
روز به اینترنت وصل بودم، یک پیام ناشناس در تلگرام
توجه‌ام را جلب کرد.

صفحه را باز کردم اما با دیدن عکسی که آن شخص برایم
فرستاده بود موبایل از دستم افتاد! خدای من، این امکان
ندارد! کسی نمی‌تواند همچین کاری کرده باشد.

لعنتی نمی‌توانستم نفس بکشم، موبایل درست مقابل
چشمانم بود و آن تصویر درونش اکسیژن را از من

میدزدید، لعنتی من مادرم را از دست داده بودم درست است او برایم هیچوقت مانند بقیه پدران مهربان و دلسوز نبود! اما همه‌ی کارهایش با سیاست و قوانین خاص خودش بود که از او یک مرد با جذبه ساخته بود، اما همه‌ی آن جذبه‌ای که داشت با این تصویری که یک تیر بر روی پیشانی‌اش خورده بود از او یک مرد بی گناه و مظلوم ساخته بود.

لعنتی‌ها، پدرم را کشته بودند!

دستم را به سمت پاتختی کنار تخت بردم و در حالی که با کلی تلاش توانستم اسپره‌ی را از روی میز بردارم راه تنفسی‌ام باز شد، من باید میرفتم! باید میرفتم و جنازه‌ی پدرم را میدیدم.

سریع یک کیف همراه با پاسپورت و کمی پول که کاپو به من داده بود به همراه موبایلم از روی زمین برداشتم که یک پیام دیگر پایین عکس توجه‌ام را جلب کرد.

- این اولین بود، از کاپو فاصله بگیر وگرنه نفر بعدی
خاله‌ات هست!

نه‌نه... نه نمیتوانم باور کنم، این بازی مسخره بین
مافیاها، نباید به خاطرش عزیزانم را دانه دانه از دست
بدهم.

225#

سریع از برج بی توجه به نگاه افراد درون برج و یا حتی
نوح که دنبالم می‌دوید و از من می‌پرسید که کجا می‌روم،
به راننده تاکسی گفتم سریع سمت فرودگاه حرکت کند!

- تو کی هستی؟

این را برای آن فرد ناشناس فرستادم، همین که سین خورد ناگهان ماشین توقف کرد، از این توقف سریعش سرم به پشت صندلی شاگرد خورد، آمدم اعتراض کنم که چرا اینکار را کرده است که در سمت باز شد و دستانی قوی من را از تاکسی بیرون کشاند.

نگاهم را به شخص دادم و با دیدن کاپو، ناگهان بغض و عصبانیت یک باره به سمت هجوم آوردند و با صدای لرزان و گرفته‌ای گفتم:

- چته؟ چه مرگته؟ چرا نمیزیاری برم.

در حالی نگاهی به اطرافش می‌انداخت گفت:

- این تویی که باید بگی چه مرگته؟ حالیت نیست بیرون برات خطرناکه هر لحظه ممکنه یه بلایی سرت بیارن!

با گفتن این حرف، ناخودآگاه قطره‌اشکی از چشمم چکید
و من گفتم:

- هر چقدر از تو دورتر باشم کمتر بلایی سرم می‌آید!
اصلاً بیاد به درک، به تو چه؟

کلافه بازویم را سمت ماشینش که سد راه تاکسی شده بود
کشاند و در همان حالت با لحن عصبی گفت:

- دهنتم رو ببند احمق!

و من را درون ماشین پرت، قبل از اینکه خودم را جمع و
جور کنم و سریع از ماشین بیرون بروم خودش هم سوار
شد و قفل ماشین را زد و با یک استارت راه افتاد.

- چه اتفاقی افتاده که داشتی فرار میکردی ؟

- به تو هیچ ربطی نداره

- فعلا و در حال حاضر تو خونه‌ی من داری زندگی
میکنی پس هر چی باشه باید بگی!

مکت میکنم، باید بداند تا بگذارد بروم! لج کردن با این
مرد به نفع من نیست!

- پدرم رو کشتن!

226#

ماشین را با ضرب ترمز میگیرد و قبل از اینکه این بار
به سمت شیشه پرت شوم دستش را مقابلم میگیر و
این بار زمزمه میکند.

- کی گفته؟

هق هق آرامی و در حالی که موبایلم که هنوز هم بر روی صفحه چت آن شخص هست را مقابلش میگیرم و میگوین:

- لعنتی همه‌ش تقصیر توئه عوضی!

متعجب موبایلم را از دستم میگیرد و در حالی که عکس را بررسی می‌کند میگوید:

- از کجا مطمئنی کشتنش؟

مکت میکنم، متعجب به نیم رخ او همانطور که به موبایل خیره است نگاه میکنم و میگویم:

- منظورت چیه؟

- به پدرت زنگ زدی؟

خدای من، سریع موبایلم را از درون دستش بیرون
میکشم و به دنبال شماره اش میگردم، لعنتی لعنتی! تماس
میگیرم و با هر بوق پشت خط برایم چند سال می‌گذرد تا
بالاخره جواب میدهد.

- وستا؟

لحجه‌ی غلیظ انگلیسی‌اش باعث میشود که حین نفس
عمیق کشیدن حق بزمن و زمزمه کنم.

- پدر؟

صدایش نگران میشود و میگوید:

- حالت خوبه وستا؟

هق هق هایم اوج میگیرد و بریده بریده میگویم:

- من خوبم... خودت خوبی...؟ اتفاقی... برات نیفتاده؟

- من خوبم عزیزم، کجایی؟ تماس از ایتالیاست، مگه ایران نبود؟

مکت میکنم، لعنتی لعنتی!

227#

- با دوستانم اومدم اینجا، خواب بد دیدم میخواستم
ببینم حالت خوبه یا نه؟

- من خوبم نگران نباش و... خوش بگذره بهت!

مکث میکند و گویی می‌خواهد حرفی بزند و بعد از چند ثانیه طولانی بالاخره میگوید:

- دلم برات تنگ شده!

نفسم قطع میشود، ویلی این را گفته است؟ من درست شنیده‌ام؟

- منم همینطور!

- مراقب خودت باش!

و قطع میکند، موبایل را از گوشم فاصله می‌دهم و در حالی که اشک‌هایم را پاک میکنم، صدای کاپو بلند میشود:

- هر کی بوده میخواستہ تورو بکشد بیرون تا یه بلایی سرت بیارن! از این به بعد بدون اجازه و یا خبر من از خونه خارج نشو، رومئو دنبال اینه که، آدمایی که نزدیک به من رو بکشن پس دیگه از این کارای احمقانه نکن!

حرفی نمیزنم، حق با اون است! باز هم مدیون او شده ام، جانم را از خطری که نمیدانم چه بوده است نجات داده است!

.....

- حالش چطوره؟

نسبت به یک هفته قبل بهتره، دکترش میگه با همه چی
کنار اومده!

- خداروشکر، بچه چی؟

ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانش می‌نشیند و میگوید:

- حال هر دوتاشون خوبه! هر چند آنا ضعیف شده
ولی دکتر میگفت بچه‌مون انقدر قوی که انگار
روحیه مادرش روش تاثیر چندانی نداشته!

228#

با شنیدن این حرف مسیح، لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند
و این بار با آرامش فنجان قهوه‌ام را می‌نوشم!

- تا کی قراره کنار ما باشی؟

چانه‌ام را جلو میدهم و در حالی که خیره به ناخن‌های بلند و سوهان شده‌ام هستم میگویم:

- نمیدونم، کاپو گفته هر وقت رومئو رو کشتن من رو برمیکردونه ایران!

سرش را متفکر تکان میدهد و میگوید:

- میخوای ایران بمونی؟ برنامه‌ای واسه زندگیت نداری؟

با این سوالش فنجان را بر روی میز میگذارم و همانطور که دست‌هایم را زیر چانه‌ام قلاب میکنم، بر روی میز میگذارم و این بار نگاهم را به مسیح میدهم و میگویم:

- راستش خیلی وقته دارم به این فکر میکنم که قراره وقتی از اینجا رفتم چه کاری انجام بدم، آموزشگاه زبان که قطعاً نمیرم، هر چند این کار رو دوست دارم ولی خب یه جورایی کل کل کردن با بقیه خیلی خسته‌م کرده، دلم میخواد برم یه جای آروم و بی سر و صدا، یه جایی که پر از آرامش باشه... یه کاری برای خودم راه بندازم و درگیر زندگی خودم باشم!

لبخندی میزند و هملنطور که فنجان قهوه‌اش را از جلوی لبانش فاصله میدهد میگوید:

- خوبه که کار خودتو داشته باشی، به نظرم یه کافه یا یه رستوران کوچیک برای خودت راه بنداز اینجوری فکر کنم برات خوب باشه!

مکثی میکند و این بار با هیجان میگوید:

- رود سن چطوره؟ تو پاریس؟ به نظرم جای خوبیه و آرامش میده بهت، قبلا با آنا رفتم شاید تو ام بری با دیدنش مثل آنا عاشقش بشی!

229#

لبخندی میزنم و همانطور که چانه‌ام را از روی دست‌هایم بر میدارم میگویم:

- نمیدونم، امیدوارم این دردسرا تموم بشه اون وقت
یه فکری به حال خودم و زندگیم میکنم!

سری تکان میدهد و نگاهش را به برج کناری‌مان میدهد.

در تراس پنت هوس کاپو نشسته بودیم و بعد از مدت‌ها با مسیح تنها صحبت میکردیم! هر چند سنش کم بود اما به اندازه یک مرد سی ساله می‌فهمید!

- تو می‌خواهی چیکار کنی؟

با این سوالم نگاهش را برج می‌گیرد و به من میدهد، کمی مکث میکند و این بار همانطور که به پشتی صندلی تکیه میدهد، دستانش را مقابل سینه‌اش در هم قلاب میکند و می‌گوید:

- من و آنا تصمیم گرفتیم بعد از اینکه بچه‌مون به دنیا اومد، با هم بریم فرانسه، بعد از این چند مدتی که اونجا بودیم خیلی دوست داره بقیه زندگی مون هم اونجا باشیم، هر چند بعید میدونم به خاطر کار کاپو، همچین اجازه‌ای داشته باشیم!

سوالی که این مدت‌ها ذهنم را درگیر کرده بود را می‌پرسم:

- درسته، نوح هم میگفت تمامی محافظهای کاپو حتی یک دوست دختر هم ندارن به خاطر کارشون!

سرش را تکان می‌دهد و میگوید:

- همه‌ی محافظهای کاپو و اطرافیانش از جمله من، همه مون تو پرورشگاه بزرگ شدیم و کسی رو کنارمون نداشتیم، همه‌ی ما بچه‌ها با هم خواهر و برادر بودیم، مادر گرتا کسی بود که همه‌ی ما رو بزرگ کرد، مدیر پرورشگاه بود اما بین هیچکس هیچ فرقی نمی‌داشت و تا خودش نمی‌گفت کسی متوجه اینکه اون مدیر پرورشگاه باشه نمیشد!

230#

جالب شده بود برایم برای همین پرسیدم:

- با آنا و کاپو... چطور آشنا شدی؟

زبانی بر روی لبش میکشد و در حالی که ژستش را در همان حالت حفظ می‌کند می‌گوید:

- 10 سالم بود که یه مرد تقریباً 22 ساله همراه با یه دختر 7 و 8 ساله اومدن پرورشگاه، اولین بار بود که همراه یکی از بچه‌ها یه بزرگتر میومد، اولش فکر کردیم شاید اون رو پیدا کرده باشه اما نه اینطور نبود! بعد از اینکه کم‌کم با هم آشنا شدیم بالاخره آنا گفت که اون برادرشه و مادرو پدرش رو از دست داده، چون برادرش نمیتونه از پس مراقب کردنش بر بیاد اون رو آورده پرورشگاه! با هم صمیمی شدیم و چند سال همینطوری گذشت تا اینکه صائب پرورشگاه مرد!

مکثی میکند و درحالی که نگاهش را دوباره به بیرون میدهد می‌گوید:

- 13 سالم بود، درسته بچه بودم ولی یه چیزایی میفهمیدم، بعد از آقای برونو کمکم رفت و آمدهای کاپو تو پرورشگاه از هر سه ماه یکبار به ماهی دو بار رسیده بود. بیشتر وقتها با مادر گرتا میرفتن تو اتاق مادر و چند ساعت با هم حرف میزدند! بالاخره من و آنا کنجکاویمون شدت گرفت طوری که نتونستیم مانع اش بشیم با هم رفتیم پشت در اتاق! اونجا بود که فهمیدیم کاپو شده رئیس پرورشگاه!

اولش شوکه شدیم اما آنا خوشحال بود نه برای اینکه رئیس پرورشگاه شده، برای اینکه میتونه در ماه چند بار بردارشو ببینه!

مکث میکند و دوباره ادامه میدهد:

231#

- 18 سالم شده بود و باید بالاخره زندگی مستقلم رو شروع میکردم و از پرورشگاه میرفتم به سن

قانونی رسیده بودمو بیشتر از این نمیتونستم اونجا
 بمونم! خوب یادمه روزی که وسایلم رو جمع کرده
 بودم، دانته اومد و گفت که کاپو کارم داره! تعجب
 کردم، اولین بار بود که من با برادر کسی که
 عاشقش شده بودم میخواستم هم کلام بشم، راستش
 خیلی استرس داشتم اینکه مبادا حرف بدی بزنم و
 بعدا برام دردسر بشه! میخواستم بعد از اینکه از
 پرورشگاه رفتم خوب کار کنم و اونقدر پول در
 بیارم تا بتونم از پس زندگیم بر بیام و با آنا ازدواج
 کنم!

وارد اتاق شدم استرس باعث شده بود که با لکنت سلام
 کنم ولی کاپو خیلی آروم بود، آرامشی که برای چند دقیقه
 آدم رو متعجب میکرد! خیلی ریلکس و بیخیال نشسته بود
 و بی مقدمه گفت که یکی از مافیاهای بزرگ این کشور،
 اگه دلم میخواد که باهاش همکاری کنم میتونم از همین
 الان کارم رو باهاش شروع کنم چون دلش میخواد با
 خودی باشه و به غریبه‌ها اعتمادی نداره! راستش خیلی
 شوکه شده بودم، اولش فکر کردم شوخی میکنه تا به
 خاطر رفتم یکم سر به سرم بزاره ولی اینطوری نبود بعد
 از چند روز دوباره از من پرسیده بود و بالاخره من

تصمیمم رو گرفتم تا باهاش همکاری کنم اما وقتی جلوش
نشستم تا برگه‌ای که تمامی قوانین کارش توش نوشته
بود رو میخوندم با دیدن اینکه کسانی که کنارش کار
میکنن نمیتونن با کسی رابطه و یا ارتباطی داشته باشن
دلم رو به دریا زدم و گفتم که آنا رو دوست دارم!

این بار برگشتم سمتم و در حالی که لبخندی روی لب‌هایش
بود ادامه داد:

- شاید این حرف رو بزنم باورت نشه اما وقتی
اعتراف کردم که آنا رو دوست دارم با همون ژست
بیخیالش گفت که میدونه و اگه میخوام که آنا رو
بده بهم باید آموزش ببینم تا وقتی آنا به سن قانونی
رسید ازش محافظت کنم! کلی سختی کشیدم تا
بالاخره شدم یه محافظ حرفه‌ای اما کاپو آنا رو تو
سن 16 سالگی از پرورشگاه آورد بیرون و بالاخره
من کارم رو با اشتیاق انجام دادم! آنا میدونست که
دوستش دارم چون بهش گفته بودم و قول داده بودم
که همیشه کنارش باشه، هر چند سنش کم بود.

#232

لبخندش بسیار شیرین بود، اعتراف این مرد به دوست داشتن همسرش و عشقی که از کودکی تا این سن ادامه داشت خوشحالم کرده بود، امیدوارم که تا وقتی که پیر می‌شوند این عشق بینشان باشد!

- چه خوب که با همید، امیدوارم همیشه خوشبخت باشید!

- خانم؟

با صدای دیوید نگاهم را به سمت در سالن چرخانم و با دیدنش که در کت و شلوار سیاه رنگی بود گفتم:

- بله دیوید؟

- کاپو کارتون داره؟

با شنیدن اسمش متعجب از جایم بلند شدم، خیلی وقت بود
ما با هم حرف نمیزدیم و اینکه الان او با من کاری دارد
یک اتفاق عجیب بود!

به سمت اتاقش راه افتادم و با زدن چند تقه که صدایش
بلند شد وارد اتاقش شدم.

به تاج تختش تکیه داده بود و در حالی که یک رکابی
سفید رنگ با یک شلوار راحتی سیاه بر تن داشت و
سرش درون آی‌پد بود گفت:

- بیا نزدیک‌تر!

با مکث چند قدم نزدیک تختش شدم و اون در حالی که
آیپد درون دستش را کنارش میگذاشت سرش را به
سمت من چرخاند و گفت:

- گفتم بیای تا با هم در مورد یه چیزی حرف بزنیم!

متعجب سرم را تکان میدهم و میگویم:

- چه چیزی؟

- رابطه‌ای که داشتیم؟

233#

نگاهم بر روی چشمانش قفل میشود، این عوضی چه مرگش است؟ خدای من!

- معلوم هست تو چه مرگته؟

اخم می‌کند و می‌گوید:

- درست حرف بزن؟

عصبی میشوم، این عوضی بیش از حد خودخواه است!

- معلوم هست تو با خودت چند چندی کاپو؟ یه روز میگی باید از هم دور باشیم و الان هم میخوای در مورد رابطه‌مون حرف بزنی؟ کدوم رابطه؟ ما از اول رابطه‌ای نداشتیم که بخواد ادامه داشته باشه و الان هم موضوع بحث‌مون باشه!

- خب؟

لعنتی!

- خب؟ خیلی پررویی کاپو! واقعا برات متاسفم!

عقب گرد میکنم و بی توجه به او که مرا صدا میزند از
اتاقش خارج میشوم!

وارد اتاقم میشوم و در را محکم به هم میکوبم، چند ثانیه
بیشتر طول نمی‌کشد و قبل از اینکه بر روی تخت بنشینم
در اتاقم باز میشود و بعد بسته میشود، همین که
برمیگردم سمت در با دیدن کاپو کلافه موهایم را چنگ
میزنم و میگویم:

- همیشه تنهام بزاری؟

در اتاق را قفل میکند و همانطور که به سمت قدمی
برمی‌دارد میگوید:

- نه!

234#

عوضی!

- تو دقیقا از من چی میخوای کاپو؟

درحالی که مقابلم قرار میگیرد اشاره‌ای به من میکند و
میگوید:

- من تو رو میخوام!

پوزخندی بر روی لبانم می‌نشیند!

- چرا الان؟ الان که حشرت زده بالا و با خودت فکر کردی و گفתי کی بهتر از اون، بزار ازش تا جایی که میتونم استفاده کنم و بعد بندازمش دور!

مکثی میکنم و درحالی که سرم بالا هست و نگاهم قفل چشمان وحشی‌اش ادامه میدهم:

- سخت در اشتباهی کاپو، همچین اشتباهی رو هیچوقت انجام نمیدم!

پوزخندی میزند و همانطور که خیره‌ی من است میگوید:

- فعلا که چند بار انجامش دادی!

عوضی، از فشار شهوت و هورمون های لعنتی اش به من
پناه آورده است؟ خدای من چطور این مرد را تحمل کنم!

- حماقت بود!

دستش به سمت صورتم دراز میشود اما من سرم را عقب
میکشم، دستش وسط راه خشک می شود و متحیر
میگوید:

- تو چت شده؟

من چم شده است؟ مثل اینکه یادش رفته است چطور مرا
خورد کرده است؟ او با حرف هایش من و قلبم را خورد
کرده بود و حال میگفت من چم شده است؟

- کاپو برو بیرون!

اخمی میکند و در حالی دستش را پس میکشد میگوید:

- تا وقتی نفهم چی باعث شده تا از من دور باشی
من جایی نمیرم!

کلافه موهایم را عقب میفرستم و میگویم:

- کاپو خودت گفתי بهتره دور باشیم معلوم هست
چته؟ با خودت چندچندی؟ میشه برای یه بار هم که
شده مثل یک آدم معمولی حرف بزنی و یا به
حرف‌هایی که میزنی فکر کنی؟ مگه من بازیچه‌ی
توام که هر وقت دلت خواست هر حرفی که دوست
داشتی بزنی و فرداش بیای ادعا کنی یادت نمیداد!

- از این ناراحتی که گفتم از هم دور باشیم؟ دردت
اینه؟

قدمی به سمتم بر میدارد و ناخودآگاه در حالی که دستش را پشت کمرم میبرد و من را نزدیکش خودش میکند میگوید:

- گفتم جلوی بقیه بهتره از هم دور باشیم نه اینکه وقتی تنهایییم هم از سایه‌هامون خودمون رو مخفی کنیم! من به تو و این بدنت نیاز دارم شکلات!

خدای من، او به من نیاز دارد؟

- نه! نمیتونم بدون اینکه حسی نسبت به من داشته باشی بزارم دوباره ازم استفاده کنی کاپو! مطمئنم تو بعد از اینکه لذت رو از این بدن ببری دیگه حتی من رو هم نمیشناسی!

- تو من رو دوست داری؟

این سوال ناگهانی‌اش باعث میشود تا تکان خفیفی بخورم
و او چون دستش دور کمرم هست متوجه این تکان بدنم
میشود!

- شکلات من نمیدونم چه حسی نسبت به تو دارم اما
مطمئن باش اگه یه روزی هم ولت کردم هیچوقت
فراموش نمیکنم که تو چی بودی و کی بودی!

236#

خدای من این لعنتی با من و قلبم دارد چه بازی میکند؟

- من برای تو چی ام رایان؟

این را بی اراده میپرسم و بعد از چند روز بالاخره اسمش را به زبان می آورم، لبخند محوی روی لبانش از چشمانم دور نمی ماند.

- نمیدونم، تکتک ثانیه های این روزهام با فکر تو و چشم هات میگذره، طعم لب هات چیزیه که تا به حال مثلشو نچشیدم! تو برام زیبایی، زیباتر از تو دیدم ولی تو یه زیبایی خاصی داری که برام دیدنش لذت بخشه!

از تعریف هایش ناخودآگاه تمامی دلخوری هایی که داشتم و حفاظ هایی که مقابلش گذاشته بودم شکست می خورند و قلبم دیوانه وار می خواهد از درون سینه ام بیرون بی آید!

- تو من رو دوست داری رایان؟

با این حرفم خشک میشود، سبیک گلویش تکانی میخورد و بعد از چند ثانیه میگوید:

- به نظرت حسم اینه؟

نگاهم در صورتش چرخ میخورد و در همان حال
میگویم:

- تو حال یه آدمی که عاشق شده رو داری رایان؟

سریع از من فاصله می‌گیرد و در حالی که دستش را
درون موهایش چنگ میکند میگوید:

- نه اینطور نیست من فقط، فقط وابسته‌ی تو و بدنت
شدم همین! هیچ عشقی درکار نیست و سریع قفل
در را باز میکند و از اتاق خارج میشود!

ناخودآگاه قهقهه‌ام به هوا میرود و من هیچ تلاشی برای
متوقف کردن خنده‌ام نمیکنم! این مرد مغرور هم من را
دوست دارد؟

خدای من از خوشحالی و هیجان زیاد بر روی تخت فرود
می‌آیم و به شرف اتاق خیره میشوم!

نمیدانم چند دقیقه و یا ساعت می‌گذرد اما وقتی هوا
تاریک شده است از اتاق خارج میشوم و به سمت
آشپزخانه میروم، سالن تاریک است و گویی هیچکس در
خانه نیست! اگر کاپو بود قطعاً یک چراغ را روشن
میگذاشت اما حال!

237#

به سمت آشپزخانه رفتم و بعد از روشن کردن چراغش از
درون یخچال سوسیس و چند دانه تخم مرغ بر میدارم و
مشغول پختن شام برای خودم میشوم!

تخم مرغ ها را دانه دانه میشکنم و پس از آماده شدن
غذا زیر گاز را خاموش میکنم اما با حلقه شدن دستانی

دور کمرم میخوام جیغ بزنم اما بوی عطر کاپو باعث
میشود تا دهان نیم بازم را ببندم.

- ولم کن!

در حالی که چانه‌اش را بر روی شانه‌ی سمت راستم
میگذارد میگوید:

- چرا؟

- چرا داره؟ ولم کن کاپو میخوام غذا بخورم!

- خب بخور مگه من چیکارت دارم؟

لعنتی!

- برو کنار!

این را با صدای تقریبا بلند و جدی میگویم او همانطور
که از من فاصله میگیرد ماهیتابه را از روی گاز
برمیدارد و بر روی میز میگذارد، در حالی که صدای اش
را کنار میکشد میگوید:

- بشین غذات رو بخور سگ نشو!

حرصی تنها نگاهش میکنم، کل کل با این مرد خودخواه
زیاد کار خوبی نیست!
بعد از اینکه غذایمان را میخوریم ظرفها را میشورم و
میخواهم از آشپزخانه خارج شوم که کاپو میگوید:

- وستا؟

مکت میکنم!

- بله؟

- فکر کنم عاشقت شدم!

238#

این را با حالت کلافه‌ای می‌گوید، طوری مظلومانه این جمله را ادا میکند که برای چند ثانیه قلبم نمیزند! خدای من او اعتراف کرده است که من را دوست دارد!

- چی؟

تنها واکنشم یک "چی" آن هم با صدای بلند بود! نمیدانستم راست می‌گوید و یا شاید هم میخواهد سر به

سرم بگذارد اما هر چه بود زیادی از آن جمله خوشم
آمده بود!

چشمان وحشی‌اش اینبار آرام بود یک آرامش خاصی
داشت باعث شد قدمی سمت او بردارم و بگویم:

- شوخی میکنی رایان؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و میگوید:

- من از هر کی میپرسم داره می‌گه این علایمی که
دارم اینه که عاشق شدم!

خدای من این مرد مغرور چطور می‌تواند اینقدر جذاب
باشد؟

نمیدانم چه باید بگویم، شوکه، متحیر و متعجب به او
خیره هستم! خودش هم هیچ حرکتی نمی‌کند و من بیشتر
به این پی می‌برم که او کاملاً جدی هست و هیچ شوخی در
کار نیست!

سعی می‌کنم منطقی با او برخورد کنم باری همین مقابلش
می‌نشینم و آرام می‌گویم:

- می‌خواهی چیکار کنی؟

- نمیدونم!

و کلافه دست‌هایش را درون موهایش چنگ می‌کند و به
میز خیره میشود!

- خب میتونیم از هم دور باشیم شاید این حسی که
نسبت به من داری وابستگی باشه و یه حس
زودگذر باشه!

239#

- ممکنه اتفاقی برات بیفته!

از اینکه نگرانم هست خوشحال میشوم اما میگویم:

- مشکلی نیست رایان، من نمی‌خوام تو دست و پای
تو کارت باشم میتونی منو بفرستی جزیره اونجا
خیلی حس راحتی میکنم و خیلی دوستش داری!

مکت میکند، گویی دو دل است و با تردید میگوید:

- باز هم خطرناکه، باید چند نفر باهات بیان!

- مشکلی نیست میتونی نوح و یا دیوید که بهشون خیلی اعتماد داری رو همراهم بفرستی اینطوری خیالت راحت که حالم خوبه و شاید بتونم بهت کمک کنم تا بتونی با خودت و این حس کنار بیای! بعد از چند وقت همه چیز برات روشن میشه پس زیاد عجله نکن!

اینکه از او میخوام تا عشقی که به من دارد را فراموش کند برایم دردناک است و دردناکتر از آن این است که او هیچ مخالفتی نمی‌کند! لعنتی! بدون اینکه بگذارم متوجه ناراحتی‌ام شود از پشت میز بلند میشوم و می‌گویم:

- من وسایلم رو جمع میکنم پس اگه میشه فردا بفرستمون جزیره!

از آشپزخانه میخوامم خارج شوم که با صدای زنش
سرجایم می مانم، اشک سمجی که بر روی گونه ام می غلتد
باعث میشود تا به عقب برنگردم!

صدای عقب کشیدن صندلی و پس از آن کشیده شدن
بازویم توسط کاپو باعث میشود تا به سمتش بچرخم و او
وقتی اشک راه گرفته از چشمم را می بیند آرام دستش را
به سمت صورتم دراز میکند و میگوید:

- متاسفم عزیزم ولی این به نفع هر دو تانمونه! اگه
کنارم باشی ممکنه هر بلایی سرت بیارن!

240#

اشک دیگری هم در می آن از چشمانم سر میخورد و
کاری که کاپو میکند قلبم دیوانه وار با شدت بیشتری
برای او می تپد! اشک سر خوردی روی گونه ام را

می‌بوسد و لب‌هایش را خیس میکند! خدای من این مرد
زیادی جذاب و لعنتی است!

بی اراده و برای اولین بار، بر روی انگشت‌های پاهایم
بلند می‌شوم و در حالی که یک دستم پشت گردن و دیگری
بر روی موهایش هست؛ لب‌هایش را می‌بوسم! مثل او
حرفه‌ای و کار بلد نیستم، فقط چند ثانیه او را می‌بوسم و از
او فاصله می‌گیرم!

قبل از اینکه بتوانم دست‌هایم را از او فاصله بدهم این بار
او سریع یک دستش به پشت گردنم و بر روی موهایم
چنگ می‌شود و با دیگری کمرم را به خودش می‌فشارد!

بوسه‌اش شدید و پر نیاز است! یک بوسه که به کل
همه‌ی نگرانی و ناراحتی‌های چند لحظه قبلم را به کل از
ذهنم پاک میکند و چیزی از درون قلبم به پایین فرو
می‌ریزد! در حالی که حین بوسیدن من را بر روی
دستانش بلند میکند، اجباری پاهایم را دور کمرش محکم
می‌کنم و او حرکت میکند، نمی‌دانم کجا اما وقتی چند ثانیه

مکت میکند و در اتاقی را باز و بسته میکند تازه می فهمم
که به اتاقش آمده ایم!

- دیگه ... نمیتونم ... تحمل ... کنم!

این را با صدای خشدار و حین نفس نفس زدن ادا میکند
و من ضعف میکنم برای و تن صدایش! برجستگی بین
پایش به خوبی این را نشان میدهد که او بیش از حد
تحریک شده است! من هم بیشتر از این نمیتوانم تحمل
کنم برای همین با بوسیدن لبهایش رضایتم را اعلام
میکنم، حالا که فهمیده ام او من را دوست دارد دگر چه
بهتر از شب اعترافش؟ میخوام این تاریخ برای همیشه
در ذهن و قلبم حک شود!

241#

دانه به دانه لباس هایمان را از تن مان خارج میکنیم و او
با احتیاط و آهسته بوسه هایش را بر روی تکتکه نقاط

بدنم می‌کارد! لعنتی آنقدر کارش را با آرامش انجام می‌دهد
که برای لحظه‌ای با حرص می‌گویم:

- رایان داری روانیم میکنی تمومش کن!

آرام می‌خندد و در حالی که بوسه‌ای بر روی رانم می‌زند
می‌گوید:

- آروم باش شکلات، می‌خوام آماده بشی وگرنه ممکنه
برات دردناک باشه!

نفس نفس می‌زنم و با هر بار تکان دادن زبانش بر روی
بهشتم ناخودآگاه صدای ناله‌هایم بلند و بلندتر میشود تا
جایی که بی اراده می‌لرزم و ارضا می‌شوم!

در حالی که از بین پایم بلند میشود همانطور که خیره به
چشمان خمارم هست می‌گوید:

- لعنتی حتی آبتم طعم شکلات میده!

آرام میخندم و میگویم:

- دیونه‌ای تو!

لبخندی میزند و در حالی که بر رویم خیمه میزند،
همانطور که لاله‌ی گوشم را می‌بوسد در گوشم زمزمه
میکند:

- آره، دیونه‌ی تو، دیوانه‌ی بدنت و طعمت!

بی‌اراده ناله‌ای میکنم و به کتفش چنگ میزنم، این مرد
دارد با من چه میکند؟ بوسه‌هایش را دوباره شروع
میکند و در حالی که بین پایم را لمس میکند آرام زمزمه
میکند:

- آماده‌ای؟

242#

آماده بودم، من همیشه برای دیدن چنین صحنه‌ای آماده بودم! آماده بودم تا فتح شدن تنم توسط او را ببینم! چشم‌هایم را به نشانه‌ی بله بر روی هم می‌گذارم و در حالی که آلتش را مقابل بهتشم تنظیم میکند، مچ دستش را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

- درد داشتی دستم رو گاز بگیر نمیخوام تنهایی درد بکشی!

ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین غلط می‌خورد و او گویی این اشکم را جیز دیگری تعبیر کرده است که از من فاصله می‌گیرد و با هول می‌گوید:

- چیشد؟ خوبی؟

لب‌هایم میلرزد و د. حالی که صورتش را میان دستانم
میگیرم زمزمه میکنم:

- دوستت دارم رایان!

متعجب اول نگاهم میکند اما بعد سریع به سمت لب‌هایم
حمله می‌کند و در حالی که کلفتی آلتش را بر روی پایین
تنهام احساس میکنم از او فاصله میگیرم!

- نگران نباش زیاد درد نداره!

و بعد از چند خودش را آرام واردم میکند، سوزش شدید
بهشتم و درد زیر دلم باعث میشود تا به کمرش چنگ
بزنم و جیغ خفه‌ای بزنم!

- لعنتی درد دارم!

هیکل من نسبت به هیکل بزرگ و غول آسای او مانند
فیل و مورچه بود و من آلتش را وقتی تلمبه زدن هایش را
آهسته شروع کرد تا ته رحم احساس میکردم!

کم کم دردم تبدیل به لذت شد و با هر تلمبه اش ناله هایم
اوج میگرفت، کاپو در حالی که سینه ی سمت راستم را
می مکید، با دست دیگرش سینه ی سمت چپم را لمس
میکردم و گهگاهی نوکش را فشار میداد!

- آهه، آهههه، بیشتر میخوامت رایان!

243#

سرعتش با شنیدن این حرف‌هایم بیشتر شد و او در حالی
که پر قدرت تلمبه میزد با صدایی که از شدت شهوت
خش‌دار شده بود غرید:

- آه... بیشتر میخوای لعنتی؟ آهه! چقدر تنگی
تو شکلات!

- آه من تنگ نیستم! تو... آیی

.. زیادی بزرگی رایان، آهههه!

با شدت ارضا شدم و لرزیدم اما او بی توجه به من
سرعتش رفته‌رفته بیشتر می‌شد و من حال از شدت لذت
بر روی آسمان پرواز میکردم، طوری که از لذت زیاد به
پشتش مدام چنگ می‌زدم و با پاهایم کمرش را محکم
چسبیده بودم تا او را بیشتر درون خودم حس کنم! برای
سومین بار ارضا شدم و بی‌حال با چشمانی نیمه باز به
کاپو در حالی که عرق کرده بود و معلوم بود خسته شده

است خیره شدم، که بعد از چند دقیقه این بار با هم ارضا شدیم و داغی آب آلتش رحم را سوزاند!

کنارم آرام دراز کشیدم و همانطور که من را به درون بغلش میکشید زمزمه کرد:

- اولین باری بود که همچنین سکس لذت بخشی داشتم! تو معرکه‌ای شکلات!

حتی نای لبخند زدن را هم ندارم از خستگی زیاد چشمانم مدام باز و بسته میشود.

- خواب عزیزم، بزار ببرمت حموم تمیزت کنم!

حرفی نمیزنم که بعد از چند دقیقه که چشمانم بسته است متوجه می‌شوم که مرا از روی تخت بر میدارد و بعد از یک دقیقه درون آب گرم قرارم میدهد! از گرمی آب ناخودآگاه لبخندی میزنم که اینبار کاپو هم وارد آب

میشود، چشمانم را باز میکنم و با دیدن که در کنارم
درون وان بزرگ و دو نفره دراز کشیده است خیره
میشوم، صورتش از این نزدیکی بیش از حد زیباتر است
و من ناخودآگاه دستم را بر روی چانه‌اش میکشم و
زمزمه میکنم:

- آگه فراموشم نکردی چی؟

244#

- برای همیشه کنار خودم نگهت میدارم!

این را بدون هیچ مکث و فکر کردنی جواب میدهد.

- ولی آگه من هم برات شدم یک نقطه ضعف چی؟

- هر کی بهتر دست بزنه رو از تخماش دار میزنم!

بی اراده میخندم و همانطور که سرم را بر روی سینه‌اش میگذارم میگویم:

- من نمی‌خوام برات دردسر بشم پس سعی کن در فراموش کردنم موفق بشی!

همانطور که خط‌های فرضی بر روی بازویم میکشد میگوید:

- شکلات؟

- جانم؟

کورش شدید قلبش را به خوبی از روی قفسه سینه اش
حس میکنم.

- یه راند دیگه هستی؟

از شنیدن این حرفش ناخودآگاه از جایم میپرسم و در حالی
که کفش ها دستم بر روی قفسه سینه اس به سمتش
میچرخم و میگویم:

- رایان یک ساعت تمام داشتی عقب جلو میکردی تا
ارضا شدی الان باید دو ساعت دیگه زیرت باشه
نه نه من نمیتونم!

همراه نیشخندی که بر روی لبانش هست میگوید:

- مگه تایم گرفتی؟

از اینکه رک و پررو حرفم را گفته‌ام لحظه خجالت
میکشم اما او همانطور که گونه‌ام را نوزاش میکند
میگوید:

245#

- مشکلی نیست عزیزم، میدونم خسته‌ای و درد داری
بهتره دوش بگیریم و بریم بخوابیم!

من را از وان خارج میکند و در حالی که آب را تنظیم
می‌کند زیر دوش می‌ایستد و با آرامش مشغول شستن
موها و تنم میشود!

بی‌اراده چشمم به سمت آلتش میرود و از دیدن آن کلفتی
بین پایش که سیخ ایستاده است آب دهانم را قورت
میدهم، حداقل عرضش چیزی بین 5 یا 6 سانت است! بی
اراده دستم را به سمت آلتش میبرم و با لمس کردنش
کاپو تکانی میخورد و متعجب به من نگاه میکند.

- من... چطور این رو داخل خودم جا دادم؟

- امتحانش ضرری نداره؟

از این حرفش و دیدن آلتش‌گویی شهوت دوباره به سراغم آمده است اما بی خیال آلتش را رها میکنم و همانطور که از او کمی فاصله میگیرم میگویم:

- نه ممنون من ک*م رو لازم دارم!

بلند می‌خندد و میگوید:

- تو همه چیزت برای منه حتی ک*ت! پس میتونم همین الان هر کاری که دلم میخواد باهاش بکنم!

و بعد مشغول شستن موهایم میشود! با فکر موزی که به
درون ذهنم می‌آید، با کمی مکث ولی بالاخره به سمتش
میروم و همانطور که مقابلش زانو میزنم آلتش را میان
دستم میگیرم و زمزمه میکنم:

- پس من هم هر کاری که دلم بخواد رو میتونم با تو
و بدنت انجام بدم؟

نگاهش براق است و با لبانی خندان نگاهم میکند:

- تا وقتی من نخوام نمیتونی ارضا بشی رایان!

و بدون اینکه از او و آن نگاهش خجالتی بکشم لیزی به
کلاهی آلتش میزنم که دستش بر روی دیوار مقابلش
می‌نشیند!

246#

با مکت بعد از چند ثانیه بالاخره آلتش را به درون دهانم میبرم و برایش یک ساک پر تف و کثیف میزنم طوری که صدای ناله‌های مردانه‌ی او و صدای‌های نانفهوم‌ی که از دهانم خارج میشود درون حمام اکو میشود.

- آه، لعنتی تندتر... تندتر!

دستش به سمت موهایم میرود و من باد کردن آلتش را به خوبی حس میکنم و نزدیک ارضا شدنش سریع سرم را عقب میبرم و قبل از اینکه حتی یک قطره از آبی بیرون بریزد انگشت شستم را بر روی سوراخ آلتش و مابقی انگشت‌هایم را دورش حلقه میکنم، نگاهش دردناک و خمار است و زمزمه میکند؛

- وستا ولش کن!

پر شیطنت ابروهایم را برایش تکان میدهم و میگویم:

- چیشد؟ مگه قرار نشد هر کار دلم خواست بکنم!

کلافه می‌غرد:

- لعنتی داری روانیم میکنی ولش کن!

از دیدن صورت قرمزش دلم برایش ضعف‌میرود و همین که انگشتم را از روی سوراخ آلتش برمیدارم با فشار بر روی صورتم ارضا میشود و آبش بر روی لبان و گونه‌هایم می‌ریزد.

- نه... فاااک آهههه!

بی اراده می‌خندم و در حالی که لزجی آبش را از روی صورتم پاک میکنم می‌گویم:

- لعنتی چه قدر حال می ده همیشه مدیریت یک رابطه
دستت باشه!

چشمانی را که از شدت لذت بسته بود را باز میکند و
خیره در صورتم میگوید:

- تلافی میکنم شکلات!

247#

کتابم را میبندم و نگاهم را از پنجره به ساحل میدهم!

همه چیز آرام است و به طرز شوکه کننده ای آرام هستم،
بودنم در این جزیره آرامشی را به من می دهد که هیچ
مکانی تا به حال نداده است!

دو روزی میشد که به اینجا آمده بودم و کاپو، نوح و
دانته رو همراهم به جزیره فرستاده بود تا اگر مشکلی
پیش آمد و یا چیزی لازم داشتم برآیم بگیرند!

الا را امروز صبح در کنار همان چشمه ی کوچک پیدا
کردم، تنها نبود! بچه روباه دیگری هم کنارش بود و من
فهمیدم وقتی نبودم او خانواده اش را پیدا کرده است! او
را همانجا گذاشتم و دوباره به کلبه برگشتم!

چند کتاب هم همراهم آورده بودم چون می دانستم که
حوصله ام در اینجا سر می رود!

نگاهی به ساعت دور مچ دستم انداختم، نزدیک های ظهر
بود، باید غذایی برای خودم و پسر ها آماده میکردم!

از جایم بلند شدم و همانطور که موهایم را پشت گوشم
هدایت میکردم به سمت آشپزخانه راه افتادم!

یک بسته ران مرغ برداشتم و گذاشتم تا یخشان باز شود
و بعد مشغول درست کردن موادش شدم، بعد از اینکه
غذا را آماده کردم از پنجره‌ی کلبه نوح و دانته رو صدا
زدم! تو این مدت مجبور بودم با زبان ایتالیایی با آنها
صحبت کنم!

بعد از اینکه غذا را خوردیم هر دو با یک تشکر از کلبه
خارج شدن و من هم بعد از اینکه ظرف‌ها را شستم وارد
اتاقی که برای کاپو بود شدم، الآن تنها یک خواب
می‌چسبد و چه بهتر از این کلبه‌ی پر آرامش!

نمیدانم چند ساعت گذشته بود اما با صداهایی که از
بیرون اتاق می‌اومد لای پلک‌هایم را باز کردم، کمی صبر
کردم تا بتوانم بدانم اطرافم چه خبر است، ساعت هنوز 5
عصر بود.

صدا های بیرون متعلق به نوح و دانته بود، گویی داشتند
در مورد چیزی بحث میکردن!

از تخت بیرون آمدم و به سمت در قدم برداشتم، کم کم
صدا هایشان با باز شدن در واضح تر به گوشم میرسید.

- اینکه تو دوستش داری به من ربطی نداره، هر چی
هست برو به کاپو بگو! وقتی وارد این کار شدی
یعنی با قوانینش موافق بودی دیگه چه مرگه که
الآن یه ساز دیگه میزنی؟

متعجب به آن دو که همچون دو گاو خشمگین به هم خیره
بودن نگاه کردم!

248#

- وقتی قرارداد رو بستیم اصلا این چیزا وسط نبود،
بعد از اینکه یه مدت گذشت با دیدن خواهرت فهمیدم
که امضای اون قرارداد اشتباه بوده!

نوح به سمت دانه خیز برمی‌دارد و در حالی که یقه‌اش را
میگیرد میگوید:

- مراقب حرف‌هاش باش احمق، اجازه نمیدم خواهرم
وارد این خطرات بشه! هر گوهی میخوای بخور
ولی تا وقتی که تو این کاری نزدیک خواهر من
نشو!

اوه، بحث سر خواهر نوح است؟

- لعنتی مگه تقصیر منه؟

- با کاپو حرف بزن!

دانته کلافه دستان نوح را از خود فاصله میدهد و
میگوید:

- حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟ قرارداد رو پارسال
برای 10 سال تمدید کردیم!

- پس دیگه گوه نخور که من ماریا رو دوست دارم!

- نوح لطفاً!

نوح در حالی که عقب‌گرد میکرد تا از کلبه خارج شود
گفت:

- تا وقتی بین مافیاها می چرخ می بهت اجازه نمیدم
خواهرم رو کنارت داشته باشی، اینطوری تو فقط
جون اون رو به خطر میندازی دان!

لعنت به این مافیا و کارهایشان!

نوح از کلبه خارج شد و دانه در حالی که بر روی مبل
می نشست دستی به صورتش کشید!

- حالت خوبه؟

نگاهش را به من میدهد و گویی که تازه متوجه حضور
من شده است میگوید:

- ببخشید بیدارتون کردیم!

لبخندی می؟ نم و همانطور که مقابلش بر روی مبل
می‌نشینم می‌گویم:

- مشکلی نیست!

حرفی نمی‌زند و نگاهش به میز است، باید هر وقت
توانستم با کاپو حرف بزنم، گناه این بیچاره‌ها چیست که
باید به پای آتیش او بسوزند!

- می‌خواهی با کاپو حرف بزنم؟

- نه خانم!

متعجب می‌گویم:

- چرا؟ به خاطر قرارداد؟ خب فسخش کنید مگه چی میشه؟

مکت میکند و در حالی که به پشتی مبل تکیه میدهد و نگاهش را به بیرون میدهد زمزمه میکند:

- کسی که قرار داد رو فسخ کنه، باید جریمه پردازه و جریمه‌ی ما هم مرگ!

249#

متعجب نگاهش میکنم، حالت جدی و غمزده‌ی صورتش نشان میدهد که او هیچ شوخی با من ندارد.

- ولی این... .

نمی‌دارد حرفم را ادامه دهم و میگوید:

- این چیزیه که همه‌ی ما قبولش کردیم، پس اگه الان
بزنینم زیرش یعنی مرگ رو انتخاب کردیم!

دلم برایش میسوزد، آن‌ها برای محافظ از عزیزانشون
مجبورن تا ازشون فاصله بگیرند!

خدای من، حال می‌فهمم چرا کاپو با اصرار های زیاد من
باز هم از آنا فاصله می‌گیرد!

راست می‌گویند تا خودت پایبند قانون خودت نباشی،
دیگران هم پایبند قانونت نیستند!
اوه، لعنتی!

نگاهم را از دانتی غرق در فکر می‌گیرم، هوا کاملا
تاریک شده است، از کلبه خارج می‌شوم و به جایی
همیشگی‌ام می‌روم، بر روی تخته سنگ می‌نشینم و نگاهم
را به دریای موج می‌دهم!

درون ذهنم هزاران سوال است و من برای هیچکدامشان جوابی ندارم! لعنتی! گاهی وقت‌ها با خودم فکر میکنم که چرا باید در سرنوشتم مافیایها باشند، اول مایک و حال کاپو!

البته مایک را نمیدانستم اما کاپو را که می‌دانم باز هم نمی‌دانم چرا او را بیشتر از روزهای قبل دوست دارم، حتی الان هم دلم میخواهد که کنار او باشم و آن بوی تلخ ادکلنش را به ریه‌هایم بکشم! لعنتی با من چه کرده است؟

یک ماه از حضورم در جزیره می‌گذشت، نصفه شب بود که با احساس فرستاده رفتن تشک تخت هوشیار شدم، قطعا دانته و نوح قصد تجاوز به من را نداشتند! همین‌که برگشتم و خواستم، دست بزرگی بر روی دهانم گذاشته شد و جیغ من در دهانم خفه شد.

هیچی از صورتش معلوم نبود و امشب برخلاف شب‌های
قبل حتی نور ماه هم درون اتاق نمی‌تابید!

نفس کم آوردنم را به خوبی احساس کردم برای همین
تقلا کردم تا آن فرد رهایم کند.

- هیشش منم!

با شنیدن صدای آشنایی که قلبم این روزها زیادی طلب
شنیدنش را میکرد در جایم آرام گرفتم، لعنتی چه درون
صدایش بود که به کل استرس و ترسم را ناپدید کرد؟

دستش را از روی دهانم برداشت و من بالاخره توانستم
اکسیژن را مهمان ریه‌هایم کنم.

- کی اومدی؟

وقتی آرام گرفتم این را پرسیدم!

در حالی که کنارم دراز میکشید نگاهم سمت نیم رخش
چرخید و او خیره به سقف گفت:

- دو دقیقه قبل!

- چرا؟

از این سوال ناگهانی‌ام به سمت میچرخد و همانطور که
خیره‌ی چشمانم هست، میگوید:

- دلم برات تنگ شده بود!

به پهلو میچرخد و در حالی که یک دستش را تکیه گاه
سرش میکند تا بتواند من را از بالا ببیند میگوید:

- رومئو رو کشتم!

از شنیدن این خبر متعجب نگاهش میکنم، می‌دانستم او قاتل است اما گفتن این حرف آن هم با آن لحن بیخیال برایم کمی وهم آور بود.

- تو کشتیش؟

تنها خیره نگاهم میکند، از حالت چهره‌اش به خوبی متوجه خستگی‌اش میشوم اما نمیتوانم این را نادیده بگیرم که او یک قاتل است، این مرد لعنتی که عاشقش شده بودم یک قاتل بیخیال بود!

دستش به سمت صورتم دراز میشود و همانطور که گونه‌ام را نوازش میکند میگوید:

- برات آدم ترسناکی‌ام؟

250#

صادقانه جوابش را میدهم:

- تو یک قاتلی، شاید برای خودت و اطرافیانت یک
اعتراف ساده و عادی باشه اما برای من نه رایان،
تو یک آدم رو کشتی و شاید بیشتر از صد نفر دیگه
رو هم کشته باشی من نمیتونم بیخیال این بشم!
تو... .

مکت میکنم و او در حالی که موهایم را به پشت گوشم
هدایت میکند، زمزمه میکند:

- من چی؟

زبانم را تر میکنم و میگویم:

- من ازت میترسم رایان!

دستش را روی صورتم بر میدارد و در حالی که با یک حرکت سر من را بر روی بازویش می‌گذارد و دست و پایش را دورم حلقه میکند میگوید:

- برای هر کی ترسناک باشم، برای تو نیستم شکلات!

- یک ماه دوری باعث نشد از یادت برم؟

نفس عمیقی میکشد و میگوید:

- حتی یک ثانیه هم بدون فکرت نگذشت، مدام با خودم کلنجار میرفتم که چرا فرستادمت جزیره و

اشتباه کردم باید کنار خودم نگهت میداشتم! اتقدر
دوریت و دل تنگم به سرم فشار آورد که امشب به
سرم زد پیام اینجا!

از شنیدن این اعتراف صادقانه‌اش بوسه‌ای از روی
پیراهنش بر روی قفسه سینه‌اش میزنم و زمزمه میکنم:

- منم دلم برات تنگ شده بود!

بوسه‌ای بر روی موهایم میزند و میگوید:

- بهتره بخوابیم!

از فرمانش پیروی میکنم و در حالی که دستم را دور
کمرش حلقه می‌کردم خودم را محکم به او جسیاندم،
همه‌ش می‌ترسیدم که مبادا خواب باشد و صبح که بیدار
شدم نوح به من بگوید بهتر است بروم به کشورم و کاپو
مرا نمی‌خواهد! لعنتی.

نور خورشید که از لای پرده‌ی حریر بر روی صورتم
می‌تابید باعث شد تا بی‌میل چشم‌هایم را کنم، چند ثانیه
طول کشید تا اتفاق دیشب را به یاد بیارم، با یادآوری
کاپو سریع به راستم چرخیدم اما با ندیدنش شوکه بر
روی تخت ماندم! لعنتی، پس همه‌ش خواب بود.

کلافه و بی‌میل از روی تخت بلند شدم، بوی ادکلن در
اتاق پیچیده بود و من احمقانه فکر میکردم توهم است و
آثار رویای دیشبم است.

از اتاق خارج شدم و بعد از اینکه به سرویس بهداشتی
رفتم، همانطور که سرم پایین بود به سمت آشپزخانه قدم
بر میداشتم، با دیدن یک جفت کفش که مقابلم بود مکث
کردم، سرم را بالا آوردم و با دیدن کاپوی اخمو با هیجان
او را بغل کردم، او که انتظار این حرکت را نداشت یک
قدم به عقب رفت اما بلافاصله دست هایش دورم حلقه شد
و من را محکم به خودش فشرد.

- پس خواب نبود!

این میگویم و او در حالی که موهایم را نوازش میکند
میگوید:

- فکر کردی خواب دیدی؟

- اوهوم.

251#

بوسه‌ای بر روی موهایم میزند و همانطور که من را از
خودش فاصله میدهد میگوید:

- صبحانه آماده کردم، بچه‌ها رو فرستادم برن من و
تو ام بعد از ظهر بر میگردیم ایتالیا!

با شنیدن این حرف می‌گویم:

- آنا... حالش خوبه؟

- بهتره!

بعد از خوردن صبحانه به پذیرایی می‌روم و مقابل کاپو که موبایلم را در دست می‌نشینم!

- چیزی شده؟

نگاهش را از صفحه موبایلم می‌گیرد و در حالی که با اخم نگاهم میکند می‌گوید:

- این کیه؟

متعجب موبایلم را دستش میگیرم و نگاه به صفحه‌اش
میکنم، اوه خدای من لعنت بهت!

مایک است، اینجا هیچ آنتنی نداشت و پی‌امی که برایم
آمده بود برای یک ماه قبل بود درست همان روزی که از
ایتالیا به این جزیره آمده بودم.

واتس‌اپم را به زودی چک نمی‌کردم و دیدن این پی‌ام کمی
برایم شوکه کننده بود.

"وستا عزیزم، دلم برات تنگ شده! بابت اتفاق‌های
گذشته واقعا ازت عذر می‌خوام اگه میتونی باهام تماش
بگیر!"

اسم اکانتش مایکی است و پروفایلش خودش اما لخت از
پشت سرش است و آن عضلات پیچ در پیچ پشتش به
خوبی نمایان است.

- رایان من نمیدونم کی این پیام رو فرستاده؟

نگاهم را از صفحه موبایل میگیرم و به او میدهم و ادامه میدم:

- حتی اگه میدیدم هم توجه‌ای بهش نمیکردم!

- چرا باید بهت پیام بده؟

- من از کجا باید بدونم؟

- کی هست؟

- مایک!

از شنیدن اسمش گویی حرصش شدت گرفته است که
میگوید:

- اون مادر جنده چطور جرعت کرده به تو همچین
پی‌امی بده؟

متعجب نگاهش میکنم و میگویم:

- رایان؟ چیزی نشده که حالا یه گوهی خورده چرا به
خاطرش خودت رو عصبی میکنی؟

مکت میکنم و بعد از کنکاش کردن صورتش ادامه
میدهم:

- مگه نگفتی رومئو رو گرفتین؟ پس حتما مایک رو
هم گرفتین!

252#

- نه، لعنتی فرار کرده!

سکوت میکنم، آن عوضی چموش مکار تر از این
حرف‌هاست و توقع شنیدن این حرف را داشتم!

- پیداش نکردین؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و میگوید:

- بهتره تا وقتی پیداش میکنیم به پی‌اماش توجه‌ای
نکنی چون برای گیر انداختن دست به هر کاری
میزنه و ممکنه با تو من رو تهدید کنه!

کلافه سرم را تکان می‌دهم و همانطور که از جایم بلند
میشوم می‌گویم:

- من برم الا رو ببینم، نیم ساعت دیگه میام!

باشه‌ای زیر لب زمزمه میکند و من از کلبه خارج
میشوم. به سمت خانه‌ی الا که نزدیک چشمه است
میروم.

وقتی میرسم در حالی که خزهای تنش را لمس می‌کنم
زمزمه می‌کنم:

- دختر کوچولو، ممکنه من برم و دیگه هیچوقت
اینجا نیام! مراقب خودت باش، دلم برات تنگ
میشه!

تنها با آن نگاه عسلی و براقش نگاهم میکند، بوسه‌ای بر
روی پیشانی‌اش می‌زنم و از جایم بلند میشوم، با شنیدن

صدای چشمه تصمیم سریع و یک دفعه ای میگیرم و له
سمتش قدم بر میدارم!

شاید دیگر برنگردم و بهتر است برای آخرین بار از
زلالی آب لذت ببرم.

لباس هایم را تک به تک از تنم خارج میکنم و در حالی
که وارد آب میشوم، از سرمایش لحظه ای لرز میکنم اما
زیاد توجه ای به سرمای آن نمیکنم و کامل وارد آب
میشوم.

چند دقیقه ای از حضورم درون آب گذشته و همانطور که
چشمانم بسته بود از صدای شرشر آب داشتم لذت میبرد،
اما با پیچیدن دستان داغی دورم ناگهان از جایم پریدم:

- منم شکلات!

خدای من این لعنتی قصد سخته دادنم را دارد:

- اینجا چیکار میکنی؟

صورتش را نمیبینم اما وقتی از پشت به من می‌چسبد من از گرم شدن پشتم و کلفی بین پایش که به خوبی باسنم را لمس میکند می‌فهمم که او هم لخت است.

یک دستش بر روی کاپ سینه‌ام و دیگری بر روی شکمم است.

- لعنتی زیر نور خورشید می‌درخشی.

با شنیدن این تعریفش چشمانم برق می‌زند، وقتی لبانش گردنم را لمس میکند می‌گویم:

- اینجا نه رایان!

مک عمیقی به گردنم میزند و آهسته میگوید:

- چرا؟

لعنتی، چطور او را دست به سر کنم! از اینکه در این
فضای آزاد می‌خواهیم سکس کنم کمی خجالت
میکشم، از پرنده ها و یا حتی آن بچه روباه!

- نمی... آه... دونم!

253#

صدای ناله و جمله‌ام با دستش که پایین تنه‌ام را لمس
میکند، قاطی میشود!

- هیشش، فقط لذت ببر!

به گردن چنگ میزنم و کلافه زمزمه میکنم:

- را... رایان!

- پاهات رو باز کن شکلات!

بحث با این مرد فایده‌ای ای ندارد برای همین پاهایم را کمی از هم فاصله میدهم.

دستش پیروی میکنم و در حالی که یک انگشتش را به داخل میفرستد، ناخودآگاه مچ دستش را چنگ میزنم و با درد میگویم:

- رایان، درد داره لعنتی!

اما او در حالی که انگشتش را عقب جلو میکند میگوید:

- چون بعد از اولین رابطه‌ت یک ماه گذشته اولش
برات دردناکه، یکم بگذره خوب میشی!

درست میگفت، بعد از چند دقیقه وقتی انگشت دومش را
واردم کرد من ناخودآگاه دست‌هایم را بند ساعد دست
راستش که از جلویم بر روی سینه‌ی سمت چپم بود بند
کردم و با لذت در حالی که ناله میکردم دستش را فشار
میدادم:

- آه، آی... آه!

در حالی که لاله‌ی گوشم رو بوسید با صدای خماری
زمزمه کرد:

- لعنتی انگشتام به زور داره عقب جلو میشه،
ک*رمو بفرستم توت که پاره میشی!

با شنیدن این حرفش ناخودآگاه از شدت شهوت و لذت به دستش چنگ زدم و زمزمه کردم:

- اگه قراره... آه، به دست تو پاره بشم اصل... آیی، اصلا مهم نیست! آههه!

یک بار دیگر که با انگشتانش درون تلمبه زد با فشار زیادی ارضا شدم، از لای چشمان نیمه باز از شهوت دیدم که انگشتانش را درون دهانش برد و با لذت هر دوی آن‌ها را خورد.

- لعنتی طعم شکلات می‌ده!

- عوضی!

با شنیدن این حرفم بلند خندید و در حالی که مرا به کنار چشمه هدایت میکرد گفت:

- بیبی من هنوز عوضی بودم رو نشونت ندادم.

اشاره‌ای به کنار چشمه که یک سنگ بود کرد و ادامه داد:

- دستات رو بزار اونجا و خم شو!

کاری که گفت رو انجام دادم، بعد از چند ثانیه در حالی که پشت سرم قرار گرفت و با حس کردن آلتش بزرگش مقابل بهشتم زمزمه کردم:

- رایان لطفا آروم بکن!

254#

به حرفم گوش داد و در حالی که کنارم پهلوهایم را می‌گرفت آرام خودش را وارد کرد، به جز سوزش اولش وقتی چند بار آرام کمرش را عقب و جلو کرد دیگر دردی حس نکردم و آن لعنتی تنها لذت بود که به من میداد:

- حال میکنی بیبی؟ آه.

با شنیدن این حرفش با صدای پر شهوتی می‌گویم:

- لعنتی دارم.. جرر میخورم آه!

سرعتش را بیشتر کرد و در حالی که خودش را محکم‌تر به پایین تنه‌ام میکوبید هماهنگ تخم‌هایش بر روی کلیتوریسم ضربه می‌زدن و من رو به مرز انفجار رسانده بودند!

- لعنتی، آه!

- آه.. تندتررر آههه!

در حالی که بر رویم خم شده بود، پشت شانهام را گاز محکمی گرفت و با صدای دورگه‌ای که صدای ناله‌ام را بلند کرد گفت:

- برام بیا شکلات، زود باش لعنتی ارضا شو!

گویی منتظر همین حرفش بودم که با سرعت لرزیدم و ارضا شدم، اما اون ضربه‌هایش را کمتر که نه حتی بیشتر کرد، صدای ضربه‌هایش بر روی پایین تنهام و آب یک ملودی زیبا و شهوانی در اون فضا ایجاد کرده بودند و من کلفت شدن آلتش را حین ضربه زدن به خوبی احساس کردم و پس از چند ثانیه در حالی که پهلوهام را درون انگشت‌هایش فشار میداد، دندان‌هایش را دوباره در همان جای قبلی اما اینبار با فشار بیشتری وارد کرد و

داغی آبش من را هم لرزاند و این بار برای سومین بار با
او ارضا شدم!

درحالی که بر روی تنم خم شده بود و کنار گوشم
نفس نفس میزد زمزمه کرد:

- لعنتی، عاشقتم!

255#

با شنیدن این حرفش، لحظه‌ای تپش قلبم ایستاد، او چه
گفته بود!

- چی گفتی؟

هوم کشداری گفت و من در حالی که او را به عقب هل
میدادم تا بتوانم در جایم به ایستم گفتم:

- چی گفتی رایان؟ دوباره تکرارش کن!

در حالی که آلتش را از پایین تنهام خارج میکرد با
چشمان پر شیطنتی نگاهم کرد و گفت:

- مگه من چیزی گفتم؟

لعنتی دستم انداخته بود؟ با اخم مشتی به سینه‌اش میزنم
و میگویم:

- خیلی عوضی هستی کاپو!

در حالی که آرام میخندید گفت:

- بالاخره رایان یا کاپو؟

از این که بحث را پیچانده است بیشتر حرص گرفت و گفت:

- تا وقتی نگی که چند لحظه پیش چی گفتی بهت میگم کاپو!

در حالی که یک دستش را دور کمرم حلقه میکرد من را به خودش نزدیک کرد و خیره به لب‌هایم گفت:

- قهر نکن شکلات، گفتم عاشقتم! جوری عاشقتم که توی این یک ماه وقتی کنارم نبودی انگار یک تیکه از وجودم کنارم نبود، نفس کشیدن برام سخت بود و تک‌تک اعضای بدنم بودند، عطر تنت رو می‌طلبید و من خودخواهانه تورو از خودم دور کردم!

نگاهش به سمت چشمانم آمد و من از دیدن آن سیاهی چشمانش که برق درونش من را برای هزارمین بار شیفته‌ی نگاهش کرد ادامه داد:

- تو برای من مورفینی، حتی از نون شب و روز هم
بودنت برام واجب تره، یه کاری باهام کردی که
حتی ثانیه‌ای فکر نبودنت آزارم میده!

لعنتی او داشت با قلبم چه میکرد! آن تن صدای آرام و
خشدار و آن اعتراف‌های لعنتی‌اش داشت من را از پا در
می‌آورد و اگر رهایم میکرد، قطعا بر روی سنگ
ریزه‌های درون آب فرود می‌آمدم!

- من عاشقت شدم و ستا و اصلا هم پشیمون نیستم!

قبل از اینکه بتوانم حرف‌هایش را هضم کنم به سمت
لب‌هایم حمله کرد و اینبار بدون هیچ خشونی من را
بوسید، یک بوسه‌ی آرام، بوسه‌ای که آرامش را به
تکتک اعضای بدنم تزریق کرد و من با قفل کردن
دستانم دور گردن و موهایش شروع به همراهی‌اش کردم.

256#

- دختره!

با شنیدن این حرف آنا، اول متعجب و بعد از اینکه
فهمیدم چه گفته است به سمتش حمله کردم و او را سریع
مهمان آغوشم کردم! لعنتی او قرار بود یک دختر
بی‌آورد، خدای من!

آنا در حالی که دستش را محافظ شکم بالا آمده‌اش کرده
بود گفت:

- مسیح این وحشی رو از من دور کن!

صدای خنده‌ی مسیح با " درد " گفتن من یکی شد!

از آنا فاصله گرفتم و در حالی که مقابلش زانو می‌زدم
شکمش را لمس کردم و آرام زمزمه کردم:

- بی صبرانه منتظرت می‌مونم کوچولو!

و بوسه‌ای بر روی شکمش زدم!

آنا که این حرکت را دید با جیغ گفت:

- لعنتی داری از همین الان لوسش میکنی! گفته باشم
بچه‌م لوس بار بیاد هم‌ش تقصیر توئه وستا!

بلند خندیدم و توجه‌ای به چشم غره‌ی کاپو که با فاصله
از ما بر روی کاناپه لم داده بود نکردم.

دو ماهی میشد که از جزیره آمده بودیم، همه چیز به طرز مشکوکی آرام بود، یه زندگی پر از آرامش داشتیم، گویی آرامش قبل از طوفان بود!

بعد از چند روز اصرار من بالاخره کاپو رضایت داد آن قانون مسخره‌اش که هیچکس در کارشان حق رابطه داشتن را ندارد برداشت و در همان روز من متوجه چند حرکت مشکوک شدم، ماتایا و دیوید به طرز غیر قابل باوری در سالن مشغول عشق بازی بودند و این از چشم من که آن‌ها فکر می‌کردند خوابم دور نماند.

روزها کاپو مشغول کارش بود و شب‌ها کنار هم درون تراس مینشستیم و ساعت‌ها از خاطرات خوب بد مان تعریف می‌کردیم، البته بماند آن وسط تنها کسی که بیشتر حرف می‌زد من بودم و کاپو که یک شنونده خوب بود باعث آن پر حرفی من شده بود! رابطه‌ام با او تنها به سکس ختم نمیشد، هیچوقت تا خودم نمیخواستم با هم رابطه‌ای نداشتیم و من از کارهایی که برایم میکرد به خوبی می‌توانستم بفهمم که او من را دوست دارد! لغتی او یکی از بهترین و جذاب‌ترین و جنتلمن‌ترین مردهایی

بود که تا به حال در عمرم دیده بودم! رمانتیک نبود اما همیشه حواسش بود تا کار هایش به من آسیبی نزنند و من هر ثانیه که او را میدیدم، علاقه‌ام نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد!

آنا امروز آمده بود و خبر خوش سونوگرافی‌اش را به ما داد، فرزندش هر چه بود مهم این بود که سالم باشد وگرنه دختر و پسر چه فرقی میکرد؟

257#

در حال که کنار مسیح می‌ایستادم و به آنا که در بغل مسیح بود نگاه میکردم که صدای آرام مسیح به گوشم رسید:

- ازت ممنونم وستا!

متعجب نگاهم را به نیم رخش دادم و گفتم:

- چرا؟

در حالی که نگاهش قفل آن دو خواهر و برادر بود گفت:

- برای اینکه باعث شدی کاپو تغییر کنه!

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و همانطور که دوباره نگاهم را به آن دو دادم گفتم:

- کاپو مهربون‌تر از این حرف‌هاست فقط میترسه که دشمنانش به عزیزانش آسیب بزنن وگرنه اون میتونه از این بهتر هم باشه!

دیگر حرفی نمیزنیم و آن روز را حتی شبش را هم در کنار هم می‌گذرانیم و شام را هم با دستپخت معرکه‌ی کاپو صرف میکنیم! پیتزا مارگاریتای معرکه‌ای که برای مان

پخته بود آنقدر خوشمزه بود که من و آنا از او خواستیم
تا دوباره برای مان درست کند، وقتی آنا گفت که دلش
می‌خواهد دوباره بخورد با خود گفتم چون و یار کرده است
عادی است اما ناخودآگاه چیزی از درون ذهنم به من
نهیب زد و من بی اراده حرف آنا را به زبان آوردم.

- من هم می‌خوام!

نگاه متعجب کاپو و مسیح و حتی آنا هم بر روی من
نشست و من ناخودآگاه در آن لحظه با چهره‌ای مظلوم
گفتم:

- خب خوشمزه بود و من هنوز سیر نشدم!

کاپو در حالی که از سر میز بلند میشد با لحن شوخی
گفت:

- این روزا داری زیادی غذا میخوری شکلات، من از دخترای چاق خوشم نمیاد!

ناخودآگاه بود وقتی ناراحت از سر میز بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم با بغض گفتم:

- پس برو یه دختر لاغر برای خودت پیدا کن!

توجه‌ای به صدا زدن‌های کاپو نکردم.

- وستا؟ صبر کن دختر باهات شوخی کردم!

وارد اتاقم شدم و در اتاق را محکم به هم کوبیدم.

258#

- وستا؟ بچه بازی نکن در رو باز کن!

قطره اشکی که از چشمم چکید و من در حالی که بر روی تخت میخوابیدم گفتم:

- برو گمشو!

یک هفته‌ای میشد که نسبت به همه‌ی واکنش‌ها و یا حتی حرف‌های کاپو حساس شدم البته تنها او نبود نسبت به همه چیز حساس شده بودم، درست یک هفته قبل بود وقتی ماتایا آمد و وارد اتاق کار کاپو شد، آن لحظه حسی به من می‌گفت که چرا باید او مدام به اتاق کار کاپو برود؟ مگر آن دو در آنجا چه کاری انجام میدهند؟

با ماتایا رابطه‌ی خوبی نداشتم و برای همین بی صدا و با یک حرکت درب اتاق کارش را باز کردم و با دیدن ماتایا که کنار کاپو در حالی که یک دستش بر روی پشتی صندلی کاپو بود و هر دو سر در لپ تاپ فرو برده بودند، بلند فریاد زدم:

- شما دواا دارید چه غلطی میکنید؟

ماتایا با دیدن من و فریادم متعجب رو به کاپو گفت:

- این چش شده؟

کاپو که به این رفتار پر از حساسیت من عادت کرده بود،
دستی به صورتش کشیده و گفت:

- نمیدونم فکر کنم دوره پی‌ام‌اسشه!

- لعنت بهت!

با زدن ضربه‌ای به در و گفتن این حرف کاپو از افکارم
خارج شدم و آرام هق زدم، من چه مرگم شده بود؟ لعنت
بهش لعنت!

مثل اینکه کاپو رفته بود، از جایم بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی اتاقم شدم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم، رنگ و رویم زرد شده بود و احساس میکردم صورتم کمی چاق شده است، شاید له خاطر حرف کاپو بود که اینطوری فکر میکردم اما باز هم کسی درون ذهنم میگفت که من چاق شده ام!

کلافه از سرویس بیرون آمدم که همان لحظه ضربه‌ای به در اتاق خورد.

- وستا؟ عزیزم منم آنا!

در اتاق را باز کردم، که با دیدن صورت خندانش اخمی کردم و گفتم:

- چرا نیست بازه؟

- چون زن داداشم قهر کرده!

259#

از لفظی که حین صدا زدنم به کار می برد هم خوشحال
میشوم و هم به دلیل گفتن اینکه قهر هستم اخم میکنم!

- اینطور نیست، برادرت داره میگه چاق شدم!

نخدی میخندد و در حالی که من را کنار میزند تا وارد
اتاق شود میگوید:

- خب بگه مگه برات مهمه؟ هیکل خودته بدن خودته
به اون چه ربطی داره؟ چاق شدی نگات نکردیه
گلوله خالی کن تو سرش!

از شنیدن این حرفش خنده‌ام گرفت و در حالی که کناش
بر روی تخت می‌نشینم می‌گویم:

- نمیدونم چه مرگم شده، دست خودم نیست هر چی
میبینم یا میشنوم ناراحت میشم، بیچاره رایان اصلا
جدیدا باهام شوخی نمیکنه!

متعجب نگاهم میکند و میگوید:

- منظورت چیه؟

نفس عمیقی میکشم و کلافه می‌گویم:

- باور کن الکی الکی دعوا راه میندازم، همین الانشم
میدونستم شوخی کرده ولی باز هم ناراحت شدم
دست خودم نیست بیش از حد حساس شدم!

- پریودی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه... ..

مکت میکنم و با شک می‌گویم:

- امروز چنده؟

- 10

متعجب نگاهش میکنم، پنج روز از پریودی‌ام گذشته بود
و من... .

- چند وقته پریود نشدی؟

با شنیدن این حرفش کلافه جوابش را میدهم که متعجب
از جایش بلند میشود و سریع از اتاق خارج میشود! نه
خدای من... !

بعد از چند دقیقه آنا وارد اتاقم میشود و در حالی که در
اتاق را می‌بندد میگوید:

- بیا این رو امروز برای یکی از دخترای برج گرفتم،
برای اون یکی دیگه میگیرم تو ازش استفاده کن!

بیبی چک را از دستش میگیرم و با استرس وارد سرویس بهداشتی میشوم، بعد از چند دقیقه در حالی که از سرویس خارج میشوم، همراه آنا با استرس به آن شی سفید و کوچک خیره میشویم!

260#

با دیدن دو خط قرمز نگاهم رنگ می‌بازد و من متحیر
اول آنا و بعد آن را نگاه میکنم، خدای من! من باردار
هستم؟

- پیشگیری نکرده بودی؟

با شنیدن این حرفش فقط نگاهش میکنم، همانطور که
دستم را میگیرد و به سمت تخت هدایت می‌کند میگوید:

- نگران نباش وستا اتفاقی نیفتاده که!

کمکم بغض راه گلویم را صد میکند و من با صدای لرزانی
میگویم:

- من میترسم آنا!

- از چی؟

- از اینکه رایان قبولش نکنه!

آرام میخندد و میگوید:

- دختر خوب مگه میشه یه پدر بچه شو نخواد؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و در حالی که
اشکان راه گرفته بر روی صورتم را پاک میکنم میگویم:

- آنا مثل اینکه یادت رفته، اون برای اینکه من براش
تهدید و نقطه ضعف محسوب میشدم از خودش دور
کرد و حالا فکر میکنی این بچه رو میخواد؟

- فعلا بهش چیزی نمیگیم وستا بزار چند هفته
بگذره، هفته‌ی بعد وقت سونوگرافی دارم با هم
میریم ببینیم چند وقتته!

- یه موقع شک نکنه؟

- اون از علائم بارداری هیچی نمیدونه مطمئن باش
یه سر میریم و میایم اون وقت تصمیم میگیریم که
بهش بگیم یا نه! ولی مجبوری بهش بگی، اگه بچه
رو... .

مکث میکند و این بار گویی تردید دارد برای گفتی که چند لحظه صبر میکند و بعد با تن صدای آرامی میگوید:

- اگه بچه رو نمیخوای که هیچی ولی اگه میخوای
مجبوری بهش بگی وستا چون وقتی به چهار ماه
برسی رفته رفته شکمت تورو لو میده!

261#

ترس تمام وجودم را در بر گرفته است، فکر اینکه یک
موجود کوچک از کاپو درون من در حال رشد است برایم
خوشایند و غیرقابل باورست! نمیدانم واکنش کاپو را از
شنیدن این خبر تصور کنم، تنها چند ماه بود که ما با هم
رابطه داشتیم و حماقت من باعث به وجود آمدن این
موجود کوچک شده بود.

تمام شب را تا وقتی که سپیدی روز در آسمان پرده
انداخت به آن موجود فکر میکردم، موجود عجب اسم

جالبی؟ حتی نمیدانستم چگونه صدایش بزنم، من جان خودم در حال تهدید بود و حال با وجود باردار بودنم همه چیز در هم پیچیده بود، خدای من چطور می‌توانستم آن را در بدنم پرورش بدهم؟

با فکرهای زیادی که در ذهنم چرخ می‌خورد بالاخره به خواب رفتم.

- وستا؟ وستا؟

با صدا زدن‌های مکرر کاپو کلافه چشم‌هایم را باز کردم، بر روی تشک تخت در کنارم لم داده و مشغول تماشای صورتم بود.

- ساعت چنده؟

- 12!

متعجب در جایم نیم خیز میشوم اما با بوی تلخ عطر کاپو
ناخودآگاه تمام محتویات معده‌ام را در گلویم احساس
میکنم، سریع از روی تخت بلند میشوم و خودم را به
سرویس می‌رسانم و در حالی که مقابل توالت فرنگی زانو
میزنم، تمامی محتویات بالا آمده درون دهانم را در توالت
عق می‌زنم، آنقدر عق می‌زنم که دیگر نفسی برایم
نمی‌ماند!

کاپو که از همان اول موهایم را درون دستش جمع کرده
بود و مدام میگفت چت شده با دیدن این ضعف بدنم آرام
بلندم کرد و پس از شستن صورتم خواست من را از
سرویس بیرون ببرد اما دوباره عق زدم، بوی ادکلن
لغنتی‌اش!

- از... از من... دور شوم!

و جلوی دهانم را گرفتم، متعجب اول نگاهم کرد و بعد در
حالی که دوباره بازویم را می‌گرفت تا بلندم کند گفتم:

- بوی عطرت داره حالم رو بهم میزنه برو کنار!

- تو چت شده؟

او را کنار میزنم و پس از شستن صورتم، با وستا و پایین لرزان از سرویس بهداشتی خارج میشوم و همین‌که به تخت میرسم خودم را بر رویش رها میکنم!

لعنتی، لعنتی! با این حالت تهوع و بوی عطر کاپو دیگر مطمئن شده‌ام که باردارم، گویی او منتظر یک تلنگر بود تا خودش را نشان دهد و چه چیزی بهتر از عطر پدرش؟

262#

کلافه چشم‌هایم را محکم به هم فشار میدهم که صدای
کاپو باعث میشود چشمانم را باز کنم و نگاهم را به او
بدهم:

- بهتری؟

سرم را آرام تکان میدهم، نگاه خیره‌اش درون صورتم
چرخ میخورد و میگوید:

- میخوای بگم ماتایا بیاد؟

نه لعنتی، اگر او بیاید همه چیز لو میرود و ممکن است
برای همیشه کاپو را از دست بدهم!

- من حالم خوبه رایان، فکر کنم معده‌ام یکم بهم
ریخته!

چند لحظه نگاهم میکند و بعد در حالی که از اتاق خارج میشود میگوید:

- صبحانه‌ت رو میارم داخل اتاق تا یکم بهتر شی!

نای مخالفت ندارم، تمام بدنم سست شده است و ترشی اسید معده‌ام را در گلویم به خوبی احساس میکنم.

با دیدن مربای آلبالو که ازش متنفر بودم، معده‌ام و مغزم مدام دستور میدادن که آن را برای خوردن انتخاب کنم و عجیب بود که من هم با دیدنش آب دهانم به راه افتاده بود! لعنتی از همین الان دارد بازی‌اش را با من شروع میکند!

مربا را برداشتم و در جلوی چشمان متعجب کاپو خالی مشغول خوردنش شدم!

- اومم، خیلی خوشمزست!

کاپو با نگاه پر از تعجبش تنها به حرکات من که همانند قحطی زده‌ها با ولع مشغول خوردن مربای آلبالو هستم خیره میشود، شیرینی مربا آنقدر برایم خوشمزه است که لحظه‌ای خودم هم متعجب میشوم از این همه خوشمزگی مربا!

ظرف خالی را مقابلش میگذارم و میگویم:

- باز هم هست رایان؟

- وستا؟ تو مربای آلبالو رو دوست نداری حواست هست؟

اوه، او دو هفته پیش وقتی مربا را مقابلم گذاشته بود فهمیده بود که دوست ندارم!
لعنتی!

- نمیدونم چرا الان دلم میخواد از این مربا بخورم،
شاید به خاطر ضعف بدنمه!

263#

مشکوک نگاهش در صورتم چرخ میخورد و در آخر در
حالی که از جایش بلند میشود میگوید:

- برات میارم اما کمتر، شیرینی زیاد برات خوب
نیست عزیزم!

خوشحال میشوم از این حرفش و بی صبرانه منتظرش
میمانم، بعد از چند دقیقه این بار نصف ظرف را مربا
ریخته است و برایم آورده، باز هم خوب است!

این بار کمی آهسته تر مشغول خوردنش میشوم و برای اینکه شکش بیشتر نشود چند قاشق دیگر میخورم و عقب میکشم.

- این رو بخور!

لیوان آب پرتقال را از دستش میگیرم و جرعه جرعه میخورم و در آخر همانطور که به تاج تخت تکیه میدهم میگویم؛

- ممنون!

چیزی نمیگوید و با برداشتن سینی صبحانه از اتاق خارج میشود!

لعنتی اگر اینطوری باشد که تنها در یک ماه دچار دیابت میشوم!

- کوچولوی چموش لطفا سالمم بزار!

بی اراده بود وقتی دستم بر روی شکمم گذاشتم و این را
زمزمه کردم و از شانس مزخرفم همان لحظه کاپو وارد
اتاق شد و گویی من را مشغول صحبت کردن با شکمم
دید که سریع پرسید:

- داری چیکار میکنی؟

برای اینکه لو نروم حرکاتم پر از آرامش بود و با لبخند
گفتم:

- دارم به معده‌ی عزیزم میگم کمتر مربا بخواد و
گرنه ممکنه دیابت بگیرم!

سرش را تکان می‌دهد و میگوید:

- من... بوی عطر مشکلی داره؟

لعنتی این کوچولو از بوی ادکلن پدرش بدش آمده است و منی که عاشق آن عطر بودم باید چه در جوابش میگفتم!؟

- خب... چجوری بگم... میشه از عطر استفاده نکنی؟

وقتی حرف میزنم سرم پایین است و نگاه خیره‌اش من را اذیت میکند!

- من رو نگاه کن!

با تردید سرم را بالا میگیرم، نگاهش در صورتم چرخ میخورد و در آخر بر روی چشمانم مکث میکند.

- چیزی شده؟

- نه!

- پس این رفتارهای عجیب غریب برای چیه وستا؟

خدای من، چرا هیچ چیز از این من مرد نمی تواند مخفی
باشد؟

- من... راستی من.... با....

264#

قبل از اینکه حرفم تمام شود صدای نوح باعث میشود تا
کاپو نگاهش را به درد بدهد:

- کاپو؟ کارم واجبه!

- صبر کن الان میام!

سریع از اتاق خارج میشود و من برای اولین بار از این حضور به جای نوح خدا را شکر میکنم!

نمیدانم نوح به کاپو چه گفته بود ولی وقتی بعد از چند دقیقه کاپو آمد، حاضر و آماده گفت که میخواهد جایی برود و شاید تا شب برنگردد.

وسطای پاییز بود و به همین دلیل بعد از ظهرهایش برایم زیادی دلگیر بود، لباس مناسبی پوشیدم و از خانه خارج شدم، کاپو تماس گرفته بود که شب نمی‌آید و بروم به واحد آنا و مسیح!

زنگ در را فشردم و منتظر ماندم تا در را برایم باز کنند.

مسیح در را باز کرد و با دیدن من متعجب گفت:

- سلام وستا، چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- کاپو گفت بهتره شب رو اینجا بمونم!

از کنار در کنار رفت و با لبخند گفت:

- کار خوبی کردی، بفرما داخل!

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم، چند بار دیگر هم به واحدشان آمده بودم، همین که از راهرو میگذشتم، یک سالن 150 متری ظاهر میشد، تم وساییش طوسی و سفید

بود دو دسته مبل سلطنتی و راحتی در دو گوشه‌ی سالن بود، آشپزخانه‌اش سمت راست و راهرو اتاق‌هایش سمت چپ بود!

یک تراس کوچک هم در گوشه‌ی سالن بود.
بر روی مبل‌های راحتی نشستم و رو به مسیح گفتم:

- آنا کجاست؟

- یکم سرش درد میکرد خوابیده، میخوای بیدارش کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه لازم نیست بزار استراحت کنه.

سرش را تکان داد و وارد آشپزخانه شد، بعد از چند دقیقه با یک سینی حاوی دو لیوان شیر گرم با چند تکه شکلات وارد پذیرایی شد و سینی را بر روی میز مقابل مان گذاشت.

- خب، اوضاع چگونه؟

مکت می‌کنم، اوضاع زیادی به ریخته‌است و بر خلاف جواب باطنی‌ام می‌گویم:

- همه چیز خوبه!

لبخندی می‌زند و تنها سرش را تکان می‌دهد.

265#

لیوان شیر را قبل از اینکه سرد شود میخورم، بعد از نیم ساعت بالاخره آنا بیدار میشود و با دیدن من هیجان زده میگوید:

- وستا؟

از جایم بلند میشوم و در حالی که بغلش میکنم میگویم:

- حالتون چطوره؟

در حالی که از من فاصله میگیرد دستی به شکمش میکشد، میگوید:

- خوبیم!

لبخندی میزنم و با هم بر روی کاناپهی دو نفره می‌نشینیم!

- تصمیمت چیه؟

این را آهسته طوری که فقط خودمان بشنویم زمزمه
میکند!

- میخوام نگهش دارم، فوqش کاپو نخواستش میرم!

نگاهش غمگین میشود و میگوید:

- کاپو اونطور که تو فکر میکنی نیست وستا، شاید
همه رو از خودش دور کنه ولی مطمئن باش تو و
بچه‌ت رو دوست داره!

- آنا برام سخته بهش بگم، من و اون تنها چهار ماهه
که با هم رابطه داریم، میت‌رسم بهش بگم فکر کنه

به خاطر اینکه خودم رو بنذازم بهش همچین
حماقتی کردم!

دستش را نوازشوار بر روی بازویم میکشد و میگوید:

- فداتشم تقصیر تو که نیست، اتفاقا بیشتر خودش
مقصره اون هم باید پیشگیری میکرد دوتاتون
مقصرین، ولی باز هم اشکالی نداره گناه که نکردید.

بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید، حالت تهوع و
سرگیجه، دمار از روزگارم در آورده بود، صورتم به
زردی میزد و زیر چشم‌هایم کبود شده بود، دیگر خبری
از آن ورم صورت که فکر میکردم نبود و واضح معلوم
بود که کمی لاغر شده‌ام، طی این یک هفته متوجه
ویارهای عجیب غریب شدم، بوی افتر شیو مسیح! یادم
است وقتی فردای آن روزی که خانه‌ی‌شان بودم، سر میز
صبحانه با پیچیدن بوی افتر شیوش سریع از او پرسیدم

که بوی چیست و وقتی گفت نگاهی به آنا انداختم، گویی
او هم متوجه شده بود که منظورم چیست، برای همین با
لبخند گفت:

- منم مثل تو از بوی افتر شیوش خوشم میاد!

و بعد از حرفش چشمکی زد و درست وقتی از خانه‌ی
شان خارج میشدم، همانند دو دزد که مبادا لو برویم افتر
شیوش را درون یکی از کیف‌های آنا کردیم تا مبادا مسیح
ببیند!

آنا میگفت مسیح در این چهار ماه به خوبی ویار زن‌های
حامله را فهمیده بود و اگر حرکت اشتباهی بزنم ممکن
است متوجه شود و به کاپو بگوید!

ویار عجیب بعدی‌ام بوی سیگار برگ کاپو بود، لعنتی من
آسم داشتم ولی با این وجود فرزندم از بوی سیگار
خوشش می‌آمد و این باعث تعجب خودم و کاپو شده بود،
من می‌دانستم برای چه این کار را میکنم ولی آن بیچاره

نمیدانست و مدام به من می‌گفت که نزدیکش نشوم و
ممکن است دچار نفس تنگی شوم!

266#

مربای آلبالو، خدای من آنقدر چرخ در این یک هفته
خورده بودم که دیگر کاپو نمی‌گذاشت شیرینی بخورم،
میگفت ممکن است مریض شوم و من احمقانه باز هم از
او بارداری‌ام را پنهان کردم!

- وستا؟ نوبت توئه!

با صدای آنا از افکارم بیرون آمدم و نگاهم را به او که
ایستاده بود دادم، از جایم بلند شدم و همانطور که به
سمت اتاق دکتر میرفتیم رو به آنا گفتم:

- آنا؟

- جانم؟

- اگه باردار نبودم چی؟

آرام می‌خندد و میگوید:

- دیونه شدی، حالت تهوع و ویارت من رو باور کرده
که بارداری بعدشم! دیگه گفتم آزمایش ندی و
همون سونو کافیه!

وارد اتاق دکتر شدیم و من دیگه ادامه ندادم.
طبق دستور دکتر، بر روی تخت دراز کشیدم و منتظر
ماندم تا دکتر بی‌آید.

- عزیزم لباست رو بده بالا و دکمه‌ی شلوارت رو باز کن.

کاری که گفت را انجام دادم و او ژلی که در دستش بود را بر روی شکم ریخت و همانطور که آن را پخش میکرد، دستگاه کوچکی را بر روی شکم گذاشت!

تماما چشم شده بودم و به دستگاه نگاه میکردم، هیچ چیزی که نشان از وجود آن موجود کوچک درون من باشد نبود.

- عزیزم چه زود خودش رو نشون داده!

- منظورت چیه الیزابت؟

این را آنا میپرسد و دکتر در حالی که دستگاه را آرام از من فاصله میدهد میگوید:

- بچه تازه یک ماهشه و هنوز یک لخته خون بیشتر نیست و اینکه... .

اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- اینطور که معلومه مادرش هم زیادی ضعیفه، برای هر دوشون خطرناکه و من براش یه کم ویتامین مینویسم که حتماً استفاده کنه، فعلاً وسایل سنگینی اصلاً برنداره و بیشتر استراحت کنه!

خدای من اون تنها یک ماهش بود!

- ویار و حالت تهوع چی؟ داری؟

دکتر این را از من میپرسد و من در حالی که گیج و شوکه هستم میگویم:

- تهوع دارم و ویار هم.... -

آنا میان حرفم می‌پرد و میگوید:

- ویارش به افتر شیو مسیح، بوی سیگار، و غذاهایی که بدش میاد هست!

دکتر اول متعجب نگاهم میکند و بعد در حالی که آرام می‌خندد میگوید:

- عزیزم، کم پیش میاد کسی اینطور ویارهایی داشته باشه، حواست باشه شیرینی زیاد نخوری!

با دستمالی که به دستم میدهد، شکم را پاک میکنم و همانطور که از جایم بلند میشوم و لباسم را مرتب میکنم میگویم:

- میتونم عکس بچهم رو داشته باشم؟

دکتر لبخندی میزند و میگوید:

- حتما عزیزم!

از مطب دکتر خارج میشویم و در حالی که به سمت ماشین نوح حرکت میکنیم آنا میگوید:

- ممنون که قبولش کردی!

هنوز هم گیج هستم و نمیدانم چطور این سونوگرافی را به کاپو نشان دهم!

267#

سوار ماشین میشویم و نوح حرکت میکند، نمی‌دانم کجا هستیم اما با توقف ناگهانی نوح متعجب نگاهم را به او میدهم و آنا با لحن خشمگینی میگوید:

- زن باردار تو ماشین نشسته نوح، چه مرگته؟

نوح اما گویی نگران است که میگوید:

- خانم تو ماشین بمونید!

و بعد در حالی که از ماشین خارج میشود من نگاهم قفل روبه رویم میشود، کوچه‌ای که در آن توقف کردیم زیاد شلوغ نیست و یک ون بزرگ جلوی راهمان را سد کرده

است و بدتر از آن مایک است! عوضی، حتی از اینکه
قبلا با او بوده‌ام از خودم متنفر می‌شوم!

نگاهم را عقب می‌دهم و با دیدن یک ون دیگر آرام زمزمه
می‌کنم:

- آنا؟ بگا رفتیم!

متعجب می‌گوید:

- منظورت چیه؟

کلافه اشاره‌ای به عقب می‌کنم و می‌گویم:

- این‌ها افراد رومئو هستن، اون مردی هم که وسط
اونا ایستاده مایک، دوست پسر سابقم!

- اوه خدای من!

و بعد نگاهش این بار نگران میشود و میگوید:

- لعنتی، باید با کاپو تماس بگیرم!

و سریع موبایلش را از کیفش بیرون می آورد و در حالی
که سریع شماره ی کاپو را میگیرد بعد از چند ثانیه با
صدای پر استرسی میگوید:

- رایان؟

صدایش را نمیشنوم و من فقط خیره به صورت آنا هستم!

- افراد رومئو بهمون حمله کردن!

- ...

- نه‌نه کسی آسیب ندیده، نوح از ماشین خارج شده
ولی من و وستا داخل ماشینیم!

نگاهی به بیرون می‌اندازد و می‌گوید:

- هنوز اتفاقی نیفتاده، دارن با هم حرف می‌زنن!

- ...

- نمیتونیم رایان، هم جلو و هم پشت سرمون آدم‌ن!

- ...

- رایان داری می‌ترسونیم!

.....

- باشه باشه!

و بعد تماس را قطع میکند.

268#

- چیشد؟

- گفت موبایلم رو یه جایی مخفی کنم تا اگه مثلاً ما
رو دزدیدن بتونه ما رو پیدا کنه!

همان لحظه در ماشین باز میشود و نوح در حالی که عقب ایستاده است به آن چند نفر کنارش اشاره میزند که ما را از ماشین بیرون بی آورند.

- نوح داری چیکار میکنی؟

این را آنا فریاد میزند، اما او بی توجه در حالی که آن نگاه گرمش به سردی سرمای زمستان شده است تنها نگاهمان میکند، خدای من او چه کرده است؟

- نوح داری اشتباه میکنی، حواست هست؟

باز هم جوابی نمیدهد!

آن دو نفری که من را گرفته اند بر خلاف آنا من را به سمت ون پشت ماشین می برند و من در حالی که دچار ترس، استرس، شوک... شده ام تنها نگاهم بین آنها چرخ میخورد!

وقتی سوار ون میشوم، تازه متوجه اوضاع میشوم،
خدای من آنا، آنا!

سریع مرد را به عقب هل میدهم و فریاد میزنم:

- ولم کنید عوضیا!

هر دو هیکلشان آنقدر بزرگ است که تقلا کردن من در
برابرشان واقعا هیچ است!

نمیدانم چند دقیقه میگذرد اما بالاخره ون توقف میکند و
آن‌ها در حالی که چشمانم را با یک دستمال بسته اند من
را کشان کشان به جایی می‌برند و بعد از باز و بسته شدن
چند در بالاخره من را رها می‌کنند و میروند، دستانم باز
است و من خوشحال از باز بودنشان، سریع دستمال را از
جلوی دیدگاهم برمیدارم!

یک انبار متروک که تنها چند میز و صندلی خراب که
نمیدانم چند وقت از آنجا بودنشان گذشته است و یک کمد
چوبی زوار در رفته!

لعنتی سوز اتاق باعث میشود تا در خود مچاله شوم و آن
بافت نازک و پالتوی کوتاهم هیچ کمکی برای گرم
نگهداشتن بدنم نمی‌کنند!

لعنتی من به شدت سرمایی بودم و آب بینی‌ام از همین
الآن به راه افتاده بود.

ضعف و گشنگی در یک طرف، سرما هم در طرف
دیگری!

-کسی اینجا نیست؟

صدای از کسی نمی‌آید و من دوباره فریاد می‌زنم:

- لعنت بهتون حرومزاده‌ها!

گوشه‌ای از دیوار در خود جمع می‌شوم و در حالی که به
در خیره‌ام به این فکر می‌کنم که اگر مایک را دیدم باید
چه واکنشی نشان بدهم! لعنت به آن عوضی، بودنش در
زندگی‌ام یک مشکل و نبودنش هم مشکل دیگری! خدا
لعنت کند مایک!

268#

بعد از چند لحظه که نمی‌دانم چند دقیقه و یا ساعت می‌گذرد
در آهنی اتاق بالاخره باز میشود و من با مزخرف‌ترین
آدم دنیا رو به رو می‌شوم!

- سلام عزیزم!

چهره‌ام شنیدن این حرفش در هم می‌رود و من با نگاهی
پز از نفرت می‌گویم:

- زمانی که عزیزت بود گذشته مایک!

- خدای من، تغییر کردی وستا!

پوزخندی می‌زنم و در حالی که به او اشاره می‌کنم
می‌گویم:

- تو ام تغییر کردی، عوضی بودی! عوضی تر شدی!

قهقهه میزند و من با خود فکر میکنم چطور یک زمانی
با شنیدن صدای خنده‌هایش دلم برایش ضعف میرفت و
الآن تنها حالم به هم می‌خورد از شنیدن این صدا!

- چیشد؟ یه زمانی که بهترین آدم زندگیت بودم، الان
شدم عوضی!

از شنیدن این حرفش برای هزارمین بار از خود متنفر
میشوم و در جوابش می‌گویم:

- بزارش پای اشتباهات زندگیم، مطمئن باش الان تنها
چیزی که از وجود تو در اینجا می‌گیرم، نفرت! حالم
ازت بهم می‌خوره مایک!

لبخند روی لبانش کم‌کم تبدیل به پوزخند میشود و او در
حالی که قدمی به من نزدیک‌تر میشود می‌گوید:

- اینکه تو دوستم داری و یا متنفری به خودت
مربوطه، در حال حاضر من اون دوست پسر مادر
جندهات رو میخوام!

269#

- جنده خودتی حرومزاده مراقب حر.... .

حرف در دهانم می ماند، ضربه ی دستش چنان سنگین
است که سرم به راستم متمایل میشود و من شوری خون
را در دهانم احساس میکنم!

- لعنت بهت!

- دفعه ی آخرت باشه سر من داد میزنی جنده!

این را میگوید و در حالی که موهایم را چنگ میزند و
صورتش را مقابل صورتش نگه می‌دارد، میگوید:

- باور کن از همون روز اول ازت متنفر بودم، ولی
سر شرط بندی با یکی از دکترا مجبور یک مدت
باهات بمونم و از اینکه همون موقع تورو به
اندازه‌ای که باید ازت استفاده نکردم، واقعا برای
خودم متاسفم وستا!

ناباور نگاهش میکنم، زبانم از این همه وقاحت بند آمده
است!

- راستش رو بگو شبای زیادی بهت حال میده؟

مکت میکند و بعد نگاهش از بالا تا پایینم را بررسی
می‌کند و بعد ادامه میدهد:

- سیرت میکنه؟

- چی داری زر میزنی؟

این را با صدای لرزان زمزمه میکنم و او بعد از اینکه بر روی لبانم مکث میکند ادای آدمای متفکر را در می آورد و با زدن بشکنی میگوید:

- به نظرت اگه کاپو بفهمه دوست دختر حاملهش رو فرستادم اون دنیا چه واکنشی نشون میده؟

خشکم میزند، او از کجا فهمیده است؟ خدای من نه، من تازه یک هفته هست که از وجود فرزندم با خبر شده ام، لطفاً نگذار این حیوان او را از من بگیرد!

- نترس ببی بی فعلا کاری تون ندارم!

گونه‌ام را لمس میکند و بعد با ضرب موهایم را رها
میکند و از جایش بلند میشود.

270#

- خب بیبی بهتره ببینیم کاپو چقدر بچه‌شویه و مادر
بچه‌ش براش مهمه!

و بدون حرف دیگری از آنجا خارج میشود، لعنت به تو
مایک!

کلافه نگاهم در اتاق چرخ میخورد و دنبال یک راه فرار
میگردم، اما حتی یک پنجره هم در آنجا قرار ندارد!

.....

- هی بیدار شو!

با شنیدن صدای زمخت مردی چشمانم را باز میکنم، یک مرد در حالی که همانند عزرائیل بالای سرم ایستاده است، با پایش ضربه‌ای به سینی غذا میزند و میگوید:

- زود بخور، پنج دقیقه دیگه میام دنبالش.

و سریع از اتاق خارج میشود، با دیدن محتویات درون سینی که تنها یک کاسه سوپ به همراه تکه نان و لیوان آب بود بی مکث کاسه‌ی سوپ را برداشتم تا بخورم، اما بوی سوپ باعث شد تا هر چه در آن چند ساعت خورده بودم را بالا بی‌آورم.

لیوان آب درون سینی را برداشتم و یک نفس سر کشیدم تا طعم مزخرف اسید معده‌ام گم شود!

بعد از چند دقیقه در حالی که تنها همان تکه نان خشک را میخوردم، مرد وارد شد و سینی غذا را با خودش برد.

بعد از چند دقیقه دوباره در حالی که نانم را خورده بودم
و چشمانم قفل در بود، باز شد و یک زن کت و شلواری
شیک وارد اتاق شد، شناختمش! النا و یا بهتر بگویم
مارال بود.

- سلام عزیزم!

تنها نگاهش کردم و سعی کردم تمام نفرتم را درون
چشمانم بریزم!

- اینطوری نگام نکن لعنتی، اون نگاه معصوم و
مظلومت رو بیشتر دوست دارم!

271#

- خفه شو!

بی پروا و با ناز بلند می‌خندد و من با خود فکر میکنم که
چرا اینقدر احمقم؟ چرا زود به هرکسی اعتماد میکنم؟
چرا به هر کی نزدیک شدم مافیا بوده؟

- خدای من، بیخیال دختر من و تو که با هم راحتیم!
اومدم با هم درد و دل کنیم.

- من با تو حرفی ندارم!

خنده‌اش مهم میشود و در حالی در عادی ترین حالت
ممکن نگاهم میکند میگوید:

- ولی من با تو حرف‌ها دارم!

- نمیخوام بشنوم!

- باید بشنوی!

بر روی کلمه‌ی باید تاکید می‌کند و من با انزجار نگاهی
به هیکل او می‌اندام و می‌گویم:

- نه بابا؟ تو خوابت پنبه دانه نبینی!

اخم می‌کند و در حالی که مقابلم زانو می‌زنند می‌گوید:

- از وقتی با کاپو چرخیدی حاضر جواب شدی عزیزم!

- به تو ربطی نداره!

لعنتی، نمی‌دانم چند ساعت دیگر در آن فضای تاریک و سرد می‌مانم اما این بار یک زن با روپوش سفید، در حالی که موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده است، به سمتم می‌آید و کم‌کم میکند تا از آنجا خارج شوم!

272#

هیچ حرفی نمی‌زند و این مرا بیشتر می‌ترساند، نمیدانستم آن لعنتی‌ها می‌خواهند چه بلایی سرم بی‌آورند و آرامش این زن و روپوش تنش که معلوم هست دکتر است بیشتر مرا می‌ترساند!

از آن اتاق که خارج میشویم، این بار با یک فضای بدتر از آن رو به رو میشویم! یه فضای 200 متری که پر از تخت‌های فلزی و جعبه‌های بزرگ روی هم رو به رو میشوم، کف و دیوارهای سالن پر از لک خون است و بوی تعفن کل آنجا را پر کرده است.

در عجبم در این چند ساعت چرا متوجه بوی این تعفن نشده‌ام؟

از کنار یک تخت که رد میشویم، به دلیل باز بودن در جفبه‌ی بزرگ کنار تخت متوجه تکه‌های گوشت میشوم و احمقانه با خودم فکر میکنم که مکانی که در آن حضور دارم شاید کشتارگاه باشد برای حیوانات!

از آن سالن که خارج میشویم وارد راهرویی که پر از اتاق است میشویم و بعد از چند دقیقه اینبار مقابل یک درب می‌ایستیم!

بعد از چند ضربه اول دختر و بعد من وارد اتاق میشوم، با دیدن مایک و مارال که هر کدام کاری هستند متعجب می‌مانم.

- قربان آوردمش!

مایک سری تکان میدهد و در حالی که دو گویی سنگی
درون دستش را مدام جا به جا میکند، صدایش سایش
سنگ‌ها بهم گوش‌هایم را اذیت میکند، اما باز هم چیزی
نمیگویم!

- میخوای باهاش چیکار کنی مایک؟

مایک در حالی که خیره نگاهم میکند، با لحن مرموزی
میگوید:

- فعلا منتظر دوست پسر عزیزش میمونیم، اگه نیومد
شاید باید بهش یه عروسک تحویل بدیم!

273#

- اوه نه!

کاپو با همان نگاه و لبخند به سمت مارال میچرخد و
میگوید:

- اوه بله عزیزم!

- مایک اون بارداره!

این بار مایک با یک لحن عصبی در حالی که به من اشاره
میکند رو به مارال میگوید:

- مثل اینکه یادت رفته دوست پسر عوضیش زنم رو
که فقط 3 ماهش بود رو کشت!

متوجه منظورشان نمیشوم، کاپو چطور توانسته یک زن
باردار را بکشد؟

- خدای من مایک، هنوز هم مطمئن نیستیم که کار
اون بوده یا نه، الان ما به خاطر چیز دیگه‌ای این
رو اینجا نگه داشتیم! وقتی محموله رو تحویل داد
اینو بهش تحویل میدیم!

اینکه مرا با لقب " این " و " اون " بیان میکنند، کمی
حرصی‌ام میکند اما باز هم حرفی نمیزنم!

- بهتره دخالت نکنی مارال!

اینبار مارال در حالی که از روی صندلی بلند میشود با
لحن عصبی میگوید:

- من این پیشنهاد رو بهت دادم پس باید هر دوتامون
با هم تصمیم بگیریم!

و همانطور که به سمت می‌آید میگوید:

- بهتره برای حرکت اولمون یک هدیه برای کاپو
بفرستیم!

274#

و بازویم را میگیرد و با لبخند همانطور که از اتاق خارج
میشویم رو به مایک میگوید:

- همه چیز آماده‌ست؟

و مَن احمق نمیدانم منظورشان این حرف‌ها چیست!

.....

" کاپو "

24 ساعت از گم شدن وستا و آنا گذشته بود و الآن یکی از بچه‌ها با من تماس گرفته بود که آنا را بی‌هوش در کنار برج پیدا کرده‌اند و به به بیمارستان منتقلش کردن! قسم می‌خورم اگر دستم به مایک برسد او را قطعاً تکه‌تکه می‌کنم و جلوی سگ‌هایم می‌اندازم!

در حالی که موبایلم را کنار گوشم می‌گذارم منتظر می‌ماندم تا مسیح جواب دهد

- کاپو؟

- حالش چگونه؟

نفس عمیقی که میکشد از پشت خط هم مشخص است:

- چون داروی بیهوشی بهش تزریق کردن دکترش
میگه باید چند روز بیمارستان و تهت نظر بمونه،
ممکنه... .

مکت میکند، گویی بیان آن جمله‌ها برایش سخت است!

- ممکنه بچه مون رو از دست بدیم کاپو!

نفس در سینه‌ام حبس میشود، ممکن بود به خاطر آن
مادر جنده من خواهر زاده‌ام را از دست بدهم؟ چطور
آنقدر احمق بودند که داروی بیهوشی به زن باردار
تزریق کرده بودند؟

275#

کلافه در حالی که نگاهم در خانه میچرخد میگویم:

- مراقب آنا باش، ردیاب وستا تو مسینا چند ساعته
مونده، بچه ها قراره تا دو ساعت دیگه بهشون
حمله کنن!

- مراقب باش کاپو!

تماس را پایان میدهم و در حالی که به سمت خروجی قدم
بر میدارم موبایلم دوباره زنگ میخورد.

- کاپو؟

صدای نگران و مضطربش باعث میشود تا دستم بر روی
دستگیره خشک شود و بگویم:

- چیشده؟

- باید خودت ببینی کاپو!

بدون اینکه تماس را قطع کنم، سریع از خانم خارج
میشوم و بدون اینکه منتظر آمدن آسانسور بمانم، چند
طبقه را با پله ها طی میکنم و بعد از رسیدن به واحد
دیوید قبل اینکه در بزنم، در را باز میکند.

- چیشده دیوید؟

بهتره بریم داخل.

وقتی وارد میشویم مرا به سمت لپتاپ بر روی مبلش
میبرد و بعد در حالی که حرف میزند فیلمی را پلی میکند.

- ده دقیقه قبل این ویدئو رو برام ارسال کردن بازم
نکردم ولی معلومه برای وستا خانومه، ایمیلش
ناشناسه و همیشه ردیابی کرد، مکانی هم که تو این

مدت وستا رو نشون می‌داده یک واحد ساختمانی
خالیه!

صدایش برایم گنگ است وقتی تصویر شکنجه‌ی وستا را
میبینم! لغتی‌ها، مایک عوضی!

در حالی که وستا را بر روی تخت برهنه با زنجیر
بسته‌اند و چند مرد برهنه در حالی که بالای سرش
ایستاده‌اند و در حال لمس بدنش هستند، صدای جیغ‌ها و
گریه‌هایش آهوی وحشی‌ام خشمم را کاهش می‌دهد و من
برای عذاب روحم تا آخر ویدئو را میبینم، تا آخر تجاوز
به دخترک مو شکلاتی‌ام را میبینم و صدای شکستم را به
خوبی میشنوم، آن عوضی‌ها به عشق زندگی‌ام تجاوز
کرده بودند و من احمقانه اینجا بودم و حالا دیوید میگفت
مکان دخترکم نا معلوم است؟

276#

بدون اینکه مکث و یا تردید کنم، لپ‌تاپ را محکم بر روی زمین کوبیدم و فریاد زدم:

- لعنت بهتون، میکشت! میکشمتون مادر جنده‌ها!

دیوید سعی در آرام کردنم دارد، اما دیدن آن صحنه‌ها و رژه رفتنشان مقابل چشمانم خشمم را بیشتر می‌کند و من در حالی که دیوید را کنار می‌زنم می‌گویم:

- اگه تا فردا پیداش نکنید، قسم می‌خورم تکتکتون رو میکشم!

.....

" وستا "

چشمانم را باز می‌کنم، باز هم در همان اتاقی که از اول در آنجا حضور داشتم هستم، بعد از اینکه مجبورم کردند

آن صحنه‌ی تجاوز را تماشا کنم و بعد از تکه‌تکه کردن
آن دختر بیچاره، آنقدر حالم بد شد که دیگر نتوانستم آن
محیط لعنتی را تحمل کنم و در همان جا بی‌هوش شدم!

خدای من، حتی دیدن آن صحنه باعث میشود تا دوباره
بالا بی‌آورم، تنها چیزی که بالا می‌آورم زردآب و اسید
معد هام هست!

هیچ حس و حالی در اعضای بدنم نیست! از شدت ضعف،
سست شدن دست و پایم را خوبی حس میکنم، سرگیجه
امانم را بریده است و من مدام به این فکر میکنم که
چطور مراقب فرزند یک ماهه‌ام بشوم با این وضعیت!

.....

" سه ماه بعد "

- پسر... نه فکر کنم دخت... -

277#

مکت میکند، گویی شک دارد! دوباره ژل را بر روی
شکم بالا آمده‌ام خالی میکند و این بار همانطور که
دستگاه را بر روی شکم میکشد یکهو با هیجان
میگوید:

- خدای من!

مضطرب و با استرس به دهانش خیره میشوم، خدایا
فرزندم را از من بگیر!

- اون... نه بهتره بگم اونا!

گیج هستم و اصلا متوجه منظورش نمیشوم!

- بلا لطفا من رو نترسون... .

بغض راه گلویم را سد کرده است و دیگر نمیتوانم حرفی
بزنم!

اما او با هیجان میگوید:

- دختر بچه‌هاست سالم!

متعجب و گیج زمزمه میکنم:

- بچ... بچه‌ها؟

سری تکان ندهد و در حالی که دوباره دستگاه را بر
روی شکم میکشد به صفحه‌ی سیاه و سفید اشاره
میکند و میگوید:

- خودت نگاه کن، رشدشون تو این مدت خوب بوده،
بچه‌های قوی داری که تونستن تو این وضعیت

ضعیف بدنت اینقدر سالم و پر رشد باشن! مراقب
برنامه‌ی غذایییت باش، ممکنه موقع زایمان جونتون
به خطر بیفته! سعی کن تا 5 ماه آینده بیشتر به
خودت بررسی!

278#

بی‌توجه به حرف‌هایش، قطره‌های اشکم هر کدام پس از
دیگری صورتم را خیس می‌کنند و من خیره‌ی تصویر
فرزندانم هستم! او گفته است دو فرزند در بدنم رشد
می‌کنند؟ خدای من، چیزی بر روی قلبم سنگینی میکند،
نبود کاپو در کنارم تا این خبر خوب را بشنود و واکنشش
را تماشا کنم! فرزندانش حق دارند تا از حضورشان
پدرشان هم مطلع شود و اما، من در این سه ماه لعنتی،
حتی نتوانستم صدایش را بشنوم! مدام در حال مکان
عوض کردن هستیم و من حتی نمیدانم اینجایی که در آن
حضور داریم کجاست؟ هر هفته من را به یک مکان
می‌برند و بلا برای چک وضعیت خودم و فرزندم هر یک
هفته یکبار سونوگرافی میکند و مطمئن میشود سالم
هستم!

گاهی وقت‌ها با خودم فکر میکنم شاید ذره‌ای برای کاپو اهمیت ندارم که در این چند ماه حتی یک بار هم دنبالم نگشته است، اما هر وقت که مکان عوض میکنیم و من بلا را میبینم با هیجان میگوید:

- خدای من، دختر تو چه قدر خوش شانس هستی،
دوست پسرت لعنتیت کل ایتالیا رو داره رو سر همه
خراب میکنه تا بهش بگن تو کجایی!

و من از شنیدن این حرفش فکر میکنم شوخی و یا مسخره‌ام میکند، اما او را در این چند ماه شناخته‌ام! یک دختر بلوند شوخ ایتالیایی که کم حرف است اما همیشه حرف‌هایش را رک میگوید و هیچوقت به دروغ حرفی را نمیزند! موهای بلند بلوندش با آن هیکل مانکنی زیادی او را هات و سکسی کرده است، پاهای خوش تراش بلندی دارد و آن پوست سفید لعنتی‌اش گاهی وقت باعث میشود که فکر کنم، او باید در نقش سفید برفی بازی می‌کرد!

279#

با دستمالی که مقابلم قرار می‌دهد، از افکارم خارج
 میشویم و دستمال را از دستش میگیریم!
 خودش شکم را تمیز میکند و من در حالی که صورتم را
 پاک میکنم، با صدای خفهای زمزمه میکنم:

- جنسیت‌شون چی؟

او در حالی که دستمال را درون سطل زباله‌ی کنار پایش
 می‌اندازد میگوید:

- لعنتی‌های شیطان، هر چی تو مانیتور گشتم مدام در
 حال شیطنت بودن و هیچ چیز معلوم نشد، باید یک
 ماه دیگه‌ام صبر کنیم اینطوری بالاخره می‌فهمیم!

از همین الان هیجانم برای فهمیدن جنسیت فرزندانم بالا می‌رود و به کل فراموش میکنم که چند لحظه‌ی قبل در حال اشک ریختن بودن!

محافظی که دم در اتاق حضور دارد مرا تا بردن به اتاقی که چند روز است در آن اقامت دارم میبرد و بعد از اینکه مطمئن میشود که وارد اتاق شده‌ام، در اتاق را می‌بندد و بعد از آن صدای چرخیدن کلید و قفل کردن در!

آه خفه‌ای از گلویم خارج میشود، از آن همه آزادی و یک زندگی معمولی و نرمال ببین به کجا رسیده‌ام!

ثانیه‌به‌ثانیه حرکاتم از دوربین گوشه‌ی سقف اتاق در حال چک کردن است و من به خوبی می‌توانم چهره‌ی حال به هم زن مایک لعنتی را پشت آن احساس کنم! آزادی را از من گرفته اند و همانند یک پرنده درون قفس مرا گذاشته اند و حتی نفس کشیدنم هم با اجازه‌ی آن‌هاست! آن عوضی‌ها مطمئن هستم تقاص این کارشان را پس

میدهند! اگر کاپو بفهمد که فرزندی دارد قطعا همه‌ی این
لعنتی‌ها را آتش میزند،

با این حرف‌ها خودم را دلداری میدهم و اما صدایی مدام
در ذهنم زمزمه میکند:

280#

- فکر کردی برای اون ارزش داری؟
- اون اگه تورو میخواست تا الان پیدات میکرد!
- مطمئن باش اولویتش خواهرشه، تا وقتی آنا هست تو
ذره‌ای برای هیچکس مهم نیستی!

آنا! در این مدت متوجه شده بودم آنا را تحویل کاپو
داده‌اند، چون برایشان هیچ منفعتی نداشته است! این را
بلا در حالی که داشت من را معاینه میکرد گفته بود و
ندانست که با آن حرفش چه قدر خوشحال شده‌ام! لعنتی
من نگران او و فرزندش بودم، آن دختری که قرار بود در

آینده شبیه به پدر و مادرش باشد یک دختر زیبا! از تصور دیدنش همه‌ی غم‌هایم از بین می‌رفتند و من با امید اینکه یک روزی همه‌ی آن‌ها را میبینم، این اتاق تاریک و انباری مانند را تحمل میکردم!

یک اتاق 9 متره با یک تخت فلزی، همین! چیز دیگری در اتاق وجود نداشت! حتی یک فرش و یا موکت، کف اتاق موزائیک‌های شکسته و کثیف بود، دوست داشتم آن‌جا را تمیز کنم اما وقتی به این فکر میکردم که قرار است فقط چند روز در آنجا حضور داشته باشم، منصرف میشدم و بوی بد اتاق را تحمل میکردم!

بر روی تخت فلزی به پشت دراز کشیده و در حالی که آرام دستم را بر روی شکمم میکشتم طبق عادت این روزهایم شروع به صحبت میکنم:

- سلام قشنگ‌های مامان، ازتون معذرت میخوام که تو این مدت فکر میکردم فقط یکی تون وجود داره،

اینکه فهمیدم دو تا آتیش پاره کنار همین خوشحال
 شدم! حالا دیگه تنها نیستم، شما دو تا هم کنارم
 هستین، درسته باباتون هنوز نیومده ولی من
 مطمئنم اون به خاطر شماهم که شده میاد، میاد و ما
 رو نجات میده! ازتون میخوام تحمل کنید، هر اتفاقی
 هم که افتاد کنارم بمونید!

281#

اشکی از کنار چشمم از کنا سر میخورد و در موهایم
 محو میشود.

- من همیشه مراقبتونم، مطمئن باشید نمیذارم حتی
 ذره‌ای بهتون آسیب بزنن! من مطمئنم باباتون میاد!

با حس حرکت چیزی درون شکمم، خشک میشوم،
 نمی‌دانم چه حرکتی انجام بدهم، از شدت خوشحالی گریه
 کنم و یا بخندم!

خدای من آن‌ها به آمدن پدرشون ایمان داشتند، از شدت
هیجان یک لحظه اشک میریختم و یک لحظه بلند بلند
میخندیدم!

در با شتاب باز شد و من با دیدن مایک با آن ظاهر
آراسته با نفرت نگاهش کردم و اما او نگران در حالی که
به سمت من آمد گفت:

- چیشده وستا؟ حالت خوبه؟

- به تو ربطی نداره، بر بیرون!

اما بر خلاف دستوری که به او میدهم کنارم بر روی تخت
یک نفره خودش را میدهد، و در حالی که مینشینید بازویم
را میگیرد و میگوید:

- حالت خوب نیست! چیشده؟ مشکلی داری!

نگاهش نمیکنم، صورتم را به سمت دیوار میچرخانم و در حالی که بازویم را از دستش خارج میکنم میگویم:

- به تو ربطی نداره، بهتره سرت گرم تهدید کردن کاپو باشه!

نفس عمیق و حرصی اش را به خوبی حس میکنم!

282#

- مراقب رفتارت باش، باید ازم متشکر باشی که اینطوری ازت دارم مراقبت میکنم، هر کی دیگه جای من بود قطعا تو رو الان با اون بچه‌ت از روی زمین محو کرده بود!

با شنیدن و اینکه بچه‌هایم را از دست بدهم، لحظه‌ای بدنم
لرزید و من حتی نمی‌توانستم در آن لحظه تصور کنم که
اتفاقی برای آن دو موجود کوچک همراهم بی‌افتد!

از اتاق خارج می‌شود و من در تمام آن روز به این فکر
می‌کنم که چرا کاپو مرا از دست این حیوان‌ها نجات
نمیدهد!

او به من گفته بود که عاشقم هست، چطور می‌تواند من
را اینجا رها کند؟

فردای آن روز بر خلاف روزهایی دیگر، چند نفر من را
به حمام می‌برند و بعد از اینکه با دقت مرا تمیز میکنند و
من مدام با خجالت می‌گویم که اینجا دست نزنید، آنجا
دست نزنید! اما گویی کر هستند و کار خودشان را انجام
میدهند!

در آخر یک پیراهن ماکسی زرشکی رنگ را مجبورم
میکنند بپوشم، هر چند تنگی آن کمی اذیتم میکند،
برجستگی شکم را به خوبی نشان میدهد، آستین‌های
بلندی دارد و پیراهن پر زرق و برقی است، طوری که آن
اکلیل‌های رویش در آن روشنایی همانند یک الماس
میدرخد پیراهن ساده‌ای است و پشت سرش قسمت گودی
کمرم برهنه است اما باز هم اعتراضی نمیکنم تا ببینم در
آخر قرار است چه اتفاقی بی‌افتد.

283#

موهای بلندم را که دیگر رنگ شکلاتی همیشگی‌اش کمی
رفته است و سیاهی موهای خودم جایش را گرفته است،
با آن فر انگلیسی که انجام میدهند، عجیب زیبا شده
است!

آرایش لایتنی که بر روی صورتم انجام میدهند، دیگر
خبری از آن رنگ پریدگی این روزهایم و سیاهی زیر

چشمانم نیست! خط چشم پشت چشم هایم و آن سایه‌ی کم رنگ که با یک خط کلفت و زرشکی در پشت چشم‌هایم، چشم‌هایم را گیرا تر و خیره کننده‌تر از همیشه کرده است! عسل‌ی چشم‌هایم کمی روشن تر شده است و عجیب است که من این ظاهر زیبا و آراسته را می‌پسندم.

در آخر که کارشان تمام میشود، یک رژ لب زرشکی مات بر روی لبانم میزنند و یک جفت کفش براق زرشکی پاشنه ده سانتی را پایم میکنند!

با وارد شدن مایک به اتاق در حالی که یک کت و شلوار سرمه‌ای با پیراهن سفید رنگی که به تن کرده است متعجب می‌گویم:

- کجا داریم میریم؟

بی توجه به من رو به آن زن‌های که در اتاق حضور دارند می‌گوید:

- تموم شد؟

وقتی تایید می‌کند میگوید:

- بریم!

از جایم تکان نمیخورم و با لحن تندی میگویم:

- معلوم هست داریم کدوم قبرستونی میریم مایک؟

284#

بر می‌گردد و در حالی که سر تا پایم را یک نگاه گذرا
می‌اندازد میگوید:

- پیش دوست پسرت!

جا میخورم، خدای من او دارد با من شوخی میکند؟
لعنتی! بدون حرف دیگری پشت سرش راه می‌افتم و به
سختی با آن پاشنه‌های لعنتی از پله‌های عمارت بزرگش
پایین میروم.

یک لیموزین سیاه رنگ مقابل عمارت ایستاده است، قبل
از اینکه خارج شویم، مارال همراه با یک خز زرشکی
رنگ کنارم می‌ایستد و او را سمتم میگیرد:

- بپوش بیرون سرده!

بدون هیچ اعتراضی او را از دستش میگیرم و بعد از
پوشیدنش تازه متوجه می‌شوم که یک پالتوی بلند است!

به سمت مایک میرود و نمیدانم چه در گوش هم می‌گویند
که مایک بالاخره میگوید:

- بهتره راه بی‌افتیم!

از ساعتی که بر روی دیوار عمارت بود فهمیده بودم
ساعت 5 عصر است و اینطور که معلوم است قرار است
برویم به مهمانی!

بعد از نیم ساعت در حالی که وارد یک عمارت میشویم،
از مسیر سنگ فرش طولانی‌اش می‌گذریم و بالاخره
ماشین توقف میکند، مایک از ماشین خارج میشود و در
حالی که راننده در سمت مرا باز میکند، مایک کمک
می‌کند تا از ماشین پایین بشوم!

لعنتی نمیتوانم دست رد به سینه‌اش بزنم، با آن لباس
تنگ لعنتی که نفسم را گرفته است حتی نای تکان خوردن
هم بر روی صندلی ندارم!

285#

به سختی پایین می‌آییم و من تازه متوجه قصر باشکوه
مقابلم میشوم! کل نمای آن عمارت لعنتی با سنگ‌های
زیبا زینت دادن و تراس‌های زیبایش حتی در این تاریکی
هوا، با وجود چراغ‌های نورانی اطرافشان، گل‌های
زیبایشان به خوبی مشخص است! زمستان است اما باز
هم سرسبزی خودش را دارد!

قبل از اینکه بتوانم اطرافم را بررسی کنم با صدای مایک
مجبور میشوم حرکت کنم.

مقابل ورودی خدمتکار پالتو را از من می‌گیرد و همراه
مایک به راه می‌افتم، حرفی که مایک قبل از آمدن به من
گفته بود باعث میشود که نگاهم در بین جمعیت چرخ
بخورد، خدای من کاپو! کجا هستی لعنتی؟ او را در بین
جمعیت پیدا نمیکنم و همانند یک جوجه اردک زشت در
پشت سر مایک به راه می‌افتم تا بالاخره در جایی توقف
میکند و باعث میشود من هم ایست کنم.

نگاه خیره‌ی دیگران مرا معذب میکند و من سرم پایین است!

- سلام مایک!

صدایی باعث میشود تا نگاهم بالاخره بالا بی‌آید و به میز مقابلم خیره شوم، یک مرد مسن در حالی که یک خانم شیک میانسال در کنارش است به مایک سلام میدهند و همانطور که دست میدهد من را نگاه می‌کنند و زن در حالی که به من اشاره میکند با زبان غلیظ انگلیسی میگوید:

- بانو رو معرفی نمیکنی؟

مایک در حالی که لبخند بر روی لبانش هست مرا کمی به سمت جلو هدایت میکند و در حالی دستش دور کمرم حلقه میشود میگوید:

- وستا همسر عزیزم!

286#

از شنیدن این حرف، شوکه میشوم، او عوضی چه زر
زده بود؟ من همسرش بودم؟

نگاه خشمگین و حرصی‌ام را به او میدهم اما او در حالی
که لبخندش عمیق تر است، پهلویم را فشاری میدهد و
همانطور که به سمتم میچرخد با صدای خفهای زیر لب
زمزمه میکند:

- اگر میخوای دوست پسر مادر جندهت رو ببینی
بهتره با من راه بیای!

همین جمله کافی هست تا برای دیدن کاپو با او همراهی
شوم، لبخند مصنوعی و حرصی تحویلش میدهم و بعد در

حالی که به سمت زن و مرد میچرخم، دست زن که مقابلم است را می‌گیرم و می‌گویم:

- وستا هستم، وستا ادوارد!

زن لبخندی میزند و با خوش‌رویی می‌گوید:

- ماریا پراتی!

دستم را کمی فشار میدهد و بعد در حالی که به سمت همسرش میچرخد می‌گوید:

- همسرم انزو پراتی!

با لبخند دستش را رها می‌کنم و در حالی که با آن مرد مسن خوش‌چهره و خوش‌پوش دست می‌دهم می‌گویم:

- خوشبختم!

هر دو لبخندی میزنند و من در دل میگویم " آن دو چه
قدر مهربان هستند! "

بالاخره از آن ها جدا میشویم و مایک در حالی که بر روی
یک میز که گوشه‌ی سالن است می‌نشیند رو به محافظش
میگوید:

- مراقب باشید، حرکت اضافی از شما دیدید به من
اطلاع بدید!

287#

مرد سیاه پوست قوی هیکل تنها چشمی میگوید و در
حالی که پشت مایک ایستاده است نگاهش در سالن چرخ
میخورد.

نگاه حریصم در بین جمعیت چرخ میخورد و احمقانه به
دنبال کاپو میگردم، مرد لعنتی که این روزها آرزوی
دیدنش را داشتم، آنقدر دلم برای او و بوی تنش تنگ
شده بود که حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا یک بار
دیگر بوی عطرش مشامم را پر کند.

نگاه سنگینی باعث میشود تا سرم را به سمت راست
سالن بچرخانم، میبینمش... خدای من او را میبینم! چه
زود آرزویم بر آورده شده بود.

نگاهش خیره‌ی من است و اما من با دلتنگی سر تاپایان
را بررسی میکنم تا مبدا فکر کنم اشتباه است، ظاهرش
همانند همیشه آراسته است و کت و شلوار سیاهی به تن
دارد، هیچ تغییری نکرده است!

نگاهم در صورتش بالا می‌آید و لحظه‌ای دیدن چشمان
سردش خشک میشوم!

چشمانم را میبندم و دوباره باز میکنم تا شاید آن نگاه
سرد اشتباه باشد! تا شاید اشتباه کرده باشم و او دوباره

نگاهش مهربان و گرم باشد اما نه، او هیچ تغییری
نمی‌کند! ناگهان چانه‌ام می‌لرزد و هجوم اشک درون
چشمانم را به خوبی احساس می‌کنم، با پوزخندی که
میزند و رویش را بر می‌گرداند به خوبی ترکی که قلبم بر
میدارد را حس می‌کنم.

- بهتره مراقب رفتارت باشی وستا، حتی اگه لحظه‌ای
کنارش ببینمت زنده بودنت رو تضمین نمی‌کنم!

با صدای مایک، قطره اشک روی صورتم را پاک می‌کنم
و سعی می‌کنم حرفی نزنم!

288#

در طول آن مهمانی که نمیدانم برای چیست، نگاهم مدام
بر روی اوست و او حتی یک ثانیه هم بعد از آن نگاهش
به من نمی‌اندازد!

با حس پر شدن مسانهام از جایم بلند میشوم که مایک
تعجب میگوید:

- کجا؟

کلافه نگاهش میکنم و میگویم:

- سرویس بهداشتی!

کمی نگاهم میکند و بعد رو به محافظش میگوید تا
همراهی ام کند، توان مخالفت ندارم و قرار نیست خلافی
انجام دهم برای همین به سمت سرویس بهداشتی حرکت
میکنم.

مرد کنار در می ایستد و من وارد سرویس میشوم! خالی
کردن مسانهام با آن لباس لعنتی و وضعیت خودم بسیار
سخت است و بالاخره به هر سختی که میشود بالاخره
خودم را خالی میکنم و از سرویس خارج میشوم! در

حالی که دستاتم را میشورم و بعد مشغول خشک کردنشان هستم، با بسته شدن در لحظه‌ای نگاهم را به عقب میچرخانم و دوباره مشغول خشک کردن دستاتم میشوم! سر جایم خشک میشوم.

اوه خدای من، کاپو در سرویس زنانه چه میکند این حتی یک درصد هم برایم مهم نیست!

به سمتش قدم بر میدارم و لرزش چانه‌ام از بغض دست خودم نیست!

289#

- رایان؟

نگاهش غمگین هست یا من اشتباه میکنم؟

- دخترم، دختر عزیز من!

به سمتم قدم بر میدارد و بدون اینکه مکث کند سریع من را مهمان آغوشی که سه ماه حسرت آن را میخوردم میکند!

بالاخره او را دیده ام، عطر لعنتی اش مشامم را پر می کند و من را حریص تر میکند تا او را بیشتر بو بکشم، خبری از حالت تهوع نیست و خوشحال میشوم که فرزندانم هم از دیدن پدرشان خوشحال هستند.

- لعنتی دلم برات تنگ شده بود!

زمزمه ی خفه اش کنار گوشم باعث میشود تا آرام حق بزنم.

کمی از من فاصله می‌گیرد و در حالی که دو طرف
صورت‌م را با دستانش می‌گیرد تکتک اجزای صورت‌م را
بررسی می‌کند و در آخر بر روی چشمانم مکت می‌کند:

- گریه نکن لعنتی! قسم می‌خورم مایک تاوان
اینکارش رو پس میده، قسم می‌خورم!

برجستگی شکم، نمی‌گذارد به راحتی او را در بغلم
بگیرم، با درد ناگهانی که در شکم می‌پیچید باعث
میشود ناله ای بکنم که کاپو سریع از من فاصله می‌گیرد:

- چیست؟

در حالی که شکم را ماساژ میدهم می‌گویم:

- چیزی نیست!

290#

سرم را بالا میگیرم تا او را ببینم اما وقتی نگاه جدی اش
را سمت شکم میبینم، ناگهانی با دستانم شکم را
پوشش میدهم و زمزمه میکنم:

- رایان؟

- حالش چگونه؟

منظورش کیست؟

- چی؟

در حالی که مقابلم بی توجه به اینکه بر روی کف سرویس بهداشتی است، زانو میزند؛ دستانم را از مقابل شکم بر میدارد و میگوید:

- چرا به من نگفتی؟

نگاهم گیج و سردرگم هست، در آن وضعیت مغزم یاری درک کردن حرف‌هایش را نمی‌دهد.

سرش را بالا میگیرد و در حالی که از آن پایین به صورتم خیره است، با دستش شکم را لمس میکند و میگوید:

- چرا به من نگفتی که بارداری وستا؟

نگاهم بر روی چشمانش که حال مظلوم‌ترین چشم‌هایی که تا به حال دیده، قفل است و صدایم را گم کرده‌ام!

- میدونی تو این چند ماه مدام به این فکر میکردم که
مبادا اتفاقی براتون بیفته!

- ترسیدم!

291#

این را با بغض میگویم.

- از چی ترسیدی؟ چرا؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و میگویم:

- از تو، از واکنشت! فکر میکردم بعد از فهمیدن
اینکه باردارم دیگه من رو نخوای!

نگاهش کمی خشمگین میشود و در حالی که از جایش بلند میشود نگاهم هم با او بالا می‌آید و برای بهتر دیدنش سرم را بالا میگیرم.

- چرا همچین فکر احمقانه‌ای کردی؟

نمیدانم چه در جوابش بگویم، انتظار این واکنشش را نداشتم.

- با تو ام لعنتی، چرا فکر کردی منی که عاشقتم تو و بچه‌ای که برای خودمه رو نخوام؟

نفسم میرود، از خوشحالی اشکی دیگر گونه‌ام را در بر می‌گیرد.

- من.... .

نمی‌گذارد حرفی بزنم و در حالی که اشک‌هایم را پاک
میکند میگوید:

- به هیچی فکر نکن عزیزم، امشب تورو از اینجا
میبرم!

و بعد همین‌که سرش به سمت نزدیک میشود صدای در
بلند میشود و در پی آن صدای آشنای دیوید:

- کاپو؟ مایک داره میاد سمت اینجا!

- حرومزاده.

کاپو این را خفه زمزمه میکند و بعد در حالی که به سمت
خروجی میرود میگوید:

- نگران نباش و عادی رفتار کن!

قبل از اینکه خارج شود حرفی که می‌خواهم را میزنم:

- دوقلوان!

292#

متعجب برمیگردد سمت و میگوید:

- چی؟

با لبخند اشاره‌ای به شکم برجسته‌ام میکنم و میگویم:

- قراره پدر دو تا بشی!

قبل اینکه بتواند واکنشی نشان دهد، دیوید او را سریع به سمتی میکشد و از جلوی چشمانم محو می‌شوند.

بعد از چند لحظه در حالی که میخوام از در خارج شوم با دیدن مایک که مقابلم می‌ایستد سر جایم توقف میکنم.

- معلوم هست کجایی؟

- داشتم دنبال محافظت میگشتم!

از شانس خوبم مرد سیاه پوست در آنجا نبود و مایک هر چند نگاهش مشکوک بود اما باز هم حرفی نزد و اینبار

مرا به سمت میزی که غذای شام امشب در آنجا بود
راهنمایی کرد.

نمیدانم دیدن کاپو بود یا چیز دیگری اما با دیدن آن غذاها
اشتهایم باز شده بود و در مقابل نگاه متعجب مایک برای
خودم چند مدل غذا کشیدم و به سمت همان میزی که در
آنجا بودیم برگشتم.

مشغول خوردن شدم و گه‌گاهی نگاهم را در سالن
میچرخاندم، اما دیگر خبری از کاپو نبود!

- دیدن دوست پسرت اشتهاها رو باز کرده!

سعی میکنم صدایش را نادیده بگیرم، در حالی که کنارم
می‌نشیند میگوید:

- مثل اینکه واقعا براش مهم نیستی که مهمونی تموم
نشده بدون اینکه تورو ببینه گذاشت رفت!

غذا در گلویم سنگ میشود، کاپو رفته است؟ مگر نگفت
که مرا امشب نجات میدهد؟

293#

به سختی غذای درون دهانم را قورت میدهم و عقب
میکشم!

- ناراحت شدی؟

- دهنتم رو ببند مایک!

- اوه، باز هم که شجاع شدی!

نگاه حرصی‌ام را به او میدهم، دلم نمی‌خواهد با او حرف
بزنم و او هم بیخیا مشغول خوردن سیچتی درون
بشقابش است.

وقتی شام تمام میشود، بالاخره وقت رفتن میشود و من
باز هم هنوز نمیدانم که این مهمانی مناسبتش چه بوده
است و حضور من در اینجا الزامی بود یا او میخواست
من را نشان کاپو بدهد!

با گرفتن پالتویم از سالن خارج میشویم و دوباره به سمت
لیموزین مایک حرکت میکنیم.

بین راه احساس میکنم ماشین توقف میکند و در پی آن
چند ماشین دیگری هم که معلوم بود محافظین مایک
هستند توقف کردند.

- چیشده الکس؟

مرد سیاه پوست در حالی که از ماشین پایین میرود
میگوید:

- فکر کنم لاستیک ترکید!

همین که از ماشین پایین میرود با صدای شلیکی مقابل
در می افتد.

جیغ خفه‌ای میکشم و ترسیده خودم را به در میچسبانم!

294#

موبایل مایک به صدا در می آید و در پی آن صدای مردی
که در پشت خط میگوید:

- حمله شده رئیس!

جاده خلوت است و هیچ ماشینی از آنجا گذر نمیکند، با صدای شلیک دیگری که باعث میشود شیشه‌ی ماشین خرد شود اینبار بلند جیغ میزن و ترسیده سرم را پایین می‌آورم و چشمانم را میبندم.

صدای شلیک گلوله محوطه را پر کرده است و من حتی نمیخواهم ثانیه‌ای دستانم را روی گوش‌هایم بردارم و در حالی که سرم پایین است چشمانم را محکم به هم فشار میدهم!

با هر شلیک گلوله ضربان قلبم می‌ایستد و همه‌ش فکر میکنم که هر آن گلوله به من شلیک میشود.

مایک از ماشین پایین آمده است، این از وقتی که صدای باز و بسته شدن در می‌آید متوجه می‌شوم.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدای شلیک گلوله توقف میکند
اما من ترسیده‌ام و این ترس باعث میخ شدنم بر روی
صندلی شده است!

صدای باز شدن در و در پی آن صدای کاپو باعث میشود
تا سریع سرم را بالا بگیرم و نگاه ترسیده‌ام را به او
بدهم.

- حالت خوبه؟

همین جمله‌اش کافی بود هق هق گریه‌هایم بلند شود و
سریع به سمت او حرکت کنم.

با کمک او از ماشین پایین می‌آیم، اما ضعف پاهایم که
هنوز آثار ترس را در خود نشان میدهد باعث میشود
پاهایم خم شوند اما کاپو من را از روی زمین بلند میکند
و در گوشم زمزمه میکند.

- تموم شد عزیزم نترس!

295#

آغوش امنش و آن بوی عطرش باعث میشود تا
ناخودآگاه چشمانم بسته شود و من از آرامشی که در آن
لحظه نصیبم شده بود لذت کافی را ببرم.

بالاخره بعد از کمی حرکت صدایش می‌آید:

- نوح اینجارو تمیز کنید و همه‌ی جنازه‌ها رو
بسوزونید!

خدای من، او گفت نوح؟

سرم سریع از روی سینه‌اش برداشته میشود و با خشم
به نوح که در کنار کاپو ایستاده است نگاه میکنم.

- عوضی خائن تو اینجا چیکار میکنی؟

- آروم باش وستا!

نگاهم را به کاپو میدهم و میگویم:

- چرا باید آروم باشم؟ اون کسی بود که موقعیت ما
رو به مایک لو داد! اگه اون نبود این همه عذاب
نمی کشیدم!

- هیشش، تقصیر اون نیست عزیزم برات توضیح
میدم!

و بعد سوار ماشین میشود، حتی لحظه‌ای مرا از خودش
فاصله نمیدهد و در حالی که مشغول نوازش موهایم
هست میگوید:

- تو گوشواره تو و آنا ردیاب گذاشته بودیم تا بتونیم
 باهش مایک رو گیر بندازیم، اما خب زرنک تر از
 این حرف‌ها بوده و گوشواره رو از گوشت خارج
 کرده بوده و من نتونستم تو این مدت پیدا کنم! هر
 چند پیدات میکردم ولی همون لحظه تورو دوباره
 میبردن یه مکان دیگه.

296#

از شنیدن ای حرف‌هایش متحیر می‌گویم:

- تو من رو طعمه کردی؟

- من تورو طعمه نکردم، اون دنبال تو می‌گشت! حتی
 اگه من این کار رو نمیکردم اون بالاخره پیدا
 می‌کرد!

خدای من چه میشنوم!

- حتی برام فیلم... .

مکت میکند و در حالی که سیبک گلایش بالا و پایین
میشود با تردید طوری که انگار برایش سخت است
زمزمه میکند.

- حتی فیلم تجاوز گروهی به تورو برام فرستاد!

شوکه مردمک چشمانم گشاد میشود و میگویم:

- چی داری میگی؟

کلافه است و عصبی، این از چشمهای سرخ و ظاهر
آشفته‌اش معلوم است!

- مطمئن باش اونایی که بهت تجاوز کردن رو آتیش
میزنم و ستا قول میدم!

او چه میگوید؟ حتی یک نفر هم در ازن چند ماه به من
دست نزده است و من از این موضوع به خوبی مطمئنم!

- رایان حتی یک نفر هم تو این مدت به من نزدیک
نشده! منظورت از تجاوز چیه؟

مردمک چشمانش میلرزد و اینبار در حالی که مرا کنارش
بر روی صندلی میگذارد میگوید:

- منظورت چیه؟

کلافه موهایم را عقب میفرستم و میگویم:

- تو باید بگی منظورت از تجاوز گروهی چیه؟ چیشده
که من نمیدونم؟ من تو این مدت حتی یک نفر هم
نزدیکم نشده به جز مایک که اون هم اصلا جرئت
دست درازی به من رو نداره!

دستی به صورتش میکشد و میگوید:

- پس اون فیلم‌هایی که برام می‌فرستاد چی بود؟

منظورش از فیلم چه بود؟ ناگهان به یاد می‌آورم،
صحنه‌ی شنکجه‌ی دخترانی که مقابلم به آن تجاوز و بعد
مورد آزار و اذیت‌شان قرار می‌گرفتند و من برای اینکه
بس کنند فریاد می‌زدم تا رهایش کنند!

- خدای من، اون عوضی فیلم شکنجه‌ی دخترارو
برای تو میفرستاده و میگفته که منم؟

نگاه درمانده‌اش این را نشان میده که " بله " مایک به
دروغ گفته است که آن کسانی که به آن‌ها تجاوز شده
است من هستم!

صورت سرخ از خشمش را میان دستانم میگیرم و زمزمه
میکنم:

- من هیچ اتفاقی برام نیفتاده رایان، من این رو
مطمئنم حتی یک نفر هم به من دست درازی نکرده!

گویی آب میشوم بر روی آتش خشمش که در یک لحظه
آرام میگیرم و من را در بغلش میگیرد و آرام زمزمه
میکند.

- حتی نمیخوام یک لحظه به این فکر کنم که به جز من، شخص دیگه‌ای تورو برهنه دیده!

این مرد زیادی برایم عزیز است.

.....

298#

- عزیزم دیگه چه خبرا؟

نگاهم را به صفحه‌ی لپ‌تاپ که چهره‌ی خاله را نشان می‌دهد، میدهم و می‌گویم:

- خبری نیست عزیزم!

- بچه هات چطورن؟

نگاهم را به کاپو و آن دو وروجک که هر کدام در یک طرف کاپو نشسته‌اند و مشغول بازی هستند میدهم و در حالی که لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند می‌گویم:

- مثل همیشه روی سر رایان آوار شدن!

خاله لبخندی میزند و همانطور که معلوم است هیجان دارد می‌گوید:

- بلیط گرفتم تا یک هفته دیگه قراره بیام ایتالیا!

با شنیدن این خبر خوب لبخندم عمیق تر میشود و ابراز خوشحالی میکنم، پس از چند دقیقه خدا حافظی میکند و من همانطور که لپ‌تاپ را می‌بندم رو به کاپو می‌گویم:

- ببینم تو کار نداری که صبح تا شب درگیر این دو نفری؟

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، موهای باربی بزرگ رزا را می‌بندد و به دستش می‌دهد میگوید:

- کارها رو دیوید و نوح انجام میدن!

کلافه دوباره می‌گویم:

- رایان، به نظرت شخص دیگه‌ای به جز رزا و سرجیو نیست که بخوای بهش توجه کنی؟

نگاهش بالا می‌آید و همانطور که سعی می‌کند خنده‌ی ضایع‌اش را پنهان کند می‌گوید:

- حسودیت شده شکلات؟

لعنت به تو مرد!

299#

- چرا باید به دو تا بچه‌ی دو ساله حسودیم بشه
رایان؟ دارم میگم زیادی خودت رو درگیر این دو تا
بچه کردی، بهتر نیست یکم کارت رو انجام بدی؟
میترسم از این به بعد تو، تو خونه بمونی و من باید
کارهای محموله‌ها رو انجام بدم! اینطور که معلومه
تو بیشتر داری نقش یک مادر زحمت کش رو
براشون انجام میدی!

صدای خنده‌اش بلند میشود و در حالی که رزا و سرجیو
متعجب به او نگاه میکنند، بالاخره میگوید:

- خدای من وستا! یک ماه قبل چون زیاد نمیتونستم
براشون وقت بزارم مدام غر میزدی و الان چون
زیاد باهاشونم باز هم غر میزنی!

نگاهم کلافه است، من به هر دو فرزندم حسودی کرده‌ام!
از نزدیکی پدرشان به آنها میترسم تا چند روز دیگر مرا
از یاد ببرد.

- اصلا هر غلطی میخوای بکن!

به سمت اتاق مشترکمان میروم و بی توجه در را محکم
به هم میکوبم.

وقتی فهمیدم فرزندانم یکی دختر و دیگری پسر هستند
خوشحال شدم، درصد بیشتر خوشحالی ام کاپو بود،
حضور او در کنارم بود وقتی او را اول شوکه و بعد
خوشحال دیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و همانجا زیر
گریه زدم! او من و فرزندانم را میخواست، حتی ذره‌ای

در دوران بارداری و بعد از آن احساس ناراحتی نکردم،
به طرز باور نکردنی روزهای مان با شادی گذشت! وقتی
زایمان کردم بعد از دو هفته همه چیز را به خاله گفتم
اولش شوکه شد و ناراحت شد که چرا چیزی به او نگفتم
اما بعد از دو روز قبول کرد تا به مراسم ازدواج مان
بی آید.

به ویلی هم گفتم، پدرم کسی که هیچوقت با او احساس
راحتی نمی کردم اما بالاخره بعد از جانان عزیزم او تنها
عضو خانواده ام بود!

300#

مراسم ازدواج مان بعد از یک ماه پس از زایمانم انجام
شد اولش شک داشتم اما خب داخل بیمارستان کاپو از من
خواستگاری کرده بود و من شوکه فقط توانسته بودم به
او بگویم " بله " من هیچ تردیدی برای قبول کردن این
مرد نداشتم.

این روزها توجه زیادش به دخترک سفید برفی‌ام که سفیدی پوستش به من و دیگر اعضای صورتش به کاپو شباهت داشت، اما سرجیو پسر عزیزم! در همین دو سال هیکل بزرگش که او را بیشتر به 4 سال نشان می‌داد تا دوسال و هر کس آن دو را میدیدم فکر میکرد سرجیو از رزا بزرگتر است، هیچ شباهتی به جز چشمانش به من نداشت و من هر چه بزرگتر می‌شدند بیشتر خوشحال میشدم، هدیه‌هایی که خداوند بزرگ به من داده هر دو شبیه به عشق بزرگ زندگی‌ام بودند! حال من به جز کاپو دو کاپوی دیگر هم کنارم داشتم.

آنا برخلاف سونوگرافی‌اش، فرزندش پسر بود و من هیچوقت صحنه‌ی اشک ریختنش حین فهمیدن اینکه بچه‌ای که به دنیا آورده است پسرست را فراموش نمی‌کنم؛ زن و شوهر گویی دنیا را به آن‌ها داده‌اند آنقدر خوشحال بودند که یک مهمانی بزرگ برگزار کردند و اسم پسرشان را لوئیجی گذاشتند، پس از یک ماه طبق گفته‌ی مسیح هر دو به فرانسه رفتند و در پاریس یک خانه‌ی بزرگ برای خودشان خریدند و در این دو سال

همانجا زندگی تازه‌ی شان را شروع کردند، بدون هیچ
خطری و دور از کار کاپو!

کار کاپو چیزی نبود که بشود از آن خلاص شد، کاپو
میگفت در آینده قرار است سرجیو جانشینش شود و من
هیچ مخالفتی در برابر این موضوع نداشتم، ما قرار بود
با هم باشیم! یک خانواده در پشت هم! کاپو از ما
محافظت میکرد و از اینکه قرار است پسرمان هم شبیه
به پدرش شود آرزوی همیشگی من بود.

301#

با صدای باز شدن در اتاق نگاهم را به کاپوی خسته
میدهم، مطمئن هستم رزا و سرجیو خوابیده‌اند که او
بالاخره از آنها دل کنده است!

- چیزی لازم داری؟

- تورو!

اخمی میکنم و همانطور که که بر روی تخت پشتم را به
او میکنم با صدای بلندی میگویم:

- برو کنار بچه‌ها!

خنده‌ی آرامی میکند و من دلم ضعف میرود برای آن
خنده‌هایش.

- الان میخوای بگی قهر کردی؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم میگویم:

- خوابم میاد کاپو!

- کاپو؟ پس قهری!

اوه لعنتی، طبق عادت همیشگی ام وقتی از دستش ناراحت
او را کاپو صدا زده ام!

در حالی که تشک تخت پایین میرود می فهمم که او هم بر
روی تخت دراز کشیده است.

دستش که شکم را لمس میکند، تکان ریزی میخورم اما
باز هم توجه ای نمیکنم!

مرا به سمت خودش میکشد و همانطور که موهایم را بو
میکشد میگوید:

- لعنتی تو داری به بچه هات حسادت میکنی!

302#

اخمی میکنم و میگویم:

- حسادت نیست، تو داری زیادی لوسشون میکنی!

لاله‌ی گوشم را گاز آرامی میگیرد و در حالی که نفس‌های
داغش حین حرف زدن حالم را دگرگون میکند میگوید:

- مگه چه مشکلی داره مثل مادرشون لوس باشن؟

حرصی پشت دستش که بر روی شکمم هست را نیشگون
میگیرم و میگویم:

- من لوس نیستم رایان! تو یک ماه میشه کل وقتت
رو گذاشتی برای اون دو نفر و حتی یک لحظه هم
به من توجه نکردی، دارم کمکم به این فکر میکنم
تورو با بچه‌هات تنها بزارم!

شکم را میان انگشتانش فشار خفیفی میدهد و اینبار
دیگر خبری از آن تن آرام صدایش خبری نیست! صدای
خشن است وقتی میگوید:

- مراقب حرفات باش وستا، من بهت قول میدم تا یک
ماه آینده تورو صبح تا شب بگام تا دیگه جرئت
نکنی همچین چرت و پرت هایی رو تحویل بدی،
من اون بچه ها رو بدون تو نمیخوام! بچه هام؟ رزا
و سرجیو برای هر دوی ما هستن، من به تو توجه
نمیکنم؟ باشه برات نشون میدم توجه چیه!

از من فاصله می گیرد و در حالی که موبایلش را
برمی دارد بعد از چند دقیقه صدایش بلند میشود:

- آنا خوبی عزیزم؟

نمیدانم آنا چه میگوید که اینبار کاپو میگوید:

- من و وستا می‌خواهیم یک ماه بریم ماه عسل،
میتونی بچه‌ها رو پیش خودت نگهداری؟

303#

- ...

- امشب اون‌ها رو همراه دیوید میفرستم پاریس،
مراقب خودتون باشید!

و بعد تماس را قطع میکند، هوا تاریک است و من
متعجب و گیج خیره به حرکاتش هستم.

- دیوید؟

- ...

- امشب همراه با رزا و سرجیو برید پاریس، مسیح
منتظرتونه!

-

- همین الان!

و بعد تماس را قطع میکند و به سمت من میچرخد.

- هر چی لازم داری جمع کن، میریم جزیره!

- رایان؟ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چطور بچه
ها رو تنها بزاریم و بریم!

- بچه ها تنها نیستن، مسیح و آنا مراقبشونن.

- رایان؟

غرش آرامش باعث میشود تا آرام سر جایم بنشینم:

- کاری که گفتم رو انجام بده.

P 304#

پس از نیم ساعت رزا و سرجیو در حالی که خواب هستند، همراه دیوید راهی پاریس می‌شوند و بعد از آن من و مسیح سوار بر هلیکوپتر راهی جزیره میشویم!

بعد از چند ساعت بالاخره وقتی هوا گرگ و میش شده است میرسم، همین که وارد کلبه میشویم، کاپویی که در تمام این مدت سکوت کرده بود به سمت خیز برمی‌دارد و در حالی که پشت گردنم را چنگ می‌زند، با لحن مرموزی میگوید:

- قراره یک ماه خوب گاییده شی شکلات، آماده‌ای؟

نمیدانم حرفش است یا شهوتی که به یکباره به سراغم
آمده است، خودم را به پایین تنه‌اش می‌چسبانم و زمزمه
می‌کنم:

- من همیشه برای تو آماده‌ام گرگ جذابم!

" پایان "

16 آذر ساعت 15:17

سخن پایانی:

از شما برای خواندن و همراهی در این رمان تشکر
میکنم، رمان اثر اولم هست و اگر کم و کسری داره از
شما معذرت میخوام!

همیشه شاد و سربلند باشید، خدانگهدارتون!